

وحشی

بقلم : جواد فاضل

حق چاپ محفوظ و مخصوص است به :

مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علی



کشمکش

دم گاراژ قم از اتوبوس پیاده شده ولی از بس خسته بود که همانجا پای همان اتوبوس بقیچه‌ای را روی زمین گذاشت و خودش هم پهلوی آن بقیچه دراز کشید.

معمداً از یادش نرفته بود که باید بیچه‌اش شیر بدهد. آهسته بند پیراهنش را باز کرد و بستانش را بدهان آن کودک شیرخوار فروبرد. از راه دوری آمده بود. رنج بسیاری کشیده بود.

دختری گمنام از دخترهای «فراهان» بود و بی آنکه بداند پدرش کی بود و مادرش کی بود باجربان زمان از فراهان باراك آمد.

شاید يك انسان مهربان این طفل سه چهار ساله‌ی بی کس و کار را باخودش باراك برد اما نتوانست برای همیشه پهلوی خود نگاهش بدارد پس از یکماه اراك را ترك گفت و کوچولو را بخانه دوستی از دوستانش فرستاد. دخترک تا آن وقت اسم درستى نداشت البته پدر و مادرش برای وی اسم ورسمی گذاشته بودند اما کسی آن اسم و رسم را نمی‌دانست و خود دختره هم بظاهر نداشت که اسمش چیست. در این خانه برایش شناسنامه گرفتند و اسمش را هم معصومه گذاشتند.

معصومه چندی پیش این ارباب ماند. از آقا و خانم بیش و کم مهربانی می‌دید ولی ارباب زاده‌ها تا بخواهید بی تربیت و بدجنس بودند. نتوانست بایك مشت جانور مردم آزار بسازد. بناچار آن خانه را ترك گفت و رو بخانه دیگری گذاشت.

خانم این خانه در عین اینکه زن چشم و دل سیری بود و بخوراك و پوشاك زیر دست‌ها میرسید موجودی عصبانی و بداخلاق و قارقاری بود. تا آنجا

که معصومه بینوا دید از دست و زبان زهر ناک این خانم جانش بلب رسیده است . دید نمی تواند با این مرگ تدریجی بسازد . نیمه شب بقیچه‌ی لباسش را برداشت و تقریباً از شر آن خانم فرار کرد .

از اراك بقم آمد و حالا دیگر دختری چهارده پانزده ساله برای خودش زن بود .

تصمیم گرفت در گوشه‌ای بیک اطاق اجاره‌ای پناه ببرد و از رخت شوئی ودلا کی نانش را تأمین کند . چشمش از خدمتکاری ترسیده بود .

خوشبختانه کار و بارش رونق گرفت . هفته‌ای هفت تارخت شوئی حسابی داشت . از هر رخت شوئی دو تومان عایدش می‌شد و با این ترتیب آدمی بود که ماهی شصت تومان کار می‌کرد و او اطوار هم از کسی تحویل نمی‌گرفت . شب و نصف شب چشمان خسته‌اش را از خواب سنگینی بیدار می‌کردند تن دردمندش از دست آقا چوب و از دندان خانم گاز نمی‌چشید آقا خودش و خانم خودش بود به علاوه هر ماه بیش و کم سی تومان ذخیره داشت و این رقم رقم کوچکی نبود .

یواش یواش معصومه یا بهفده و هیجده سالگی گذاشت و برو روئی بهم رسانید .

اسمش توی جادو کش‌های حرم و نوکرهای خانوادها و کاسب‌های گذر بر سر زبان افتاد .

معصومه ابتدا باین حرفها پر خاش می‌کرد ولی همسایه‌هایش خاموش نشستند . پند و نصیحتش دادند که بالاخره مرد باید زن بگیرد و زن هم باید شوهر کند . هر چه زودتر بهتر .

خودش هم فکر کرد که تنهایی بخدا می‌یرازد و جوانی هم وقتی از چنك آدم رفت دوباره باز نمی‌گردد . این فکرها و حسابها به اکبر آقا که او هم پسری بی‌کس و کار و کارگری نجیب و خدا پرست بود . « بله » داد و عقدش شد .

اکبر و معصومه باهم کار میکردند و باهم توی همان اطاق دور افتاده در گوشه شهر بسر میبردند .

معصومه یکبار حامله شد اما بچه اش را سقط کرد زیرا طشت درخت شوئی بزرگ بود و سنگین بود و این زن باردار نتوانست تعادلش را نگاه بدارد. باطشت لبریز از آب و صابون بروی زمین غلطید و از دلش خون باز شد. اکبر آقا که معصومه را بسیار دوست میداشت سخت دست پاچه شد و پی طبیب و دوا دوید و آنقدر زحمت کشید و خرج کرد تا زنش را از خطر مرگ خلاص کرد ولی دیگر اجازه نداد که معصومه دست بسپاه و سفید بزند برای بار دوم آبستن شده بود.

يك ماه گذشت و دو ماه گذشت و با گذشت هفته ها و ماه ها نه ماه از مدت این حمل سپری شد. دیگر چیزی نمانده بود که این نطفه ی ناز پرورده بدنيا بیاید و چشم پدر و مادرش را روشن کند ناگهان يك شب اکبر بنخانه نیامد. معصومه هم بختیال اینکه شوهرش کار فوق العاده ای به عهده گرفته سر آسوده بر بالین گذاشت و خوابید. هنوز خواب بود که در اتاقشان را کوبیدند و بعد خبر دادند که نیمه شب اکبر سرخیابان بایك کامیون تصادف کرده و حالا هم توی تابوت آرمیده است.

چیزی نمانده بود که این بچه هم سقط شود اما خدا نخواست. تیره بخت دار و ندارش را سر این زایمان از دست داد. زندگی بروی سخت گرفت بار معشیت بدوشش فشار آورد. دید نمی تواند در قم بماند. آنوقت که تن توانا و بازوی کارگرداشت برای مردم درخت می شست و زندگی میکرد اما حالا چه کند.

شنیده بود که شهر تهران پایتخت ایران است و شهر بزرگ است. و باز هم شنیده بود که در شهر بزرگ مردم بزرگ بسر میبرند، از کجا که در تهران این يك لقمه نان آسانتر بچنگش نیاید.

به همین امیدزندگانش را که در چهار گوش يك پغچه به آسانی می گنجید برداشت و بچه اش را به آغوش گرفت و رو به تهران آورد.

و حالا که دم گاراژ قم پای اتوبوس پهلوی بچه اش دراز کشیده و دارد بچه اش را شیر میدهد. گذشته های تلخ و شیرینش بسته گریخته از جلوی چشمان گرد آلودش می آیند و می گذرند. وقتی که از اراك بقم می آمد پیش از

يك بنچه بار نداشت و امروز هم كه ده سال است از آن تاريخ مي گذرد
دارايش يك بنچه بيش نيست منتها يك سر بار هم بر روي بار كمرشكن زندگي
دارد كه آنوقت نداشت. در آن روز كار دختر جوان و كار گروزرنگ و توانائي
بود اما امروز يك زن بچه دار. آنهم بچه شيرخوار

ديد خيلي تشنه است. پاشد و بنچه و بچه اش را برداشت و در كنار قهوه-
خانه روي صندلي نشست آب سرد و چاي گرمي خورد و بفكر فرو رفت كه چه
بايد كرد؟ پناه كجاست؟

دل قهوه چي بحال اين زن بد بخت سوخت. بيادش آمد كه در خانه ي
خودش يك اتاق خالي دارد اتاقی كه از بس تاريك و مرطوب است مشطري
پسند نيست.

پيش خود گفت چه خوب است بايك كرشه دو كار انجام بدهم هم اتاق
خالي مان را آب كنم و هم زن بينوائی را از در بدری برهانم.
سر شب دست معصومه را گرفت و باهم بمحله عربها كه خانه خودش
بود رفتند.

از همان شب وقتی زن قهوه چي معصومه را ديد اخمهايش را بهم كشيد
ولي با احترام شوهرش حرفي نگفت و حتي رضاداد كه يك تكه زيلوويك
لحاف كهينه هم در اختيار معصومه گذاشته شود.

معصومه اينجا و آنجا عقب كار مي گشت. صبح تا شب بنچه به بغل در خانه ها
مي چرخيد تا اگر كسي خدمتكار بخواهد با جان و دل خدمتش را پذيرد.

مردم هم كلفت ميخواستند اما وقتی چشمشان ببچه ي شيرخوار اين زن
ميافتاد لب فرو مي بستند.

كلفت بتنهائي مایه ی خون بدل و عذاب است تا چه رسد باینكه بچه دار
هم باشد.

بد بخت معصومه. بهر سمت كه رومي كرد چون بچه دار بود عطایش را
به لقایش مي بخشيدند.

همه شب دست از پادراز تر بآن اتاق تاريك و مرطوب برمي گشت و
تا صبح از اين دنده بآن دنده مي غلطيد كه بزن قهوه چي چه جواب بگويد زن

قهوه‌چی با گوشه‌ها و کنایه‌هایی که می‌پرانید اذیتش میکرد .
خدا یا چه کنم . بچه‌ی من گوشه‌ی جگر من است . پسرک قشنگی است .
اسم شوهرم را رویش گذاشتم که اگر روی پدرش را ندیده اسمش را بیادگار
داشته باشد . من که نمی‌توانم بچه‌ام را بکشم و مردم هم مرا بجرم بچه‌داری
در خدمت خود نمی‌پذیرند . پس چه خاکی ب سرم بریزم .

ای خدا . دیگر از آن يك شاهي صد دیناری که با خود آورده بودم
چیزی نمانده . پائیز رسید و دوروز دیگر زمستان سیاه هم مثل عفریت مرگ
چنگالش را بسوی من و بچه‌ی من دراز خواهد کرد .

ما از گرسنگی خواهیم مرد . ما از سرما خواهیم مرد .

اگر این اکبر نبود مرضی نداشتم بدنبال کار می‌رفتم . رخت می‌شستم
ظرف می‌شستم . من که از کار و گردان نیستم . این اکبر طنابی شده و
بدست و پایم پیچیده .

ناگهان فکری به‌غزش افتاد . بیادش آمد که زنهای بدبخت بچه‌های
بی سرپرستان را خواه‌حرامزاده و خواه‌حلال‌زاده شبانه بدر مسجد می‌گذارند
و فرار میکنند چه عیب دارد که بدین ترتیب از شر اکبر خلاص شود . نگاهی
به چشمان معصوم بچه‌اش انداخت قلبش فشرده شد . اشکش فرو چکید ولی چاره
چیست . نشست از شیر خود سیر و سیرایش نمود و آنوقت تادلش خواست ماچش
کرد و نوازشش کرد و آنوقت قنداقش را عوض کرد و براه افتاد .

غروب بود . غروب پائیز بود مه سنگینی بفضای تهران افتاده بود .
معصومه از آن خانه درآمد و به کوچه دست چپ پیچید . رفت ، رفت باز
هم رفت . خیلی راه رفت . از چپ بر است و از راست بچپ چرخید . آهسته آهسته
باخدای خود هم حرف میزد .

ای خدای مهربان ای خدایی که گفתי از مادر مهربانتر من طفلم را
بتو می‌سپارم . در تاریکی شب . توی آن مه غلیظ بدرخانه‌ای رسید . انکار
فرشته‌ای بگوشش گفت «همین جا . همین جا» نگاهی بدور و برش انداخت دید
کوچه خلوت است .

آهسته قنداق اکبر را که در خواب شیرینی فرو رفته بود در آن خانه

گذاشت و سراسیمه از آن کوچه فرار کرد...

راست کوچه را گرفت و پا بدو گذاشت آن کوچه بنیابان باز میشد.
وقتی بنیابان رسید دید آنجا میدان سپه است. نفسی براحت کشید اما دلش
پیش اکبر بود. اگر بیدار شود اگر گریه کند دید این قلبش میخوابد از
چاک پیراهنش بیرون بیفتد.

— خدایا من بچه‌ام را بتوسپردهام.

با آغوش بچه‌دار از خانه درآمده بود و اینک بی بچه بنیابان برمی‌گردد.
هنوز چند قدم بنیابان قهوه‌چی مانده بود که صدای «نق نق» کودکی
بگوشش رسید.

دل توی دلش فرو ریخت. جلوتر آمد. ایوای این که اکبر است این
که بچه‌خودم است.

خم شد و قنداقه‌اش را برداشت. کمی فکر کرد. دید. با اینهمه راهی
که رفته بود و کوچه‌هایی که پیموده بود چون نابلد بوده بچه‌را دوباره بد
همان خانه گذاشته.

بقول سعدی هم شادمان و تنگدل شد. باهول و هراس در خانه را
باز کرد.

درجهت برابر چشمش بیک خانم متشخص افتاد که بانو کرش توحیات
ایستاده و این پا و آن پامیکنند.

چشمشان بدر کوچه است زن قهوه‌چی خنده کنان فریاد کشید معصومه
پیاکیه شایسته گفته این خانم بچه شیرخوار دارد و شیر ندارد و از تو
انتظار میکشد.

ساعت دیگر معصومه خوشدل و خوشحال بفرجه‌ی لباس و قنداقه بچه‌اش
را برداشت و با اتومبیل آخرین مدل از محله عربها بسوی خیابان کاخ رفت.

لوچو

فصل «نشا» دیگر بسرآمده و شالی زارهای شمال ایران اکنون از برکت آب و آفتاب خوشه‌های نیم‌رس برنج را بشمر میرسانند.

آب نیم‌گرم «هراز» درپای ساقه‌های شالی موج میزند و بادهای تفتیده‌ی تابستانی باخوشه‌های پشمی رنگ برنج بازی می‌کنند. خمش می‌کنند. راستش من کنند. خواب و بیدارش می‌کنند و از چشم انداز زیبایش در دل برزگران زحمت کشیده چراغ امید می‌افروزند.

نشاکارها که تاچند روزپیش بادیست و پای برهنه در گل ولای مزرعه فرو رفته بودند و دولادولا بوته‌های شالی را در ردیف‌های مرتب و منظم توی گل‌ولای می‌کاشتند حالا دیگر کاری ندارند.

حالا می‌توانند دست و پای گل آلودشان را بشورند و حمامی بگیرند و سرورویی بپارایند و در کنار مزرعه‌های خود نفسی براحتی بکشند و چپقی باسر آسوده‌چاق کنند.

از نیبه‌های اسفندماه تخم‌ها را بآب انداختن و پایش شب‌و‌روز زحمت کشیدن و بعد با «یل» و «بلو» توی مزرعه‌ها مرز گرفتن و شالی زارها را با نقشه‌های کشاورزی قطعه قطعه کردن و توی قطعه‌ها بوته‌های جانگزاری «گزنه» خوابانیدن و بعد رویش آب بستن و بوسیله‌ی «لوش» که از تخته تهیه میشود جای نشارا تخت کردن و زمین را بخاطر پرورش برنج آماده ساختن و آنوقت کمر را تنگ بستن و آستین‌ها را بالا زدن و پاها را برهنه کردن و در زیر این آفتاب آتش‌فشان روزی هیجده ساعت با کمر خم نشا کردن و بامید امروز رنج بردن و صبر کردن کار آسای نیست این پنج ماه کار يك بند و يك نواخت است پنج‌ماه آفتاب خوردن و کباب شدن و زحمت کشیدن

است . این شالی کاری است که توی کشت و کارهای ایران از هر کشت کاری
درد سردارتر و استخوان فرساست .

ولی امروز دیگر فصل نشا پایان رسیده و نشا کارها با بروری صفا
داده و کت و شلوار نووار خود سری به مرزعه خود میزنند و از تماشای آنچه
باز دست خود کاشته اند کیف می کنند . شبها در پناه الاچیقی که بخاطر نگهبانی
مرزعه های خود ساخته اند دور هم می بنشینند و بساط سماور و چای براه
می اندازند . مهتاب تابستانی بر روی خوشه های نیم رس برنج دامن می کشد .
هوای مرطوب ساحلی از کرانه های بحر خزر موج میزند . قورباغه ها دست
جمعی غوغا می کنند جیرجیرک ها از لای شاخه های توت و گردو و چنار يك بند
جیرجیر می کشند . از دور صدای های دشت بانان می آید و بآباد می رود ،
احیاناً پسرانیکه نامزد گرفته اند یادلی بهوای دلبری سپرده دارند عاشقانه
فریاد برمی آورند و بیاد معشوق بآهنگ ولایتی آواز میخوانند .

نشا کارهای دست از کار کشیده خیلی خوشحالند . خیلی شورو
نشاط دارند نمی توانند آرام بنشینند و حق هم دارند . رنج بردند و بگنج
امیدوارند .

کار کرده اند و امروز و فردا مزد کارشان را دریافت خواهند داشت .
پس چرا خوشحالی نکنند . چرا فرصت بیکاری را غنیمت شمارند .
چرا بزیادت قم و مشهد سفر نکنند . چرا بقول خودشان از تن خود خستگی
در نیاورند .

این قوم هزار جور تفریح و سرگرمی برای خودشان بوجود می آورند
ولی مسابقه کشتی بزرگترین و سرزده دارترین تفریح نشا کارهای گیلان
و مازندران است .

این مسابقه يك مسابقه قهرمانی عظیم است که شوخی بردار نیست .
جوانهای ورزیده و برومند و توانا از دورترین آبادی ها بآن آبادی
که مسابقه را تشکیل می دهد سفر می کنند و چشمشان به «لوچو» دوخته است .
تاچه کسی بتواند از خودش لیاقت و هنر و زور و شهامت نشان بدهد و
آخرین حریف را بر زمین بزند و «لوچو» را از چنگ رقیبها در بیاورد .

این لوچو که جائزه قهرمانی مسابقه است از يك تیر بلند و چندتا طاقه شال ابریشم و ترمه تشکیل میشود .

آن تیر را در گوشه‌ی میدان در زمین میکارند و شالهای گرانبها را رویش می‌اندازند و بصورت يك علم مجلل و زیبا درش می‌آورند و بانتظار قهرمان مسابقه آماده‌اش می‌گذارند .

قیمت شالهای ترمه‌ای که روی آن چوب آویزان است کم نیست ولی ارزش لوچو بعنوان معنویش بستگی دارد . «لوچو» یعنی جائزه قهرمانی . این لغت از هرچه شال ترمه و ابریشمی است خیلی گرانبها تر است .

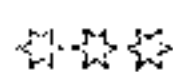
قهرمان کشتی . آن قهرمان که برنده‌ی «لوچو» شده علاوه بر لوچو با خودش شهرت میبرد . محبوبیت میبرد . عزت و احترام میبرد . افتخار میبرد . بقوم و خویشش . بمردم دهکده‌اش . بدختری که دوستش میدارد سر بلندی و مباحات می‌بخشد .

کردن کلفت‌های محل جلوی لنگ می‌اندازند .

جوانهای نورسیده در برابرش سرتعظیم فرو می‌آورند ، پیرمردها وریش سفیدها که روزی جوان بودند و کشتی میگرفتند یا باهوس و آرزو بچابکی و توانائی کشتی گیرها چشم تماشا میدوختند . برای قهرمان خودشان از گذشته تعریفها می‌کنند .

فوت و فن پادش میدهند و شوقش می‌اندازند تا در سال دیگر این عنوان را برای خودش تجدید کند و باز هم لوچوی قهرمانی را از دست حریفهای خود در بیاورد .

پس حرای ندارد اگر جوانان آن منطقه يك سال آزرگار تمرین کنند و تجربه کنند و باهم کشتی بگیرند و مسابقه‌های دوستانه بدهند تا بلکه در مسابقه‌ی عمومی تابستان با اصطلاح خودشان لغت شوند و میدان بگیرند و پیش چشم هزاران زن و مرد و پسران همسال و دختران جوان مثل رستم افسانه‌ای رقیب سرسخت خود را سردست بگیرد و بر زمینش بکوبند .



فصل نشا پایان رسیده و دوران انتظار شهر بانو هم بسر آمده بود .

دخترک دیگر آرام و قرار نداشت شب و روز چشمش براه بود تاچه وقت غلامحسین عزیزش . غلامحسین پهلوان و قهرمانش از راه برسد و مثل نره شیر در میدان کشتی دور بردارد و برای سومین بار از میدان کشتی «لوچو» بلند کند و عنوان قهرمان را برای همیشه از کشتی گیران زیر دست و چیره چنگ بر بایند .

غلامحسین بچه‌ی لاریجان بود . کارش گندم کاری و پرورش گاو و گوسفند بود اما همه ساله در موسم کشتی با پهلوانان نامی درمی افتاد . پدرش «ارباب یوسف» مرد سرشناسی بود اما غلامحسین را کسی نمی شناخت . برای نخستین بار که لخت شد و بمیدان پرید بچه‌ها از هم میپرسیدند این کیست ؟ دختران دهکده با دوتا چشم خود شش تا هم قرض کرده بودند و در تماشای این قامت کشیده و ورزیده محوشده بودند .

شهربانو هم خیره خیره نگاهش می کرد . کم کم پهلوانان دیگر هم با بمیدان گذاشتند . نگاه دختران تماشاگر هر لحظه از پهلوانی بیپهلوان دیگر می‌لغزید ولی نگاه شهربانو همچنان بیازوهای بلند و موزن و سپینه پهن برجسته و یال و کوپال غلامحسین می‌خکوب مانده بود .

شهربانو سخت بدام افتاده بود .

«خدا یا نذر کردم . نذر کردم که این پسر «لوچو» ببرد . ای خدا حفظش کن . ای خدا قوتش بده . دور اول نوجه‌ها بجان هم افتادند . غلامحسین نوجه‌ها را یکی بعد از دیگری نقش زمین ساخت و نوبت پهلوان‌ها و بالاخره نوبت بقهرمان سال رسید قهرمان سال هم بادست غلامحسین بزانو در آمد . غلامحسین پیروز مندانه بسمت لوچو دوید و آن جایزه‌ی بزرگ را که بصورت پرچم افتخار باشالهای ترمه و ابریشمی زینت شده بود از زمین کند . پدر شهربانو که اسمش حاج مهدی بود و ارباب دهکده بود از قهرمان جوان مهمانی کرد .

هنگامی که غلامحسین رفت کفشش را بپوشد تا بدم نهر برود پایش توی کفش بریگ درشتی خورد . او که می‌دانست ریگی بکفش ندارد دولا شد و نگاه کرد دید يك انگشتی طلای زنانه توی کفشش می‌غلطد . یعنی

چه . این انگشتر از کجا بکفشش افتاده است ناگهان ، چشمش بشهربانو افتاد که در پناه ایوان ایستاده و فکر می کند . دریافت که دختر قشنگ حاجی چون خودش ریگی بکفش داشت این انگشتر را توی کفشش جا داده است .

لب نهر باهم صحبت کردند . غلامحسین گفت من دوست میدارم ولی تا سومین لوچو را بلند نکنم عروسی ما صورت پذیر نیست .

عشق‌هایی که همچون طوبای بهشتی آب از شراب طهور مینوشند و بر کنار کوثر و سلسبیل سایه می اندازند میوه‌ای جز تقوی و طهارت ندارند عشق دردهکده‌ها ، عشق در کوهستانها ، عشق‌ها در کنار چادر عشائر و ایلات بنام خدا و پیغمبر تقدیس میشود . بقرآن مجید قسم میخورند که همدیگر را دوست میدارند و اگر آسمان و زمین بهم بیفتد ، اگر بنای هستی و از گون شود اگر بقول تصنیف‌های محلی «خنجر بیارد» عاشق و معشوق دست بر نمیدارند ، دل از هم نمی کنند . در آنجاها قول احترام دارد قسم احترام دارد ، قرآن احترام دارد .

در آنجا مرد عقیده دارد که اگر بمهد خود وفا نکند نامرد است و رضا دارد بند از بندش سوا کنند و تنک نامردی را پیشانی‌اش نگذارند .

غلامحسین با شهربانو نرقصید . شهربانو را نبوسید . باهم در ساحل دریا و سالن سینما خلوت نکردند .

فقط بهم قول دادند و روی کلام قرآن برای هم قسم خوردند که مال همدیگر باشند .

اینهم سال سوم و لوچوی سوم . جشن قهرمانی غلامحسین در آن دهکده با جشن عقد‌کنانش یکجا برپا شده بود !

برای سال دیگر که بار دیگر در کنار میدان کشتی لوچو برپا کرده بودند غلامحسین و شهربانو زن و شوهر تازه عروسی کرده‌ای بودند که باهم برای تماشا آمده بودند اما غلامحسین دیگر لغت نشده بود زیرا برای همیشه در فن کشتی قهرمان بود .

کپیچ ۱

فریاد ترا مریم از راه دور ، از راه خیلی دور میشنوم ، تو باخدای
خود راز و نیاز میکنی و من باین راز و نیاز گوش میکنم .

دعا میکنی که «آن آهوی مشکین» به «ختن» برگردد و از خدا
میخواهی که «آن سهی سرو روان» را بچمن باز برساند .

من از تو خیلی دورم مریم ! میان من و تو دریاها و کوهها و شهرها
و کشورها دیوار کشیده اند .

دنیای من دنیائی و دنیای تو دنیای دیگریست ولی موجهای برق
امواج دلفریبی را که از فریاد تو در این فضای بی پایان می افتد بگوشم
می رساند .

در آن روزگار که تازه بمدرسه رفته بودم و توانستم که شعرهای
فارسی را بخوانم از باد صبا حکایتها شنیده بودم :

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان توداده ای ما را
و حیرت داشتم که «صبا» با کدام زبان حرف میزند . بآن «غزال رعنا»
چه جوری صحبت میکند ولی حالا می بینم که صبا اگر خودش کام و دهان
ندارد بی کام و دهان میتواند حرف بیاورد و حرف ببرد .

میتواند از يك چنین راه دور راز و نیاز ترا باخدای تو بگوش من
برساند ولی نگاه کن مریم ! تو دیگر از دوری چه کسی فریاد می کشی ،
این «آهوی مشکین» تو که میخواهی به «ختن» برگردد کیست ؟

«سهی سرو» نو کدام است که آرزو داری دوباره پا بچمن بگذارد
و در برابر قامت سرو تو بایستد ؟

تو راست می گوئی ؟ تو از پرده های سینه ناله برمی آوری .

راستی مریم سخنان تو از قلب تو برمیخیزد که در قلب من می نشیند
یا سحر صدای تو مرا در برابر تو اسیر کرده و این قدرت ساحره‌ی تست
که سخنان زبانی ترا تا اعماق جان من فرو میبرد .

بعقب برمیگردی یا نه ؟ گذشته‌ها را بخاطر داری یا هرچه از چشم
تو گذشته از قلب تو آنطور رفته که پاك از خاطرت محو شده است ؟
یاد داری که روزگاری در آنجا ، در کنار جنگلها ، در دامنه‌ی
کوهها ، در آنجا که هرچه بود سبزه و صفا و آب و علف و طبیعت غریبان
و وجود صادق بود . چشم تو جز من و خدا و چشم من جز تو و خدا هیچ -
کس و هیچ چیز را نمیدید .

گله‌های گوسفند در سایه‌ی بیدها بر ساحل آن نهر خروشان آرمیده
بودند و نوای نی چوبانی که سر بسینه کش کوه داده بود و بقول مولوی
آتش بجان نی انداخته بود . برای ما از جدائی‌ها حکایت و شکایت میگفت ؟
یاد داری مریم که من و تو در آن روزگار خیلی کوچولو بودیم .
خیلی بچه بودیم تو بمن با همان زبان ولایتی « ریکا » میگفتی و من
« کیجا » صدايت میکردم . منتها با این تفاوت که من میگفتم « کیجاجان »
و یواش یواش تو هم يك « جان » بدنبال اسم من گذاشتی و « ریکاجان »
صدايم می کردی ؟

یاد داری که به نبال چهارپادارهای آبادی خودمان میدویدیم تا از
زبان‌شان تصنیف‌های محلی را بشنویم و یاد بگیریم و تو بخوانی و من
گوش کنم .

شاید تو فراموش کرده‌ای ولی محال است آن روز را از یاد ببریم
که من و تو پهلوی هم . بله پهلوی هم لب آن نهر نشسته بودیم . پاهای
برهنه تو با آب بازی می کرد و تو مستانه این تصنیف ، بقول خودمان این
« سوت » را که تازه یاد گرفته بودی زمزمه می کردی و مرا آهسته آهسته
از عالم کودکی به عالم دیگه‌ی که داغ‌تر و آشفته‌تر و درعین حال روشن‌تر
از دنیای کودکی بود میراندی تو میگفتی :

« سر کوه بلند مه و نگر و نگر
اشکاری تلم کردن زنگه »

« اشکاری نلدم زه بورین بروشین

مه جان دلبر ره زری دپوشین »

می دانم تو حالا آنقدر تهرانی شده ای که زبان مادریت را از یاد برده ای ولی من که در ناف اروپا بسر میبرم .

در محیطی که خطش ، زبانش ، آدمش ، آداب و رسومش ، عشقش ، آرزویش ، هیچکدامش با محیط ما « قدر مشترک » ندارد « تا » ملاک شباهت « داشته باشد . من که در يك چنین دنیائی زندگی میکنم هنوز زبان خودم را از یاد نبرده ام و خجالت هم نمیکشم که این تصنیف محلی را برای تو ترجمه کنم .

« بالای کوه بلند فریاد میکشم ، فریاد میکشم »

« زنگ گردن گوساله ی ماده من صدا می دهد . »

« گوساله ی ماده ی مرا برید و بفروشید »

« و به اندام دلبر عزیز من پیراهن زری بپوشید . »

یاد داری که در همان روز من و تو از کودکی بجوانی پا گذاشتیم ؟ آرام نگاه ما دو نفر به چشمان هم با معنی دیگری خیره میشد . تا همدیگر را می دیدیم . گرم میشدیم ، سرخ میشدیم ، ضربان دیگری به قلب ما می افتاد ، نفس نفس میزدیم . از خودم خبر ندارم ولی احساس میکردم که سعی میکنی خودت را آرام نشان بدهی ، سعی میکنی رنگ خون و حرارت آتش را از گونه هایت بریزی . سعی میکنی هیجان ضمیرت را پنهان بداری ولی این استتار از دست تو حتی از دست تو هم بر نمی آمد .

اگر همه کار از دستت بر می آمد هرگز نمی توانستی پستانهای دل انگیزت را که تقریباً بدرشتی دوتا « لیموی ساری » از پشت پیراهنت غنچه شده و با کشاکش نفس های تو دمبدم بیالا و پائین میرفت بپوشانی .

خواه و ناخواه مهر سکوت از دهان ما شکست . گفتم مریم ! دوستت میدارم .

گفتی کریم ! من هم دوستت میدارم .

گفتم اگر ترا از من بگیرند جانم را گرفته اند .

گفتی اگر از تو دور باشم می میرم .

و سال دیگر جریان تقدیر همچون سیل خانمان براندازی من و ترا
از دامنه‌ی کوه و پناه جنگلها برداشت و بتهران انداخت و خانمان ما را
به هم ریخت .

ترا بمدرسه دخترانه سپردند و مرا هم با پسران ناشناسی که نه با
زبان دهان و نه با زبان دلم با هیچکدام آشنائی نداشتند پهلوی هم پشت
نیمکت نشاندند .

دوسه تا خیابان از هم دور بودیم ولی اگر خانه و مدرسه‌ی ما با
هزاران کوه و دریا فاصله می‌گرفت جان ما را نمی‌توانست از هم سوا کند .
من این جور فکر می‌کردم . بهتر است بگویم من این جور خیال می-
کردم زیرا فکر من بمنطقی بسیار سبک و ساده تکیه داشت . بچه بودم .
دهاتی بودم . تهران را نمی‌شناختم . نمیدانستم که تهران شهر است و آبادی
ما دهکده‌ای بیش نیست .

من نمی‌دانستم که قانون ابعاد در دهکده ها و شهرستانها فورمول
قانونی خودشان را عوض می‌کنند .

در دهکده‌ها وقتی جانها بهم نزدیک باشد دوری خانه‌ها « بعدقانونی »
بحساب نمی‌آید . خیال می‌کردم که اجتماع تهران هم بهمین قانون پایبند
است ولی مرور ایام بسادگی فکر من و دل من خندید . مرور ایام گفت
اینطور نیست طفل من . مرور ایام گفت که در تهران هرچه نیست نزدیکی
است . مرور ایام عشق‌ها و آشنائی‌ها و عبارت پردازیها و دلربائی‌های
این شهر را بمن نشان داد و آنوقت بهمه دهن کجی کرد .



تهران ! در حق تو چه نفرین کنم . بتو چه بگویم . ای اقیانوس سیاه
روشنائی‌ها و شادمانی‌ها و امیدها و آرزوها و وفاها و صفاها و بالاخره
آنچه مایه زندگی ماست یکباره با ما در کام خود فرو می‌بری و دوباره
موج بلب می‌آوری و با حشم و دل گرسنه بسمت دهکده‌های دیگر تلاطم
می‌اندازی . تو ما را می‌خوری تهران ! تو عشق ما را در وسعت و عظمت
خود هضم میکنی تو دل‌های ما را در عمق لجن‌های خود فرو می‌بری . ای
تهران ! ای عشق کش ! ای آرزو کش ! ای محیط بد اخلاق که عشق من

و آرزوی مرا با مریم من از چنگ من ر بوده ای . ای تهران . ای مریم
تو هم تهران شده بودی که برق طلا و رنگ جواهر حالت نگاه ترا عوض
کرده بود . یادداری ؟

یادداری در آن روز که با تو از شهر و دیار خودمان صحبت کردم
لبهای قشنگ تو چه ترکیب زشتی بخودش گرفته بود . از آنجا نفرت کردی
مردمش را به مسخره گرفتی بدختران آنجا که چادر نماز بکمر می بندند و
دنبال گوساله های شیرخوار خود « گلو گلو » می کنند و سر بدشت و کوه
میگذارند خنده زدی و با زبان بی زبانی روی آن تابلوی بدیع که من بر
صفحه ای آینده ام کشیده بودم خط خط کشیدی . یعنی شهرهای دیگر نمیتوانند
بدهات برگردند . یعنی متاع دهکده ها در بازار شهرها بیک شاهی نمی ارزد
یعنی دیگر کار از کار گذشته و گذشته ها باز گشت ندارند .



خبر عروسی تو مریم خبر نبود خنجر مسمومی بود که تا دسته در
قلبم فرو رفت . ای خدا این باورش دنی است که مریم سر همسری بر بالین
دیگری خواهد گذاشت .

آیا باور کنم که آن همه قول ها از قرار خود افتاد و آن همه وعده ها
و نویدها تکذیب شده اند . باور کنم که مریم مرا میبیرند ؟ خودش میرود ؟
با خنده ، یا خورسندی مثل مرغ قفس بال و پر بهم میزند و وحشیانه از
بامی به بام دیگر پرواز میکند ؟

کارت عروسی تو فرمان اعدام من بود . هم ناگزیر بودم که بخوانمش
و هم برایم مقدور نبود که این چند کلمه ی آتشناک و مسموم را در چشم و
دلم جا بدهم .

سفر فرنگ برایم هنوز خیلی زود بود ولی هرچه زود بود از سفر
مرك زودتر نبود . عروسی تو عزای من بود و من ترجیح دادم که با بهنگام
بارو پا رخت بکشم و عزای خود را در عروسی تو نبینم . معینا مثل سعدی
میرفتم و از سر حسرت « چشم به قفا » داشتم و حالا هم که شش سال است
در زیباترین و خوشگل ترین و مدرن ترین و آزادترین شهرهای اروپا بسر
میبرم باز هم چشم بدنبال دارم . چشم به ایران دارم .

باز هم ترا نگاه می کنم . گوشم همچنان بفریاد تو باز است .
می شنوم که فریاد میکشی :

یا رب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان
آن سہی سرو روان را به چمن باز رسان

دل آشفته ی ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان

من بتو نگاه می کنم . تو چطور ؟

من فریاد ترا می شنوم ولی تو .. آیا از آن دنیا فریاد مرا در دنیای

خودت می شنوی ؟ آیا می شنوی که چه میگویم ؟

بدری

باهمان برو بالا . باهمان ژست‌های فریبنده . باهمان کسودکی‌ها و
لوندی‌های کودکی از بله عمارت بانك بالا آمد .
درچشمان قشنگش هنوز قوه‌های طرد و جذب و منبع و طلب و شور و
شہوت درهم و برهم موج می‌زدند ولی بازهم این بدری آن بدری نبود .
بدری چهارده سال پیش که فرشته شعر و الهام من بود .. نبود .
شب‌ها روز میشوند . روزها شب میشوند . سیل زمان در سیر مستمر
و مستدام خود مرور دارد . جریان دارد . و ما همچون «سنگ ته جوی»
بگوشه‌ای خزیده‌ایم و خیال می‌کنیم چرخ فلک هم مانند ما از گردشش :
افتاده و بیکجا میخ کوب شده است .
قطارهای سریع‌السیر بدنبال لکوموتیو بر روی ریل‌های صیقلی شده
غرش می‌کنند و میدوند . و شما که توی کوبه‌ی خودتان روی صندلی لم داده‌اید
و از پنجره به درودشت و کوه و بیابان نگاه می‌کنید گمان دارید خودتان سرجا
ایستاده‌اید و زمین و زمان حرکت می‌کنند و شما حرکت سریع را تماشا می‌کنید .
می‌بینید . ایستگاه‌ها یکی پس از دیگری عوض میشوند . شهرها از
از پی هم می‌آیند و می‌روند . اینجا قم است . اینجا اراك است . این نهر «دز»
است که از دزفول می‌گذرد و این جلگه ، جلگه‌ی خوزستان است که شط
کارون را به خلیج فارس میرساند و بالاخره .. بالاخره اینجا اهواز
زیبا است .
ای خدا تهران کجا و اینجا کجا . پس اینکه میگویند بادست‌علم‌رگ
زمین کشیده می‌شود و «طی الارض» افسانه‌ای صورت حقیقت بخود می‌گیرد
راست است .

پس رگ زمین کشیده شد و بسیط خاک همچون طومار در زیر پای ما
بهم پیچید اینطور است ؟ . ولی نه . اینطور نیست . زمین از جای خودش
تکان نمیخورد ، کوه و دشت مثل آب های نهر سیلان و جریان نداشتند .

این شما بودید که دیروز در تهران بسر میبردید و امشب در اهواز با
امواج کارون راز و نیاز می کنید . این شما بودید که حرکت می کردید
وراه می رفتید .

مرور ایام هم ما را از کودکی به جوانی و از جوانی به پیری می کشاند
منتها ما خیال می کنیم حرف فقط حرف تجدید شب و تکرار روز است . و
دیگر خبری نیست .

از آن تاریخ که من این بدری را شناختم تا امروز چهارده سال است
آری . چهارده سال تمام . یعنی یکصد و شصت و هشت ماه یعنی پنج هزار
و چهل روز ... یعنی پنج هزار و چهل عدد که باید رویش حساب کرد . باید
برایش وزن و مقدار و عنوان و اعتبار کنار گذاشت .

من از آن روز که بدری را سر چهار راه امیر به دیده ام تا کنون پنج هزار
و چهل خورشید طلوع کرده و غروب کرده و صد و شصت و هشت بار ماه آسمان
از شکل هلال بهیئت بدر در آمده و دوباره از هیئت بدر به باریکی و ابهام
و انحنای هلال برگشته است . آیا این رقم رقم کوچکیست ؟ این حساب
شوخی بردار است ؟

معهدا تکان خوردم . آفتوده ی خاکستر که در ضمیر من خاطرات مرا
زنده بگور کرده بادی دارش تکانی خورد و گرم شد . احساس کردم خون من
داغ تر از همیشه در رگ های تنم می دود . نشئه خفیفی بمنزم افتاده .. چشمان
قشنگی بزوی من خیره شده بود . از کجا که منبع این حرارت نگاه گرم و
دیرنده ی او نبود .

آدم همیشه نمی تواند با گذشته های خود خلوت کند .

این حالت هیجان میخواهد «شوک» میخواهد .

این حالت همان حالت مرموزیست که بقول سعدی « برق جهان » است

برقی است که می جهد و گاهی « پیدا » و گاهی « نهان » میشود

چهارده صفحه از دفتر عمر را به عقب برگردانیم - چهارده تا ورق زدم
و روزی را دیدم که تازه از ولایت خود بتهران آمده بودم
از يك دهكده دور دست . از يك آبادی كوچك كوهستانی كه توی دره ها
توی صخره های عظیم پنهان بود . از آنجا بتهران آمدم .

ناگهان چشمم . چشم تازه بیدار شده ام بروی يك شهر شلوغ باز شد .
يك اقیانوس کبیر كه در ثروت و مكننت و قدرت و جمال تلاطم میكرد افتادم .
باید بگویم كه غرق شده بودم .

دام می خواست كه توی خیابانها . شب و روز توی خیابانها راه بروم
و مردم را ببینم . جنب و جوش زندگی و حر كت و حیات را در زن ها و مردهائی
كه يك بند آمد و رفت می كنند تماشا كنم . از كجا می آیند . بكجا می روند .
چقدر زنده اند . چقدر امید وازند .

برای من این شهر دنیا منش كه غرق در زندگی و آرزو و امید است
شهر نبود طلسم گیج كننده ای بود .

یواش یواش پشت تا بستان هم شكست . هوای تهران دمبدم خنك تر میشد
باد شهر یور ماه درخت های خیابان امیریه را باینطرف و آنطرف می جنبانید .
از چهارراه امیریه بسبب میدان سپه می آمدم دختران تازه از تابستان
در آمده و پس از سه ماه روپوش خاكستری رنگ خود را از نو پوشیده دسته
دسته از پهلوم می گذشتند می گفتند ، می خندیدند .

اینها از دیرستانیهای خودشان كه تازه باز شده بود می آمدند . باهم
از گذشته ها و آینده ها صحبت میكردند .

ناگهان چشمم به سه تا دختر افتاد كه از كوچه ی «باستیون» باینطرف
پیچیدند تا بلوی دیرستان پر تو و دوشیزگان در پر تو آفتاب شهر یور ماه میدرخشید
این سه تا دختر مال آن مدرسه بودند .

وجود من سر تا پیا در قلب من تمر كز یافته بود و قلب من بخانه چشم
من بالا آمده بود تا این عروس زیبارا كه در میان دو تا دختر همقد و همسال خود
قرار گرفته و از فاصله ی پنجاه قدم راه بسمت من می آید به بینم .

سراپا يك پارچه دل شده بودم يك پارچه آرزو شده بودم . يك لعله
نگاه شده بودم تا اورا به بینم و اورا بخوام تا پروانه وار بدورش بچرخم .

نگاه احاطه کننده و ازجا کننده ی او باقوی ترین حمله های الکتریکی
خود احاطه ام کرده بود و من سبك و ساده تر از پرکاهی بودم که در برابر این
حمله های شدید بروی هوا پرپر میزدم .

دیگر پاهایم از رفتار بازماند بودند من پاك در مانده شده بودم . نه
میتوانستم راه بروم نه میتوانستم بایستم نه از خود اراده داشتم که روی
تخته سنگ های فرش خیابان بنشینم .
اما آنها داشتند می آمدند او داشت می آمد .

با تمام بچگی يك دختر سیزده چهارده ساله که عوض راه رفتن میرقصید
بجای اینکه روی زمین پابگذارد از هوا می جهد او اینطور می آمد .
من در ولایت خودم روش كبك و دویدن آهو و پرواز کبوتر را بسیار
دیده بودم ولی او هیچيك از آن ژست ها شبیه نبود . این دختر يك جور دیگر
راه میرفت . يك شكل دیگر یا بر میداشت .

آمدند . آمدند که از پهلویم بگذرند . دیگر چشم های ما از فاصله
نزدیکتر بهم افتاده بود . در چشمان بی نهایت قشنگش قیامتی از تب و تاب
جوانی برپا بود .

خدایا نمی دانم خودم این لبخند را برای لبهایش ساختم یا راست راستی
لبهای آتش رنگ و آتش ناکش بيك لبخند كوچك شكفته شده بود .
آمدند و از پهلویم گذشتند و من مثل مجسمه ای که در دست مجسمه ساز
بجلو و عقب میچرخد و از خودش اختیاری ندارد آهسته آهسته بعقب چرخیدم .
نگاهم تا سر چهارراه از دنبالشان می دوید .

سر چهارراه دوباره يك نگاه و يك لبخند دیگر .
نمی دانم چند دقیقه ، چند ساعت بآن تر کیب مجنونانه مانده بودم که
ناگهان بخود آمدم .

ای داد و بیداد . دیدی که رفت . دیدی که از چشمت ناپدید شد . دیدی
که دیدارش تا قیامت بهره ی تو نخواهد شد .

بيك لحظه تصمیم گرفتم . تصمیم گرفتم از عقبش بدوم . سربه پی اش
بگذارم و توی این پیاده روی شلوغ مانند جن زده ها دو بزنم . نعره بکشم که
بایستد و اگر نمی ایستد مردم کمکم کنند و نگاهش بدارند . نگذارند که جان

من از کفم باین آسانی دربرود .

باین تنه زدم و بآن تنه و چند بار بروی زمین افتادم و دوباره پا شدم و دوباره پا بدو گذاشتم

راهگذرها فکر کرده بودند که یا کسی جیبم را زده و دررفته و یا من جیب دیگری را زده‌ام و دارم درمیروم . باحیرت باین وحشی گریهای خنده آورنگاه میکردند . بگیریدهش . نگذارید برود .

این جان عزیز من است و اگر از دستم برود من از دست رفته‌ام .
یاد آن دهاتی دیگر بخیر که دخترك هنر پیشه را توی پرده‌ی فیلم دیده بود و مثل من دل‌بیدارش سپرده بود . پس از چند لحظه صحنه عوض شد و دخترك ناپدید شد و بجایش غول نتراشیده و نخراشیده‌ای پا گذاشت .
دهاتی بینوا از ته دل فریاد کشید برش گردانید . دختر را برگردانید .
این فریاد سالن سینما را از قهقهه لبریز کرد ولی ستاره‌ی فیلم دوباره پرتو برنگشت . بفریاد من مردم میخندیدند . قهقهه میزدند مسخره‌ام می‌کردند اما من همچنان نعره میکشیدم :

— این عروسك خیمه‌شب را نگاه بدارید این جان من است و اگر از دستم برود من هم از دست رفته‌ام .

چهاروی بود آن روز ، آن روز دیگر برای من پایان نرسید . آنروز دیگر در چشم من شب نشد و عوض نشد .

آنروز و حادثه آنروز چهارماه آژگار مرا بر سر چهارراه امیر به مثل يك درخت بی برگ و بار کاشت .

چهارماه بر سر آن چهارراه ایستادم تا شاید وقتی که از خانه بمدرسه میرود یا از مدرسه بخانه‌اش برمی‌گردد يك لحظه از دور بینمش .

من درخت بی برگ و باری بودم که توی بارانهای شدید و برفهای سنگین بر سر آن چهارراه ایستاده بودم ، بهوای دختری که بهار من بود .
از برف و باران باك نداشتم . بگذار برفها بریزند و بارانها بیارند . شاید در انتهای این برف و باران بهار من بروی من بخندد و شکوفه‌های جوانی من هم برویم بخندند و بهوایش بشکفند .

بالاخره بهار من با بهار طبیعت یکجا شکفته شد و با هم خندیدند او

دادیدم و با او که از آرزوی من بزرگتر بود حرف زدم و بدنبال او بهارهای دیگر و آرزوهای دیگر.

ولی ایگاش برای همیشه در آن حرمان مانده بودم .
ایگاش هوس نمی کردم که ماه آسمانی را از نزدیک ببینم .
ایگاش میان دوری و نزدیکی . میان خیال و حقیقت ؛ میان آنچه قوه شاعره من خلق می کند و آنچه محصول خلقت است تفاوتی می گذاشتم .
ایگاش تشنه میماندم و تشنه میمردم و هرگز آب نمیرسیدم . زیرا بقول پروین اعتصامی :

آنچه گفتند شمع نور نداشت آنچه در کوزه بود آب نبود .

☆☆☆

محمود گفت از پشت گیشه ی پرداخت فریادی مثل گلوله ی آتشین بگوشم فرورفت .

۴۱۲-

این نمره ی یلاک من بود . دفتر خاطراتم بهم بسته شد . رشته ی خیالم از هم گسیخت پاشدم که بطرف گیشه بروم بدری را دیدم از دم گیشه برمیکرد و ولی من دیگر بدنبالش نمره زنان ندویدم زیرا این بدری آن بدری نبود و من هم محمود ۱۴ سال پیش نبودم .

خیالی دیر شده بود

بمن بگوئید ببینم . آیا گل نسرین را دیده اید ؟ برگهای سبزش را . پره های سپیدش را . شمیم بهشتی اش را . صفای آسمانیش را . آیا گل نسرین را می شناسید ؟ آیا این گل زیبا و معطر و معصوم را دوست میدارید ؟

تا روزی که « نسرین » را ندیده بهوای گل نسرین آشفته و شیدا بودم ولی نسرین را دیدم و دیدم که گل نسرین در برابر این دختر از گل دلربا تر و دل آویز تر شاخه ی گیاهی بیش نیست .

روز کاری از عمر من گذشت که نسرین خودم را بصورت گل نسرین در پشت و بترین گل فروشی ها تماشا میکردم . با این گل حرف میزددم . در عشقش شعر میسرودم . بدورش پروانه وار میگشتم بخاطرش زندگی میکردم . از عمر غرق در گرفتاریها و مشقت های خودم فرصتی میگرفتم . فرصتی که مال خودم ، مال دلم ، مال عشقم بود از عمرم می گرفتم و در آن فرصت قلم را بر می داشتم و برای این گل محبوب که محبوب ترین گل های باغ وجود است تا بلوی تازه ای ترسیم میکردم .

چرا به « آتولیه » ی من سری نمی کشید تا جلوه های گوناگون گل نسرین را در تابلوهای گوناگونی که بوجود آورده ام تماشا کنید .

خیال میکردم هر چه بود همین بود . عالم و آدم و آسمان و زمین و عسل و بهار و مستی و جوانی و لذت ها و غم های زندگی همه برای این گل که اسمش گل نسرین است آفریده شده اند .

خیال میکردم که بهشت قشنگ خدا تنها از يك شاخه ی گل زیب و زیور یافته و آن گل هم گل نسرین است .

خیال میکردم که بندگان پارسا و پرهیز کام خدا از ریاضت ها و عبادت های خود جز گل نسرین هدف دیگری ندارند . شب و روز دست بدعا

نشسته از خدای خود همین گل را میخواهند مگر نیست که يك بهشت است و
يك گل نسرین پس چرا زودتر بسراغم نیامده‌ای نسرین ! تا تو را ببینم و با
دیدار تو مهر از هرچه گل است ، حتی از گل نسرین هم مهر بردارم .

چرا انگشت‌های از گل نسرین سفیدتر و لطیف‌تر و خوشبوتر تو
زودتر بداد من نرسیده تا قلب مرا از لای برگ‌های این گیاه بدر بیاورد و
آن وقت با قلبی که گرم‌ترین و حساس‌ترین و زنده‌ترین و شاید بزرگ‌ترین
قلب‌های دنیا است مستانه بازی کند .

یاد دارم که برای بیست و چندمین بار باز هم داشتم بروی يك ورقه
سفید نقش بدیعی از گل نسرین ترسیم میکردم . بکارم سرگرم بودم .
خوشبختانه «آتولیه» ام‌خلوت بود . دو تا دختر از در درآمدند . آن یکی
که پیراهن خوش‌قواره‌ای همرنگ گل نسرین پوشیده بود گفت :
- من نسرین هستم و این دختر هم دختردائی من «شبنم» است .

نسرین و شبنم . چه متناسب و موزون !

نگاهی بیست و چند تا تا بلوی از کار درآمده‌ام که همه نقش گل نسرین
را نشان میدادند انداختم و بعد چشمانم بسمت این دختر سپیدپوش که می‌گوید
اسم نسرین است افتاد .

انگشتانم لرزید . قلم شاهکارم از لای انگشت‌های من بسدامنم
غلطید .

پس نسرین «توهستی» ؟

در محفل «عرفان» هرچه عشق است مقدس است و لسی مقدس‌ترین
عشق‌ها کاملترین عشق‌هاست .

می‌گویند آن موجودی که موجود است و عاشق نیست کیست ؟ اصلاً
لغت وجود تفسیری از معمای عشق است .

«حیات» یعنی عشق . «وجود» یعنی عشق «خلود» یعنی عشق .

بآسمان نگاه کنید . زمین را ببینید . مانند سعدی «اینهمه نقش و
صور بر در و دیوار وجود» همه را باچشمی روشن‌تر و نگاهی روشن‌بین‌تر
تماشا کنید تا همه را عاشق ببینید تا همه را شیدا بشناسید .

بدنبال این کاروان که شب و روز راه می‌پیماید راه بروید و در این

سیر تکامل به کمال وجود که کمال عشق است راه بیاید.

عشق من بگل سرین مسخره نبود . هوس نبود . عشق بود منتها
عشق ناقص و نارسای بود .

عشق من بگل سرین مقدمه ای بود که مرا به عشق سرین برساند و این
هم خود سرین که عشق «کامل» و «تمام» و «رسیده»ی من است .

گفت که این «شبیم» شاهد من است . شبیم گواه است که من هم
شب و روز بتو فکر می کنم . شبیم دختر دانی من و محرم اسرار من است .
دل من بادل توراه داشت که اینهمه غوغا در وجود تو برانگیخت . دل من
ترا میخواست و گرنه محال بود تو نادیده مرا بخواهی . قلب من از قلب
تو الهام می گرفت و بازبان تو برای من حکایتها می گفت فکر می کنی نه .
از قلب خود پیرس ...

سه چهار روزی می گذشت که مدرسه ها و اشده بود و هنوز سرین من
سرین تازه از سفر برگشته ی من روپوش خاکستری رنگش را نیوشیده
بود . سیمای این دختر شانزده هفده ساله که همچون سرخ گلهای مهرماه در
جوانی و شادابی غرق بود از گریبان پیراهن سفیدش میدرخشید . سرخی شرم
بر گونه کودکانه اش شعله ی زیبائی برافروخته بود . این گونه های سرخ
شده آنقدر گرم بود که من با نگاهم حرارت سوزانش را احساس میکردم
سرین می گفت : شما گل سرین را میخواستید چکار ؟ این شاخه ی
زبان بسته که حرف نمیزند . که حرف نمی شنود . که خنده نمی کند . که گریه
نمی کند . این گل که از غم ها و لذت های زندگی خبر ندارد دوست داشتنی
است . مرا دوست بدارید که دوست میدارم . مرا دوست بدارید که بر امواج
خون شنا می کنم . مرا دوست بدارید که قدر شما و قیمت قلب شما را میشناسم .
دست های کوچک و ظریفش در دست من بود . به پنجه های قشنگش
نگاه کردم . از این پنجه ها خوش ساخت تر و نازنین تر در عمرم ندیده بودم .
گوش کنید . من در دیرستان خودمان يك باند بنام «ضدمرد»
تشکیل داده بودم . شبیم میداند ؟ ما قسم خورده بودیم که با مردها دشمنی
کنیم از این جنس پرهیزیم مطلقاً در تنهایی بسر ببریم . اساتدا شوهر
نکنیم . این من بودم که بچه ها را بر ضد جنس شما برانگیخته بودم .

این من بودم که دشمنی شما جنس شما را به قلب های تلقین پذیرشان تلقین میکردم بالاخره شما نگذاشتید يك روز نگاهم به تابلوی «گل نسرین» شما افتاد. خودم را توی آن گل ها دیدم. خودم را. قلبم را. عشقم را. تاروپود وجودم را در قلم شما یافتم و از آن روز تئوری های من بهم ریخت نقشه های من به روز نقش های بچگانه ای افتاد که بر آب ریخته باشد. عهدها و قسم ها و تلقین ها و تمرین های من همه بیپوده مانده. باور نمی کنید؟ از شبم پرسید. باور کنید. اگر شما مرد نبودید! اگر شما زنده نمی ماندید اگر دست شما می شکست و قلم شما بخاك می افتاد من هرگز از تصمیم خودم بر نمی گشتم. باند «ضد مرد» را بهم نمی زدم. تا ابد با این جنس آشتی نمی کردم ولی افسوس..» من در تماشای این نسرین که ناگهان از گلهای نسرین من سر کشیده و عشق نارس و ناقص مرا به کمال رسانیده محو بودم و او با زهم حرف میزد.

می گفت که خیال نکنید در نخستین حمله به خاك غلطیدم. خیال نکنید با شما جنك نکرده در برابر شما زانوی تسلیم به زمین گذاشته ام. او. چه شبها. چه روزها که با این عشق بد ذات دست به گریبان انداختم بلکه قلبم. قلب لجوج و ناراحت را از چنگش در بیاورم. چقدر به شما بد گفته ام. چقدر در حق شما نفرین کرده ام ولی سرانجام شکست خورده ام. به شکست خودم اعتراف می کنم. اعتراف میکنم که آنچه در این جهاد «جهاد باشما» کشیده ام دردسر بی ثمری پیش نبوده است. و حالا آمده ام که تابلوهای شما را یکبار بهم بریزم و خودم بجای همه بنشینم آمده ام عشق نسرین را بر بالای این همه گل های نسرین که ترسیم کرده اید بنشانم قبول دارید؟

•••

مست بودم. گیج بودم. نزدیک بود از پله های ساختمان پائین بلغزم و بر کف خیابان لاله زار مثل نعش نقش به بندم. راه خانه ام را گم کرده بودم. هیچ چیز را نمی دیدم. هیچ سرو صدا از هیچ جا نمی شنیدم. فقط نسرین را می دیدم که در برابرم ایستاده و حرف میزند. فقط صدای نسرین را می شنیدم.

بیاد ندارم که آن روز را در کدام گوشه . گوشه‌ی کدام کافه به شب رسانیده‌ام . شب نسرین همه جا بامن بود . تن صدایش يك بند در پیچ و خم گوشم می چرخید . ای خدا . این دختر کی بود ؟ چرا به کار گاهم پا گذاشت چرا بامن حرف زد . چهارده سال تمام با گل نسرین .

باهر اردسته‌ی گل که همه گل نسرین بودند حرف زدم . چرا این نسرین ناگهانی از میان صدخمر من گل نسرین سر کشیده و یکجا يك عمر سخنانم جواب گفت .

وقتی به خانه‌ام برگشتم جنون من اندکی آرام یافته بسود دیگر دیوانه نبودم دیوانه‌ای که با خیال خودش حرف بزند نبودم مردی بودم که میدانستم نسرین را دوست میدارم و مجنونی بودم که دور از « لیلی » زندگی را بر خود حرام میدانستم .

آن چه حقیقت است اینست که نسرین زن من است . نسرین همسر و همبالین و هم آغوش من است . یعنی باید اینطور باشد یعنی حتما اینطور خواهد شد .

نمی توانم بگویم که آن شب را تا سپیده دم به بیداری گذرانیده‌ام و نمی توانم خواب آن شب را هم بخاطر بیاورم حالتی میان مستی و هوشیاری . میان خواب و بیداری .. میان مرگ و زندگی حالتی داشتم يك حالت غرق در عذاب و غرق در لذت .

بالاخره سپیده‌ی صبح دمید و نور خورشید از پشت کوهها تیغه کشید من در این هنگام جلوی آئینه ایستاده بودم تا به بروریم ترتیبی بدهم و خودم را با آنجا که با نسرین رانده‌ام دارم برسانم . پیش خود فکر می کردم که نسرین هم حالا در برابر آئینه ایستاده و دارد به موهای قشنگش شانه میزند . بهمان زلف‌های خوشرنگ و موج دار که دیروز دیده‌ام . چه موهای زیبائی چه موهای جوان و زنده‌ای .. بی اختیار چشمم به موهای خودم افتاد . پیش از همه چیز گرد کافوری که بر شقیقه‌هایم نشسته بود بمن زهر خند زد . موهای کفن پوشیده‌ام مسخره‌ام کردند ؟

تو . ؟ میخواهی با این موهای سفید با این قامت خمیده با این رنگ پژمرده با این قلب یخ کرده‌ات در کنار يك توده آتش بنشینی . تو مگر نقاش نیستی ؟

تو از توازن و تناسب رنگها خبر نداری؟ تو نمیدانی که این موهای
 بی رنگ با آن زلفهای رنگین هم آهنگ نیست؟
 تو قبول نداری که پیری و جوانی و مرگ و زندگی و بهار و پاییز با
 هم سازگار نیستند؟ خجالت نمی کشی؟ نه؟
 نفس در گلویم گیر کرد. زلزله ای استخوان فرسائی به جانم افتاد.
 شانه به موهای پریشانم ماند. همانجا دم آئینه بی اختیار بر زمین نشستم...
 گذشته های من یعنی عمر تباه شده و جوانی بر بیاد رفته و عشق بخون فرو
 رفته ام مانند حوادث فیلم پرده پرده از برابرم گذشتند دیدم دیگر خیلی
 دیر شده و مجالی برای بازگشت نیست.
 به شبنم نوشتم نسرین هنوز بچه است بچه ها با تکلیف کار خود آشنا
 نیستند. از آن چه من در آئینه دیده ام با نسرین حرف نزن فقط از قول من
 به او بگو که دوست نمیدارم بگو که ترا هیچوقت نخواسته ام و هرگز ترا
 نخواهم خواست. باو بگو که دیگر از من یاد نکنند...
 ولی با قلب خودم چه گفته ام؟..

پنهان

بابك پسر م.. اگرچه در خون دلم پرورش نشده و از شیر پستانم ننوشیده
باز هم پسر م. پسر م بابك دیشب با آب و تاب بسیار از آمریکاتعرف میکرد
و به سعادت دوستانش که دارند دوره‌ی طب را در دانشگاه کلمبیا می‌گذرانند
حسرت می‌خورد و باز بان بی‌زبانی از دلخواه خودش حکایت‌ها می‌گفت
اما من اخم‌هایم را درهم کشیدم و خودم را به کوچه‌علی‌چپ‌زدم.
این مسلم است که من این پسر ناساز پرورده را بخاطر تکمیل
تحصیلاتش به کشوری دور از کشور ایران خواهم فرستاد. ولی آمریکا
این محال است.

بابك که نمیداند من مادرش نیستم و علاقه‌اش بمن صد بار بیش از علاقه‌ی
يك فرزند حق شناس نسبت به مادر خودش است از اخم‌می‌رنجید ولی بروی
خودش نیاورد.

رنجش او سخت آزارم داد. بقدری ناراحت شدم که دیشب تا سپیده دم
خواب به چشمانم نیامد خدا یا چه بگویم.
چکار کنم که بابك دیگر اسم آمریکارا به زبان نیاورد و بی‌جهت قلبم
را به آتش و خون نکشد.

او نمیداند چه می‌گوید. او نمیداند که میان من و آمریکا پرده وحشت
انگیزی آویخته است.

معهذا سکوت خواهم کرد. برای من مقدور نیست که او را در جریان
تلخ و تیره‌ی زندگانی خود بگذارم. و حتی رضاهم ندارم که مرور ایام بابك
نازنین مرا با این حقیقت کریه و قبیح‌انزدیک سازد.

دلم می‌خواهد راز قلب من به گور بخوابد و خاک شود و خاکش هم بیاد
فنا برود.

بابك مثل همیشه . مثل همه روز لباسش را پوشید و کیف دستی اش را برداشت و مرا بوسید و رفت و همچنانکه چشم من بدنبالش خیره شده بود گذشته های من پرده پرده مانند پرده های فیلم در برابرم به جنب و جوش افتاد .



آن روز هم روزی از روز های مهرماه بود . مثل حالا بود . هوای تهران بهار کوچکی در طلایعهی خزان بوجود آورده بود . با این تفاوت که من تازه شور انگیزترین و افسونگرترین فصل های زندگی را گشوده بودم . هجده سال و دو ماهم بود وزارت فرهنگ پیاس خدمت های فرهنگی مادرم مدرسه اش را بمن سپرده بود .

دختری جوان و جمیل . آری دختری جمیل هم بودم که وزارت فرهنگ يك مؤسسه ی تقریباً عظیم فرهنگی را بمن سپرده بود و من حق داشتم که ابری بر بالای سرم نبینم .

تحصیلاتم را تمام کرده بودم و کار آبرومندی گرفته بودم و نامزد من هم مردی دلخواه و مطلوب بود .

این بود که مستانه بروی زندگی می خندیدم .

آن روز ، روزی از این روزها بود . مدرسه ها تازه بکار افتاده بودند پشت میز ریاست دبیرستان نشسته بودم که دختر کی پریده رنگ و ژولیده از در آمد و سلام کرد .

جایش را نشان دادم و پس از چند لحظه پرسیدم :
چکاری داشتید .

گونه های مرده رنگش از اضطراب و شرم سرخی مبهمی گرفت و گفت :

.. بیکارم . فقیرم مادر مریضی هم دارم که دوا و غذای خواهد .. بامید کاری که فقط به غذا و دواي مادرم برسد و به شما آورده ام .

از تحصیلاتش جستجو کردم بیش از تصدیق شش ساله ی ابتدائی عنوانی در بساط نداشت .

گفتم معذرت می خواهم . در این دیرستان کاری نیست که به عهده‌ی شما بگذارم .

چشمانش از اشك لبریز شد دلم سوخت .

می خواهم بگویم با اینکه زن بودم تا آنوقت دلم بحال هیچکس نسوخته بود طبعاً موجودی بی رحم و درشت بودم .

اشك روشنش به قلب من فروغ و صفائی داد نرم شدم و وعده دادم که چندی دیگر در همین دیرستان استخدامش کنم و دستور دادم بعنوان مساعده مبلغی هم بوی پردازند .

اسمش صفا بود . خیلی گرم و مجلس آرا و خوش مشرب بود . یواش یواش احساس کردم که دخترك بدبخت را دوست میدارم و راستش را بخواهید دختری دوست داشتنی بود خوب فکر میکرد . خوب حرف میزد . آنطور که دلم می خواست برویم بال و پر می گشود .

ابتدا هفته‌ای يك روز آنهم روزهای جمعه را باهم بسر میبردیم ولی کم کم کار ما بجائی رسید که تا مدرسه تعطیل میشد من و صفا دست بدست هم می دادیم و باهم بگردش و تفریح می رفتیم .

صفا آنقدر صفا داشت و آنقدر دلچسب و خواستنی بود که مرا تقریباً از چاك نامزدم ر بوده بود .

تا چندی حواس حبیب پرت بود زیرا فکر می کرد که من با مرد دیگری سرو سودا بهم زده ام ولی وقتی صفا و محبت های صفا را دید بمن حق داد .

بنا بود در تعطیل تابستان همان سال با حبیب عروسی کنم اما من از ترس اینکه صفای عزیزم را از دست بدهم دست بدست مالیدم و عروسی امسال را بسال دیگر انداختم اما از خرداد تا شهریور آن سال من و صفا و حبیب باهم در قلحك بسر بردیم .

اگرچه خانهای ما از هم سوا بود ولی زندگی ما مطلقاً باهم می گذشت و خیلی هم خوش می گذشت .

وقتی به شهر برگشتیم فصل کار آغاز شد و سرم به سر و صدای بچه ها و گرفتاری های دیرستان گرم شد و آنطور هم گرم شد که پاك حبیب را فراموش

کردم اما صفا مثل همیشه با من بود .
 از آغاز سال تحصیلی دوسه ماهی پیش نگذشته بود که در وجود صفا به
 رنج و ناراحتی پنهانی پی بردم .
 - صفای عزیزم چرا نشاط نداری . چرا بگو بخند نمی کنی . مگر
 بیماری مالاریا دوباره بجات افتاده است ؟
 در جواب سؤالهایم می خندید و می گفت هیچ کارم نیست
 نگران نباش .
 تا يك روز که به مدرسه نیامد و من بسراغش رفتم و ایگاش هرگز
 بسراغش نرفته بودم .
 صفا دیگر دختر نبود . زن بارداری بود که از نامزدم حبیب بسارور
 شده بود .
 این خبر بدروز روشن را در چشمم از شب های تاریک هم تاریک تر کرد
 سرم بدور اتاق و اتاق بدور سرم میچرخیدند .
 صفا توی گریه برایم تعریف کرد که حبیب گولش زده و باهم بمحض
 عقد رفتند و عروسی کردند حالا هم چهار ماهه از او بار گرفته است .
 صفا دست بدامنم انداخت که مرا ببخشد . من در برابر نیکی های
 تو بدی کردم اما . تو خوب باش تو بدی نکن زیرا میدانم که امروز و فردا
 به سزای خیانتت خواهی رسید .
 دلم به بدبختی اش سوخت اما در عین حال نمیتوانستم تحقیرش نکنم .
 هم او را که دوست صمیمی من بود و هم حبیب را که بقول خودش میخواست
 همدم ابدی من باشد عاشق حبیب نبودم و گرنه کارم ساخته بود .
 حبیب با اینکه پسر عموی من بود در چشم من يك مرد عادی پیش نبود
 يك مرد که میتواند شوهر خوبی باشد اما پس از این حادثه چنان از جنس مرد
 برگشتم و چنان از این جنس بیزار و زده شدم که یکباره بروی هرچه نراست
 از انسان گرفته تا حیوان خطا لغت کشیدم .
 صفای بی وفا دیگر نمیتوانست به مدرسه بیاید و اگر هم به مدرسه می آمد
 راهش نمیدادم امانی توانم بگویم که فراموشش کرده بودم .
 خیالم به سراغش میرفت . از حالش میپرسید . روز و ساعت میشمردم

تاچه وقت این دختر به زایشگاه خواهد رفت و چه وقت میوه‌ی تلخش بردامن
خون آلودش خواهد افتاد .

ناگهان زنك تلفن صدا داد . از زایشگاه .. بمن تلفن کردند که زن
محتصری میخواهد شمارا به بیند .

خدا میداند در آن لحظه که بر بالین صفا می‌نشستم خودم محتصری
بیش نبودم .

قنداقه بابك را نشانم داد و به‌مراه آخرین آهی که از سینه‌اش درمی
آمد گفت :

- بخدا و بتوسپردمش .

جنازه‌ای به خاک رفت و کودکی به خانه من آمد حبیب بر گور زنش
گریه‌ها کرد اشکهار یخت هیچ حسودیم نمیشد زیرا این مرد در چشم من دیگر
آشنا نبود تا حس حسادت‌م را برانگیزاند .

چرا نگویم که از وفا و محبت حبیب بیش و کم خوشم می‌آمد زیرا در هر
شب جمعه از من خواهش میکرد قنداقه‌ی بابك را بردارم باهم در گورستان
صفائییه به مزار صفا برویم .

حبیب طی این دو سال که در ایران بسر میبرد کارش گریه و همدمش غم
بود تادری به تخته‌خورد و بار سفر بست و به آمریکا پرواز کرد حبیب به آمریکا
رفت ولی من در هر شب جمعه از صفای جوانمرك یاد میکردم :

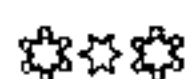
حبیب با آمریکا پرواز کرد و جز يك تلگراف یادی از من و بابك
نیآورد :

سفرش ماهه اش بيك سال و دو سال و سه سال کشید تا پس از سه سال
که پسرش برای خودش بچه‌ای شده بود و راه میرفت و حرف میزد يك شب سر
شب ناگهان پیدایش شد ولی مثل دزد های ازدست پلیس گریخته خیلی دستباجه
و خیلی هاج و واج: بی آنکه بابك را باغوش بگیرد و بی آنکه از جریبان زندگی
ما بپرسد گفت :

- پری . من در آمریکا با دختری ازدواج کردم . اسمش «بولندا» است .
دختر متشخصی است . اونمیداند که من زن و بچه داشتم . از تو تمنا دارم که بابك
را بزخم نشان ندهی ، می‌ترسم از شباهت قیافه‌اش بر از من پی ببرد و آن وقت

بدش بیاید . يك چك پنجهزار تومانی کشیده‌ام که خرج این پسر و زیاده‌پردوش
توفشار نیاورد و در آینده هم مهرمانه برای شما پول خواهم فرستاد . خوب
پری مهر بانم ما دو ماه دیگر بآمریکا خواهیم برگشت .
چنان لجم گرفته بود که يك دیوانه شده بودم .

چك پنجهزار تومانی اش را مچاله کردم و با يك تف به مغزش انداختم
گفتم نه صفا زن تو بود و نه بابك بچه تست . گم شو که من خودم این طفل یتیم
را نگاه خواهم داشت . گم شو . بهر گور که میخواهی برو .



خانم «ل» آهی کشید و گفت :

— بابك پسر .. بده پسر ۲۲ ساله‌ام میخواهد بآمریکا برود . گمان
می‌کنم . ندای خون و جاذبه‌ی وجود پدر صدایش می‌کند ولی من تا زنده‌ام
اورا بآمریکا نخواهم فرستاد
من تا زنده‌ام نخواهم گذاشت چشم این پسر بروی مرد بیگانه‌ای که
فقط اسمش پدر اوست بیفتد .

دومست

چند تا گدای گرسنه در کنار کوچه عبای کهنه‌ای را بجای سفره روی زمین پهن کرده بودند و يك مشت نان خشکیده که هر تکه‌اش را از خانه‌ای گدائی کرده بودند روی عبا ریخته بودند و داشتند با هم ناهار می‌خوردند .

«او» را دیدند که با کوکبه شاهانه از راه میرسد، دست جمعی فریاد کشیدند . بفرمائید . بفرمائید با ما ناهار بخورید .

خنده کنان از مرکب رهوارش پیاده شد و با همان جبهی خزوجامه‌ی فاخر که به تن داشت پهلوی گداها زانو بخاک گذاشت و لقمه‌ای از آن نانهای خشکیده و بیات شده بدهان برد و آنوقت گفت :

— دیدید که من دعوت شما را پذیرفته‌ام . . . حالا نوبت شماست که دعوت مرا بپذیرید .

آن گداهای برهنه و گرسنه را در مهمانسرای مجلل خود نشانید و دستور داد که برایشان خوراك گوارا و شربت شیرین تهیه بپسند و بعد پیشکار خود فرمود :

— بهر کدامشان صد سکه‌ی طلا انعام کنید .



«اسامه بن زید» داشت می‌مرد «او» بعیادتش رفت . بیماری «اسامه» درمان پذیر نبود . خودش هم میدانست اما چندان از مرگ نمی‌ترسید . زیرا يك نگرانی دیگر قلب تبادارش را می‌فشرد که بیرحم تر و سخت گیر تر از مرگ بود .

در بستر ناخوشی از این پهلویان پهلو غلطید و گفت .

— آه از این غم که من دارم .

«او» بروی مریض خم شد و فرمود :

— چه غم داری ای برادر عزیز من :

— مدیونم قرض دارم .

— تا چه مبلغ ؟

— خیلی ! شصت هزار درهم .

فرمود من این قرض را بعهده میگیرم .

اسامه ناله‌ای کرد و گفت میترسم تا شما قرض مرا ادا کنید بمیرم .

دلم میخواهد در این دنیا لحظه‌ای را بخود ببینم که مدیون کسی نباشم .

هنوز شب نشده قرض این مقروض مریض پرداخته شد و مریض يك

هفته هم در این دنیا فارغ از قرض بسر برد .

داشت نماز میخواند . مرد مستمندی از مستمندان عرب در برابرش

ایستاد و با زبان شعر حاجتش را بعرض رسانید .

آنکس که حلقه بر در خانه تو بکوبد .

و دست حاجت بسوی تو پیش آورد نومید نخواهد ماند .

تو بخشنده‌ای و پدر تو

با شمشیر آبدار خویش بر ضد کفر و فساد جهاد میکرد

اگر گذشتگان تو ما را براه راست نمی‌آوردند .

دوزخ نکبت و شقاوت در هر دو جهان ما را فرومی‌بلعید

به نمازش سلام داد و دستور داد چهار هزار سکه‌ی طلا به گوشه عبائی

بستند و با دست خود باین شاعر حاجتمند بخشید و فرمود :

این سکه‌ها را با معذرت و پوزش من یکجا بپذیر

و بدان که قلب من همیشه در باری تو مهربان است .

کار حکومت ما را از چنگ ما نمی‌ربودند .

همچون ابر بهاری بردام تو درو گوهر میباریدم .

ولی چکنم که چرخ گردون بدخواه من نمی‌گردد .

و مشتم از درهم و دینار دنیا تهی است .

عربك مستمند که از ذوق و شوق به گریه افتاده با حیرت از خود

همپرسید :

— آیا این دست بخشنده به زیر خاک خواهد رفت ؟

می گفت :

آنکس که بر ضعیف ترحم نکند و از خصلت سخاوت بدور بماند و در برابر دشمن زانوی ضعف و عجز بر زمین بگذارد بزرگ نیست .

«عبدالرحمن سلمی» در آموزشگاه خود به کودک «او» سوره «الحمد» را آموخته بود .

باین آموزگار هزار مثقال طلا و هزار جامه‌ی دیبا بخشید و مقررداشت که دهانش را از مروارید غلطان لبریز ساختند .
گفته شد :

— پاداشی باین بزرگی در برابر خدمتی باین کوچکی ؟
«او» در جواب فرمود :

— آنچه ما به «عبدالرحمن» عطا کرده‌ایم در برابر آنچه او بمان عطا کرده بسیار ناچیز است .

عطای عبدالرحمن تعلیم «سوره‌ی الحمد» بود .

این شعر از اوست :

هنگامی که دنیا با زرو سیم خود بتو روی آورده

تو نیز با آنچه از دنیا داری به نیازمندان روی کن
از بخشش بسیار درویش نخواهی شد

آنچنانکه بخل و لثامت کسی را توانگر نتواند ساخت

این شعر هم از اوست .

از برکت همت بلند و فضیلت و اخلاق در سیر تکامل بر جهانیان سبقت جسته‌ام
نور هدایت از کانون حکمت من بدرخشید و ظلمت ضلالت و جهل را از میان بشکافت

فرومایگان خودخواه که میخواهند این نور را خاموش سازند.
نمی دانند که نور خدا خاموش شدنی نیست



راست گفت . او نور خدا بود و خاموش شدنی نبود .

او حسین بن علی بود . حسین بن فاطمه بود او کسی بود که توانست
يك تنه در برابر يك دنیا ظلم و نفاق و فساد و فجور قیام کند و آن پرده‌ی سیاه
وضخیم را که در طول نیم قرن بر جمال حقیقت کشیده بودند با دست توانای
خود چاك بزند و اسلام را آنطور که اسلام است به جهانیان نشان بدهد.
نیم قرن دروغ . نیم قرن تزویر . نیم قرن گندم نمائی و جو فروشی .
پنجاه سال آزرگار منبر و محراب پیغمبر را بازیچه چندتا بوزینه قرار دادن و
با خون و مال و عصمت و عفاف مردم بازی کردن پسر پیغمبر را برانگیخت
که با هفتاد و دو نفر از صالح ترین و پرهیز گارترین فرزندان اسلام در ساحل
فرات صفی بیاراید و بوزینگان ماسك بسته و بت پرستان دروغگوی و
ریاکار را رسوا سازد .

از روز سوم شعبان سال شصتم هجرت که مدینه را بعزم مکه ترك
فرمود تا روز نهم ذی حجه که از مکه روی بسمت عراق نهاد و تا روز دهم
محرم سال شصت و یکم يك بند پندش میدادند . نصیحتش میکردند . در
پیش پایش زانو میزدند و التماس میکردند :

«بایزید بساز . دست بیعت بدستش بسیار . اگر از این بیعت عار داری
در گوشه‌ای آرام بگیر . تا تو بر ضدش قیام نکنی او کاری بکار تو نخواهد
داشت . او را نادیده بگیر تا ترا نادیده انگارد .

«عبدالله بن عمر . عبدالله بن عباس . عبدالله بن زبیر . عبدالله بن مطیع .
عمر بن سعید . ولید بن عتبہ . آنها که دوست بودند و صلاح و سلامت او را
میخواستند . آنها که دشمن بودند و میخواستند اسرار خلافت همچنان در
پس پرده بماند و تاریخ سراز کار خلفا در نیاورد . دسته جمعی قسم میخوردند
که این سفر سفر مرگ است . سفر خون است ولی او فقط يك کلمه حرف
میزد . اومی گفت بدستوری که دارم رفتار خواهم کرد .

اومی گفت من از مرگ ، از خون ، از آنچه در این سفر پیش خواهد آمد باك ندارم ، و این شعر را از گوینده ای انشاد میفرمود .
مرگ برای جوانمرد باکی نیست

در آن هنگام که حق بجوید و در راه حق جهاد کند .



آروز هم روزی بود ، روزی بود که صحنه میدان از خون شهداء همچون صحن چمن از سرخ گلهای بهاری رنگین بود .

در برابرش اراذل عراق نعره میکشیدند و از پشت سرش يك مشت كودك وزن اشك میریختند .

«او» تك و تنها در يك چنین معرکه با متانت و آرامشی که دنیا را گیج کرده بود ایستاده بود و این شعرها را انشاد می فرمود :

اگر پیروز شوم این پیروزی مستم نخواهد کرد

و اگر از پای در آیم هرگز مغلوب نخواهم بود

با اینکه خون من بساط دشمنانم را رنگین خواهد ساخت

باز هم ترس را بخود راه نخواهم داد

و اگر دنیا با مردم کریم و شریف سر کند

با من که از همه کریم تر و شریف ترم بهتر سر خواهد کرد
شماقت کنندگان بدانند که :

خود نیز روزی هدف شماقت قرار خواهند گرفت .

برای صدمین بار پیشنهاد شد که با بنی اعمال خود یعنی بنی امیه کنار بیاید و بسلطنت یزید سر تسلیم فرود بیاورد و برای صدمین بار از این پیشنهاد روی برتافت .

— همچون شکست خوردگان بال مذلت بخاك نخواهم کشید و همچون

بردگان گریز پا فرار نخواهم کرد

من سرمیدهم و شکست نمیخورم



هاله ای از نور الهی پیرامونش را فرا گرفته بود و او در حالتی که تنها

اصحاب حال و ارباب ذوق آن حالت را می شناسند غرق بود .

دیگر برق نیزه‌ها ، لعلان شمشیرها ، رنج خستگی ، سوز تشنگی ،
داغ عزیزان غوغای حرم هیچ چیز را ، هیچ چیز را احساس نمیکرد فقط
درهای ملکوت اعلی را می‌دید که برویش گشوده شده و ابدیت مطلق را
می‌دید که آهسته آهسته با جان نازنینش نجوا میکند .

خورسند بود . خوشحال بود . از حد وجد و سرور لبریز بود زیرا
دریافته بود که بوظیفه اش قیام کرده و بارشهادت را بسر منزل مقصود رسانیده
است او در طی يك عمر پنجاه و هفت ساله شب و روزی هزار رکعت نماز
خوانده بود او بیست و پنج بار با پای پیاده از مدینه بمکه رفته بود تا در
پیرامون خانه کعبه طواف کند .

او از اینهمه ریاضت و عبادت و مشقت و مرارت امر امروز را می‌خواست
او خدا را می‌خواست او بدنبال يك چنین لحظه میدوید لحظه ای که آغوش
معجوب را بروی خویش گشوده به بیند وصال دوست را ، وصال ابدی دوست
را مییابد . اینهم ایده آل او . اینهم کمال مطلوب و منتهی آرزوی او پس
راست گفته آنکه از قول او گفته :

تو تشنه‌ای بخون من و من بوصل دوست

هرچند زودتر کشیم دیرتر بود .

فدا

برای چشمان انتظار کشیده‌ی شما . برای قلب‌های امیدوار شما .
برای احلام و آرزوهای شما . برای جوانی شما . برای شما که لمعان سراب
از دور در دیده و دلتان شعله‌ی هوس می‌افروزد .

برای پاهای خسته‌ی شما که در بیابان بی‌انتهای زندگی بر روی این
ریک‌های آفتاب خورده و تفتیده بهوای سراب می‌شتابند .

برای لب‌ودهان تشنه‌ی شما که بیش از آنچه بخاطر آب بسوزد در
عشق سراب می‌سوزد .

برای شما سرگذشت خودم را تعریف می‌کنم و تنها پاداشی که در
برابر این زحمت توقع دارم عبرت شماست .

دلم می‌خواهد از ماجرائی که بر من گذشت عبرت بگیرید . من در
پیش شما فیلم زندگی خودم را به تماشا می‌گذارم تا تماشا کنید که چطور
از راه به بیراهه می‌روم و چطور در بیراهه به بیغوله می‌افتم و چطور در
بیغوله‌ی جرمان و افسوس جان می‌سپارم و تمنا دارم که شما خونبهای مرا
پردازید .

خونبهای من اینست که بدنبال من نیائید . خونبهای من اینست که کار
مرا تکرار نکنید . خونبهای من اینست که از خودتان ، از قلب فریبکار
خودتان فریب نخورید .

آدمیزاده تا از خودش گول نخورد هیچ کس هر چند هم حيله گر و
شیطان و شیاد باشد نمی‌تواند گولش بزند ..

من جز از خودم از هیچکس شکوه و گله‌ای ندارم .

دور از جان شما مثل شما دختری جوان بودم . قشنگ بودم پدر و
مادرم ثروتمند و متشخص بودند . خانوادگی ما اسم و رسم داشتند و جز

من هم فرزند دیگری نداشتند تا رقیب حال و آینده‌ی من باشد .
هرچه داشتند مال من بود . هرچه ناز و نوازش بردامن و آغوششان
موج میزد بمن میرسید .

يك نفر خودم بودم و چشم يك دودمان به من و آینده‌ی من دوخته بود .
همه به آینده‌ی من با اعجاب و تمجید نگاه می کردند .
پیدا بود که مهری سرنوشتی از مهر جهان افروز روشن تر و تابناک تر
خواهد داشت .

در آن سال که هفدهمین سال زندگیم را آغاز کرده بودم کلاس پنجم
متوسطه را می پیمودم . یعنی يك سال از همساله های خودم جلو زده بودم
زیرا می توانستم «معلم سرخانه» بیاورم و درس خصوصی بخوانم و پیش
بتازم .

این مسلم است که دختری مثل من بی سر و صدا نمی ماند .
از سن دوازده سیزده سالگی که سیل خواستگار بخانه‌ی مارا هیافته
تا آن سال يك بند پدر و مادرم یا مهمان داشتند و مهمانشان خواستگار
من بود و یا بنامه ها و تلفن هائی که از خانواده های پسر دار میرسید جواب
میدادند و این جواب های شفاهی و کتبی هم از دم جواب منفی بود .
هنوز زود است . هنوز وقت مهری نشده . هنوز باید درس بخواند .
هنوز دهانش بوی شیر میدهد .

در آنوقت ها خیال می کردم از بس خوشگلم شهر تهران را بساین
شور و التهاب انداخته ام ولی وقتی بعقل رسیدم دریافتم اساس عروسی در
اجتماع ما مطلقاً با نقشه های تجار تی و « دخل و خرج » قراز می گیرد و
این خواستگارهای تمام جوان و نیمه جوانی که از چهار طرف عرصه را بر
ما تنگ کرده اند مگسان دور شیرینی هستند .
من چون این حقیقت کریه و کثیف را دریافته بودم تصمیم گرفتم که
تکلیف خودم را خودم روشن کنم .

حالا دیگر دختر بزرگی هستم . برای خودم زنی هستم . چرا بنیان
سعادت من را بر شالوده‌ی عشق نگذارم .

چرا برای آینده‌ام از مال پدرم کمک بگیرم . مگر در این دنیای
بزرگ يك دل مشتاق بعشق من پرنمیزند که مرا ، فقط مرا بخواهد ؟
پسرهایی که از تیپ خودم بودند اعتنائی نداشتم زیرا میدانستم که
مرا بخاطر ثروت سرشارم میخواهند .

میدانستم که این قوم دل ندارند تا عشقی داشته باشند .
نگاهم از این طبقه بطبقه‌ی دیگر لغزید و توی این طبقه که بقول
ایرج «شاعر و نقاش و نویسنده» بودند از منوچهر خوشم آمد .

از اندام لاغرش . از چشمان غم‌آلودش . از سیمای پریده رنگش .
از شعرهای لطیف و ظریف و سوزانی که میسرود و اشك آدم را درمیآورد .
من از این منوچهر خوشم آمد و وقتی از دهانش شنیدم که مهری تو
آسمان الهام من هستی . تو بمن وحی میدهی . هرچه می‌گویم و هر چه
مینویسم فقط از عشق تو حرارت و حلاوت می‌گیرم ...

وقتی این حرفهای دل‌انگیز را از زبانش شنیدم بیچاره‌اش شدم .
میدانی منوچ ! من بیچاره‌ی تو شده بودم .

من آن گنجشك سرمازده و از بال و پر افتاده بودم کسه بهوای دانه
روی برفها می‌غلطیدم و داشتم از گرسنگی و بسدبختی هلاك میشدم .
ناگهان چشم بدانتهای دل‌انگیزی افتاده بود که بروی دامن خودافشانده
بودی .

دیگر میخواستی چکنم . از گرسنگی بمیرم و توی برفها یخ بزنم
و بخشگم و بروی دامن تو بیفتم ؟

من از سن چهارده پانزده سالگی که دیدم ثروت من سرمایه‌جلوه و
جلای من است و هیچکس مرا برای خودم دوست نمیدارد پی تومی گشتم .
پی تو که مرا برای خودم دوست میداری . پی تو که چشم به مال و منال
من ندوخته‌ای من بدنبال شعر تو و فکر تو که مسایه‌ی حیات من بودند
پرپر میزدیم .

از من تکلیف خواست .

با خنده گفتم تکلیف ما خیلی روشن است . ابتدا خواستگاری و بعد
عقد و بعد وصال .

- میترسم پدرت بر سینه‌ی استخوانی من مشت زد بگوید .

- نترس . این من هستم که دوستت میدارم . این من هستم که جز بر بالین تو سر بر بالین دیگری هر چند از حریر زربفت تهیه شده باشد نخواهم گذاشت .

- همین ؟

- همین ؟

- قول میدهی ؟

- هم قول میدهم و هم قسم میخورم .

پدرم به تمنای منوچهر خندید و مسخره‌اش کرد .

پدرم گفت که «عشق» و «قلب چاك چاك» و قول و غزل بداد زندگی نمیرسند و خوبست شما که جوان تحصیل کرده‌ای هستید در این میدان حریف خودتان را بشناسید و گرنه زمین میخورید .

پدرم گفت که مهری هنوز بچه است و اگر بروی شما لبخند زده نفهمیده ... شما این لبخند کودکانه را به حساب زندگی نگذارید . زندگی يك پارچه خشم و خشونت و اخم و قساوت است . زندگی شوخی بردار نیست . پدرم به منوچهر پند داد و بامن هم حرف زد اما من در جوابش گفتم بابا . جز باین پسر بهیچ مرد دیگری شوهر نخواهم کرد .

منوچ بمن پیشنهاد داد که آیا باهم فرار کنیم با همه عشق و شیدائی خودم نتوانستم این پیشنهاد را بپذیرم .

من دختر مرد سرشناس و محترمی بودم پدر و مادرم بیای من پیر شده بودند . در راه من فدا و فنا شده بودند . این زیبنده نبود که بخاطر دل خودم آبرویشان را بر خاک بریزم و اسم و رسمشان را به اجن بکشم . منوچهر فریاد کشید که من بی تو نمی‌توانم زندگی کنم . من دور از تو نخواهم مرد . من انتحار خواهم کرد . خیال می‌کردم که شوخی می‌کند در جوابش شوخی کردم ولی وقتی که توی روزنامه‌ی اطلاعات طی ستون حوادث خبر غرق شدن جوانی بنام منوچهر را در استخر امجدیه خواندم آسمان بدور سرم چرخید جیغ کشیدم و از هوش رفتم .

خداوندا نمیدانم چند ساعت در آن دنیا که همچون دریا مرموز و
مواج بود بسر بردم ولی بالاخره بهوشم آوردند .
جلوی پدر و مادرم قسم خوردم که تا عمر دارم تك و تنها بسر ببرم
و با قسم تهدیدشان کردم که اگر برای من خواستگار بپذیرند خودم را
خواهم کشت .

مدرسه متوسطه را در رشته علمی پسا یسان رسانیدم و از دبیرستان
بدانشگاه رفتم و برای اینکه سرگرم بمانم از چندتا دانشکده یکی بعد
از دیگری لیسانس گرفتم و عمرم را از هفده سالگی بهچهل سالگی رسانیدم .
پدرم در غم من مرد و مادرم بدنبال پدرم رفت و قسوم و خویش و
دوست و آشنا همه از من که مثل جغد روی ویرانه نشسته بودم کناره گرفتند
و من بامید روزی نفس می کشیدم که نفسم بند بیاید و چشم از این جهان
به جهان دیگری واکنم .

بدنیائی بروم که پدرم . مادرم . از پدر مادر عزیزتر منوچهرم را
به بینم و عشق شکست خورده و خفه شده ام را با حیات جاویدان بیامیزم .
بامید مرك زندگی کردن خیلی سخت است ولی چه بگویم که زندگی
من از مرگ تلخ تر و از امید مرگ دشوارتری می گذشت .
گاه و بیگاه بدیدار پیرزنی که با همه پیری از من جوان تر بود
میرفتم و با قصه های گرم و شیرینی که میگفت بخاطر وحشت کرده ام کمی
تسلا میداد .

پیش او نشسته بودم و او هم مثل همیشه با خنده و نشاط از جریان
عشقی که در این دنیا محروم مانده و در آن دنیا به کامیابی رسیده بود
تعریف میکرد . ناگهان خدمتکارش از در درآمد و گفت آقای منوچهر
خان با خانواده اش دارند می آیند .

من از این اسم بکه خوردم بیاد منوچهر غرق شده ی خودم افتادم .
سالها بود که در دل دریا آب شده بود ولی من هرگز قیافه و قامت
و ظرافت خلقت و لطف نگاهش را از یاد نبرده بودم .

سروصدائی توی راه پله ها در گرفت و بعد چشم بیک مرد پنجاه و
چند ساله افتاد که هیکمش مثل شکم خمره برآمده بود و قطره های عرق

بر گونه‌های چرب و فربه‌ش می‌چکید .

هیكل تنومندش به نوبت خود پارگرانی بود معینا يك بچه دو سه ساله هم بر گردنش آویزان شده بود که راست راستی داشت خفه‌اش میکرد از عقبش يك خانم پا بسن و مانند خودش باد کرده منتها پابماه و بدنبالشان پنج تا بچه قد و نیم قد هلهله کنان و ولوله کنان پا باین اتاق گذاشتند که احساس کردم زلزله در بنیان ساختمان افتاده است .

حیف این اسم . حیف منوچهر ناکام من .

خانم صاحب‌خانه رشته‌ی صحبتش را دوباره بدست گرفت و دوباره از عشق و فجایع و عوارضش یاد کرد . در این هنگام منوچهر خان که هنوز نفس نفس میزد و حن حن میکرد توی حرف خانم دوید و گفت :

بله عشق ! من در جوانی هم عاشق بودم و هم معشوق دختری را دوست میداشتم که اسمش «مهری ت» بود دختره هم دوستم میداشت ولی پدرش مرا به دامادی خود پذیرفت .

از غصه میخواستم انتحار کنم . تا لب دریا هم رفتم اما پشیمان شدم . دیدم زندگی از مرك بهتر است . و حالا که خانم و بچه‌هایم را در کنار خود می‌بینم به حماقت آن روزم میخندم . حیف نبود که برای يك دختر خود خواه از يك چنین بهشت محروم بمانم .

مهری خانم که حالا دیر دیرستان ... است گفت .

نزدیک بود جیغ بکشم ، نزدیک بود سگته کنم ای خدا اینست منوچهر من که بخاطرش تارك دنیا و راهبه شدم . اینست آن شاعر شورانگیز که بآرزوی وصالش پیر شده‌ام تا در آن دنیا بوصالش جوانی بگیرم .

این بود پاداشی که بامید من و عشق من و وفای من داده‌اند تا به شما دختران من چه پاداش بدهند .

قهرمان

بتو و عشق تو بسیار فکر میکنم فکر من بتو از عشق تو مایه میگردد. از همان عشق جنون آمیز. از همان عشق رسوا. از آن هیاهو و غوغائی که تو طی دو سال بر انکیخته بودی. . . وجود تو در ضمیر من عشق تو و رسوائی است زیرا در لغت من عشق ترین عشقها رسوا ترین عشقهاست.

اگرچه عمر عشق تو از عمر گل هم کوتاهتر بود. تو نخندیده بگریه افتاده بودی. . هنوز اشکهایت خشک نشده دهانت بخنده شکفته شده بود ولی من از این. . بقول حافظ «میان گریه خندیدن» تو. از این همه و هیاهو کردن تو. از بی پروائیها و رسوائیها و دیوانگیهای تو عشق را در معنی دلخواه خود یافتم.

من از عشق تو فکری ابدی گرفتم. . پس بیخود نیست که بتو و عشق تو اینقدر فکر میکنم.

این دولا دولا شتر سواری کردن و پشت پرده رقصیدن و گره بگمه را دم بدم بگلو فرو بردن و قهقهه های ریائی را با موج خون شنادادن عشق نیست. . عشق گذشت میخواست عشق فداکاری میخواست عشق گستاخی و ویبایکی میخواست.

این «شیر قوی پنجه» می گوید :

«هر که از جان گذرد بگذرد از پیشه ی ما» و هنر تو این بود که از جان گذشته بودی. ایکاش از جان تنها میگذشتی.

تو از هر چه اسم و رسم و احتیاط و اعتبار بود در این راه چشم پوشیده بودی و بی اعتنا به همه چیز همه چیزت را در پای دل دیوانه ات قربانی کرده بودی.

کار تو کار آسانی نبود.

شهر مشهد ، مشهد مقدس ، مشهد سختگیر ، مشهد عبوس ، مشهد فشار
دهنده و در چنگ آداب و رسوم فشرده شده و با هزار و یک زنجیر معقول و نامعقول
دست و پا بسته بدست تو یعنی بدست عشق تو تکان خورد و رگبار شماتت و
ملامت از زبان دوست و دشمن جان ترا به هدف گرفت اما تورو با ایستاده
بودی . این زلزله ها این طوفانها تکان میداد .

باز هم بهوای او بر سر راه او میایستادی . باز هم چشمان مشتاق تو دم
سینما فردوسی بر او در انتظار او بود . با انتظار او که از دیرستان بر میگردد
ایستاده بودی .

همه میدانستند که بخاطر چه کسی انتظار میکشی و خدا میداند که از
این انتظار «همه دان» چه میکشی ؟

صدها نگاه سوزنده و شکافنده و مسموم کننده از چپ و راست بقلب
مینشست . نگاه ترحم ، نگاه سرزنش . نگاه عداوت . نگاههای مقدسیکه
همچون جهنم زبانه می کشید تا تو گناهکار را بکام افعی ها واژدرهای خود
فرو ببرد .

نگاههای غرق در عناد و خصومتی که مانند طناب اعدام بگردنت حلقه
میشد تا گلویت را بپر حمانه بفشارد و خفه ات کند ..
اما عشق تو که بعقیده من قهرمان عشقهاست مگر باین حوادث و ملاحم
اعتنا میکرد ؟

مگر بید بود که بایر بادها بلرزد ؟

تو در بازی عشق قهرمان نبودی زیرا به حرمان رسیدی
ولی عشق تو که همچنان زنده است و جوان است و جاوید است قهرمان
عشق هاست .

عشق تو قهرمانست زیرا بوصول نرسیده تا بمیرد و از هم بپاشد .
این نشنگی رنگ آب را ندیده تا فرو بنشیند . این خیال لطیف از لطف
آسمانی خودش در نیامده تا روی قیافه ی کربه محو شود و صورت زندگی
بخود بگیرد .

سالهاست که از آن تاریخ می گذرد ولی گذشت سالها آشفته گی -
های زندگی ترا از بادم نبرده و عشق جوان ترا پیرانکرده و غم نبردنی

ترا نکشته است .

انگار دیروز .. انگار همین دیروز بود ...

•••

انگار دیروز بود که دو نگاه ناشناس در پای دستگاه يك کتابفروشی
با هم آشنا شدند .

من به این حقیقت ایمان دارم • ایمان دارم که روزگاری جانهای
ما درد نیایی وسیع تر و بزرگ تر و زیبا تر از این دنیا آسوده و آزاد با هم
بسر میبرند .

جانهای ما با هم آشنا بودند . بال بیال هم داده در ملکوت اعلاي آسمانها
پرواز میکردند و با هم عشق میورزیدند .

عشق ارواح با لود گیهای مادی آلوده نیست تا گرفتاریهای مادی
بدست و پای کسی بیچند و راه پرواز را بگیرد در عالم جانها قید و بند و مراسم
و مقررات نیست تا پرها را بشکنند و بالها را ببندند .

در آن محیط آزاد . در آن روشنائی مطلق عمری با عشق گذشت . با
حال گذشت ولی این عمر عمر مستدام نبود .

خواه و ناخواه باید دل از عشق و آزادی بکنند و وطن بهشتی خود را
ترك بگویند .

بدن ها بوجد آمدند و جانها از اوج بلند خود فرو نشستند و بدن ها
تعلق گرفتند .

عاشق در شرق دنیا بزنندان افتاد و معشوق در غرب دنیا بقفس
گرفتار شد .

دیگر این بسته بطالع و اقبال بود که شرق و غرب بهم نزدیک شوند
و عاشق و معشوق یکدیگر را بیچنگ بیاورند .

ولی در پای دستگاه کتابفروشی فلان آندو جان مشتاق و مهجور پس از
عمری اشتیاق و هجران یکدیگر را شناختند .

در نخستین لحظه نگاهشان بروی هم ناشناس افتاد .

این دو نگاه در نخستین لحظه که بهم رسیدند بروی هم لغزیدند و از هم

گذشتند ولی در لحظه‌ی دوم گم‌شده‌ی خود را یافتند . دیگر نمی‌توانستند از هم بگذرند .

عباس میگفت . هرچه بمنزله فشار میدادم که این آشنای ناشناس را بشناسم برایم مقدور نبود .

من او را دیده بودم . بخدا دیده بودمش . قرن‌ها با او آشنا بودم . عمرها در کنار هم بسر آورده بودیم و حالا زحمت بسیار میکشم که بشناسمش .

اما خداوند ابار زندگی چنان بر بال و پر روحم سنگینی میکند که مجال پروازش نمیدهد .

مجالش نمیدهد تا پرواز کند و بخاطرات بهشتی‌اش برگردد و دوبازی آسمانی خود را در برابر خود ببیند .

خاطره‌اش آنقدر بمن نزدیک بود که خیال میکردم تا یکساعت پیش باز و بیازوی هم داشتیم و با هم حرف میزدیم و در عین حال آنقدر با من فاصله داشت که هرچه سعی می‌کردم نمی‌توانستم اسمش را نشانم را ، تن صدا و طنین خنده‌اش را بیاد بیاورم .

این خیلی سخت است که آدم اسم خودش را فراموش کند و من بیک چنین بن‌بستی برخورد کرده بودم . انگار اسمم از یادم رفته و هرچه سعی می‌کنم نمیتوانم بگویم که کیستم . ولی او خاموش نمانده . او با من آشنائی کرد و از عهد آشنائی خاطره‌ها بخاطرم بازگردانید .

من تا آن روز پروانه‌ای سبکبال و هرزه پرواز بودم که تسوی گل‌ها می‌چرخیدم اما در کنار هیچ شاخه نمی‌نشستم با هیچ دلارامی آرام نمی‌گرفتم .

جمال گل‌ها ، جلوه‌ی شکوفه‌ها شمیم بهاری و شراب جوانی همه لذت بخش و دلپذیر بودند ولی مستم نمیکردند .

در این پیاله مایه‌ای نبود که نشئه‌ام بدهد و به سکرم بیاورد و بیهوشم کند .

میدانستم خودم هم میدانستم که زندگی قشنگ است و زنده‌ها همه قشنگند و من هم بیچاره این جلوه و جمال میدانستم که من یکروزچه بخوام

بوچه نخواهم باید بسنت طبیعت سر تسلیم فرود بیاورم و بقول معروف سرو
سامان بگیرم ولی بدنبال آن نشئی مرموز میگشتم . من شراب تلخ ، آن
شراب تلخ که «مردافکن بود زورش» میخواستم تاجانانه از پادر بیاورد. این
جستجو خسته ام کرده بود این خستگی آزارم میداد یواش یواش داشتم
نومید میماندم که ناگهان او را دریای دستگاه کتابفروشی دینم و بیایش سر
تصدیق و تسلیم فرود آورم .

روزدیگر دیدار ما تکرار شد و باز هم تکرار شد و از گوشه و کنار
کوس رسوائی ما بصدای آمد اما من دیوانه بهمه لچیز پشت پا زده من
در زندگی پاك باخته نه چشم داشتم که لبخند معنی دار و اشاره های عذاب
دهنده ی این و آن را بینم و نه گوشم کار میکرد که حرف های جانگزای
مردم را بشنود .

البته کور نبودم. فقط او را میدیدم که مثل عروس های افسانه ای پا
به خیابان پهلوی می گذارند و مناعت و کبریا و زیبائی در پیرامونش
موج میزنند .

گوش هم داشتم منتها جز صدای او . جز حرفهای دلاویزاو ، جز خنده
های تکان دهنده ی اواز هیچ دهانی آوائی نمی شنیدم.

تا كتيك من در این ماجرا غلط بود . رفتارم ناجور بود . باید احتیاط
میکردم و نمیکردم . باید خودم را می پائیدم و نمی پائیدم

باید راز من با جان من بهم می آمیخت ولی اینطور نبود . راز من
بر سر زبانم می غلطید . فریاد می کشیدم و به فریاد می گفتم که من او را
دوست میدارم .

فاش میگفتم که « بنده عشق » هستم و از گفته ی خود خورسند «ودلشاد»
هم بودم . پدرم با من قهر کرد . قهر پدر را ناچیز گرفتم . مادرم مثل مادر مجنون
گیسوان سفیدش را بریشان کرد و در برابرم گریبان چاك زد تا بلکه از این
شور و شر بازم بدارد ولی من بر شور و شرم افزودم . بر جنونم افزودم . از
خواب و خوراك فروماندم . سر بصحرا گذاشتم و میان آهوهای دشت په
جستجوی لیلی خودم افتادم .

بابای همدان از «دل شور» تر « لیلی یاد میکند که میگوید :

اگر مجنون دل شوریده ای داشت

دل لیلی از او شوریده تر بی
و دل من هنوز هم گواهی میدهد که لیلی من دلی از دل من آشفته تر و
شوریده تر داشت . اما افسوس .

افسوس که از این راه دور ورنج بسیار جز «حرمان» بهره ای نبرده ام.



به تو و عشق تو ای دوست دور افتاده ی من بسیار فکر میکنم ولی اگر این
عشق به وصال رسیده بود ، قصه پیش پا افتاده و فرسوده ای پیش نبود . بیک
لحظه فکر هم نمیآرزید تو از این راه دور ورنج بسیار که بحرمان پیوسته
افسوس داری ولی من خرسندم زیرا عشق ترا عشق ترین عشقها شناخته ام .
برای همین شکستش . برای همین حرمانش .

مدرن

مثل همیشه ساعت عصر از هفت و هفت و نیم هم گذشت و هنوز برنامه های تأثیر آغاز نشده بود. فضای سالن ازدودسیگار و گاز نفس و همهمه های بچه ها و جینگ و داد زننها لبریز بود.

تخمه شکن ها تخمه می شکستند. اهل درد دل در دل می گفتند. جمعی می خندیدند و جمعی دعوای کردند و روی هم رفته در آن تماشاخانه محشری برپا بود. و در عین حال همه انتظار می کشیدند که چه وقت این پرده ی منجملی از روی صحنه به کنار برود و هنرپیشگان به صحنه بیایند.

عنوان پيس «مدرن» بود و «ژيلا» که زنی بسيار مدرن بود شوهرش مهندس «غ» را وادار کرد که باهم به تماشاخانه بروند.

از کجا که در تماشای این پيس چهار تا مد ديگر را نپيند و خودش را «مدرن» تر به جشن ها و مهمانی ها نيندازد و برای سرو و همسرش جلوه ی ديگری بيازار نياورد.

اگر چه دوسه سال می گذشت که با مهندس عروسی کرده بود ولی سعی می کرد همیشه تازه عروس باشد و همیشه با دلربائی و طنازی دختران مدرسه در خیابان ميخراميد.

ژيلا از «حمل» می ترسيد. می ترسيد که نيتر مادر روی اسمش بيفتد می ترسيد که مسئوليت مادری در خود آرائی ها و دلبريهايش شکست بيندازد.

بعلاوه عقیده داشت که اگر بچه بياورد هيكلش از وزن و اعتدال خواهد افتاد.

با اينکه می دانست مهندس بسيار مشتاق است پدر باشد دست بدست

می مالید و امسال و سال دیگر می کرد و از آبستنی امتناع می ورزید .
ژیلای سواد درستی نداشت . زنی تحصیل کرده نبود ولی تشنه‌ی درمان بود با کوره سوادى که داشت هر وقت از کوچه بر می گشت به اتاق خوابش می رفت و رمان مثلا « دل‌باخته‌ی رعنا » را بدست می گرفت و توی صحنه های عجیب و غریبش غرق میشد و همینکه سر گذشت « دل‌باخته‌ی رعنا » به آخر میرسید .

داستان « دل‌داده‌ی زیبا » را به میان می کشید و بدنبال قهرمانان داستان توی کوی و برزن میدوید و احياناً از آسیا به اروپا و آمریکا پرواز می کرد .

ژیلای درعین اینکه با داستانهای گوناگون سرگرم بود پیچ‌رادیو را هم تا آخرین میزان باز می گذاشت و جنجال دیوانه کننده ای توی اتاق بر پا می کرد .

ژیلای به سرخاب سفید آب شهوت شدیدی داشت اعتقادش این بود که هر کس یعنی هر زن که توالث نکند « دهاتی » و « قدیمی » و « امل » است و اصلاً لایق معاشرت و ملاقات نیست .

ژیلای فکر می کرد که هر کس یعنی هر زن توالث کرده قشنگ است هر چند پیش از توالث قشنگ نباشد .

واصراری داشت قبول کند که مردم نمی توانند درو راى این رنگ و روغن ها حقایق را ادراک کنند و زشت و زیبا را بشناسند .

ژیلای مدرن بود و کمال زن را در این یافته بود که از پای تا سر خواه به هیکلش بیاید و خواه نیاید از مدیست‌های پاریس تقلید کند .

بنا بر این وقتی که توی روزنامه چشمش به کلمه‌ی « مدرن » افتاد بی تابانه از روی میز برش داشت و به گوشه‌ی بی سروصدائی رفت تا به پند شرح این عنوان چیست .

اعلانی بود که فلان تماشاخانه بخاطر پیس خودش در روزنامه‌ی اطلاعات گذاشته بود .

« از امشب نمایش نامه‌ی « مدرن » به صحنه خواهد آمد و . . .

دیگر در این بند نبود که آیا شوهرش هم يك چنین نمایشنامه را دوست میدارد یا نه اساساً اهل تأثر هست یا سینما را می‌پسندد ؟ زیلا باین کارها کاری نداشت .

فقط خودش را میدید و هوس ها و آرزوهای خودش را می‌پسندید . ابتدا با اخم و تخم و بعد با خواهش و تمنا مهندس را واداشت که دست از مطالعه‌های نیمه‌کاره و فورمول های نتیجه بخش خود بردارد و بساوی به تماشاخانه . . . برود و « مدرن » را به بیند .

مهندس تا آن شب به آن تماشاخانه پانگدشته بود . خیلی بدش آمد . خیلی به عذاب افتاد . خودش سیگار نمی کشید . ازدودسیگار بسیار بیزار بود اعصاب خسته و ناراحتی داشت و وقتی توی آن همه مه و غوغا افتاد بی اختیار گوشه‌هایش را گرفت تا کمتر آزار به بیند .

ولی در عوض ژیلای خوشحال بود . در ردیف جلو توی صندلی راحتی لمیده بود و دقیقه و ثانیه می‌شمرد که چه وقت پرده را برمی‌چینند و « مدرن » را به صحنه می‌آورند .

بالاخره باسی‌چهل دقیقه تأخیر سالن خاموش شد و سن روشن شد و مدیر تأتدد برابر مردم آشکار شد و طی نطق کوتاهی از این تأخیر چهل دقیقه معذرت خواست و دست آخر گفت که چون تماشا کنندگان محترم ارزش وقت را رعایت نمی‌کنند و دیر تشریف می‌آورند کارگردانان تماشاخانه هم چاره‌ای جز « تأخیر » ندارند .

و پس از چند لحظه بازی آغاز شد .

خانم مدرن که اسمش در نمایشنامه « پروین » بود روی يك صندلی بسیار گرم و نرم که درست مثل ننو ویرا به عقب و جلو تکان میداد فرو رفته بود و داشت رمان میخواند . خودش را خیلی شیک دوست کرده بود ناخن‌های دست و پایش که بسیار استادانه مانیکور شده بود بالاک خوش رنگی که خورده بود در روشنائی زننده‌ی صحنه میدرخشید .

سیگار ظریفی هم لای انگشتانش دود میکرد و هر وقت این پروین « مدرن » لبی به سیگار میزد از لب‌های آلوده به ماتیکش حلقه‌های آبی رنگ

دود دائره دائره به هوا می غلطید و یواش یواش در فضا محو میشد .

خانم مدرن داشت که رمان میخواند . شاید هم رمان «دلباخته‌ی رعنا» را میخواند باهایش هم به آهنگ والس ملایمی که ازار کستر تا آتر شنیده میشد به چپ و راست و جلو و عقب حرکت میکرد .

سرش بکتاب بود اما سیمایش بازست‌های گوناگونی که بخود میگرفت ماجرای کتاب را هم بیان میکرد .

يك لحظه شكفته میشد ، اینطور وانمود میکرد که عاشق به معشوقش رسیده و يك لحظه درهم و برهم میرفت . یعنی دو باره از هم دور شدند و بناگامی افتادند . گاهی از شوقش جیغ می کشید

- آخ چه خوب ، چه ماه ، چه خوشگل !

و گاهی هم بگریه میافتاد :

- ای وای . بیچاره منو چهره دیگر نمی تواند عشقش را ببیند این «فی فی»

بدجنس اذیتش میکند .

تقریباً اشك بنوك مرگان ریمل داده و سایه دارش میرسید . احیاناً کتاب را بهم میبست و چند لحظه با نگاه مرموزش بگوشه‌ی سن خیره میشد و آن وقت با لحن صد در صد آرتیستیک و هیجان انگیز خود آه سردی میکشید :

- آه شری !

ناگهان صدای جیغ زنی توی صحنه پیچید زنی جیغ میزد خانم خانم جان دستم بدامننت «کامی» افتاده توی حوض .

ولی پروین که در عالم دیگری گشت و گذار میکرد انگار نه انگار چنین حادثه‌ای بوجود آمده .

دو باره صدای جیغ و شیون .

در این هنگام سکینه که اسمش در پیس سکینه بود و دل خدمتکار را بعهده داشت از در در آمد و پسر بچه‌ی زیبائی را که خیس آب بود مثل نعش جلوی پاهای مادرش گذاشت .

اینجا بود که خانم از کوره در رفت و فریاد کشید :

- زنیکه شلخته . خاك برسر . دهاتی بی تربیت . این را آوردی
اینجا چکار کنم . بیرش بیرون . بیرتنفس مصنوعیش بده . حالش جامیآید .
بلندش کن ببینم .

وقتی سکینه ازسن بیرون رفت . پروین دوباره آهی کشید و گفت :
- شری . آخ ! شری .

اینجا بود که شوهرش ازراه رسید . کامی را باغوش کشیده بود . کامی غرق
شده و تقریباً نیمه جان را روی کف صحنه خوابانید و با كك سكینه مش
مالش میداد و دست هایش را بازو بسته میکردند تازه پروین مدرن دست از
کتاب برمیدارد و پهلوی کودکش خم میشود :

- کامی . کامی من

ولی فرهاد میگوید :

- بس است خانم ! بس است . دیگر شما با کامی کاری نخواهید
داشت .

- راست گفتم عزیزم . اگر کامی را يك پانسیون بسپاریم دیگر این
دردسرها پیش نخواهد آمد .

پروین از نو سکینه را بیاد فحش و ناسزا میگیرد :

- زنیکه . نگفتم حالش خوب خواهد شد . دیگر از این راه بازیها
در نیار که پدرت را چنین و چنان خواهی کرد .
سکینه خم میشود و کامی را بیغل میگیرد و ازسن بیرون میرود و فرهاد
و پروین را تنها میگذارد .

- حالا وقت آن رسیده که تکلیف خودمان را روشن کنیم .

- چی ؟ ما مگر تکلیف تاریکی هم داشتیم .

- بله خانم هم زندگی ما تاریك است و هم تکلیف ما ..

- من حرفهایت را نمیفهمم .

- بدبختی ما هم از اینجا مایه میگیرد که حرفهای همدیگر را نمیفهمیم .

زندگی زناشویی ما تا با تفاهم . تا با ادراك متقابل مقرون نباشد هرگز
پایدار نخواهد ماند . من و تو تا با زبان همدیگر آشنا نباشیم نمیتوانیم باهم
زندگی کنیم .

پروین خندید و گفت :

— مگر ما با هم فارسی حرف نمیزنیم .

— من با زبان فارسی که زبان وطن خودم است حرف می‌زنم

ولی زبان شما فارسی نیست . زبان شما فرنگی هم نیست نمیدانم مال کدام
جهنم است .

— چه حرف‌ها .

فرهاد بسمت تماشا کنندگان برگشت و با صدائی که از هیجان

میلرزید گفت :

— آخر تماشا کنید . این ریخت ریخت فارسی است . این وضع وضع

زندگی ما ایرانیان است . این لاقیدی . این بی بند و باری این بی خبری از

شوهر خانه و خانواده . این بی اعتنائی حتی بفرزند، این شب و روز گردش

رفتن و ادای ستارگان هالیوود را در آوردن و توی خانه هم يك بند رمان

خواندن و به آهنگ رادیو و الس رقصیدن . این رسم رسم کدام قبرستانست

این در کجای دنیا باب است که «مد» بر همه چیز زندگی حتی بر عواطف

مادری یعنی قویترین و مقدس‌ترین عواطف بشری چیره شود . «مردم بشدت

دست زدند . مهندس هم دست زد ولی ژبلا بارنگ پریده چشم بصحنه دوخته بود .

خدایا چه خواهد شد ؟

فرهاد دوباره گفت :

— شما را بخدا ببینید ، این زن . زن من . این پروین خانم زن يك

معلم است . کار این خانم شب و روز سرخاب سفید آب کردن و رمان خواندن و

مثل «بت عیار» هر لحظه بشکلی در آمدن و تازه هم قرقر کردن که چرا زن

شده و مرد نشده و نمیتواند در هرز گیها آزاد باشد .

ای خدا . ای مردم .

— آیا عنوان زن عنوان پرافتخار مادر برای يك چنین موجود «عجیب»

«الخلقه» حیف نیست ؟

«از نودست زدند»

در این لحظه پروین از جایش پا شد و پشت چشمی نازك کرد و

گفت :

— گناه از من است که با این وحشی قرون وسطائی زندگی میکنم ،

این مرد که بقول خودش تحصیل کرده است نه از عشق بوئی برده . نه احساسات دارد نه میداند که معنی زن و آزادی زن چیست ، خیال میکند که بانه سکینه توی جنگل زندگی میکند . من یک دختر « سانتی مانتال » « مدرن » هستم نمیتوانم با ...

فرهاد نگذاشت که حرف پروین با آخر برسد . دستش را گرفت و گفت برو برو برای ابد بایک نفر مثل خود مدرن و سانتی مانتال برقص برو که تا چند ساعت دیگر طلاقنامه ات بدستت خواهد رسید .

پرده افتاد و بازی تمام شد ، مهندس و ژیللا بسر خیابان رسیدند . با هم توی تاکسی نشستند . هر دو خاموش بودند . ولی در عین حال با هم حرف میزدند انگار که دو تائی بجای فرهاد و پروین توی سن ایستاده اند و دارند بازی میکنند ولی چه بازی . يك بازی خیلی جدی يك بازی خیلی خطرناك .

پروین زن مدرن را در این نمایشنامه دیده بود که کارش بکجا کشیده . خدا نکند که کار من هم باینجاها بکشد .

نکند که روزی هم مهندس ورقه ی طلاق را بدستش بدهد و برای همیشه عذرش را بخواهد . سر کوچه از تاکسی پیاده شدند . خوشبختانه کوچه خلوت بود .

نا گهان ژیللا دست بگریه گذاشت مهندس غلط کردم اعتراف میکنم که غلط کرده ام و قول میدهم که این غلطها را تکرار نکنم . مهندس بامهر بانی دست ژیللا را بدست گرفت و گفت :

— گریه نکن عزیزم . خوشحال باش که سر نوشت تو بدیگران درس عبرت نداده . این سر نوشت دیگران است که بیدارت کرده و خوشبخت کسی است که از زندگانی دیگران درس عبرت بیاموزد .

شاعر

شاعر آشفته با آشفته‌گی شاعرانه خود از راه رسید و بی‌سلام و کلام گفت: که از محضر طلاق برمیگردم و بعد مثل همیشه بتلخی خندید.

سیمای سبزه‌اش، چشمان سیاه و درشتش، گونه‌های باریک و پیشانی پهنش، لب و دهان لبریز از سخن و در عین حال خاموشش رویهم‌رفته حالی داشتند که نمیتوانم تعریفش را بگویم.

سعدی بزرگ ما یکبار خودش را «هم شادمان و هم تنگدل» نامیده بود و من که اکنون در تحلیل قیافه‌ی شاعر درمانده‌ام ناچارم وی را «هم شادمان و هم تنگدل» بنامم.

سیگارش را روشن کرد و گفت:

— پس از هشت سال زندگی و چهار سال جنگ و جدال بالاخره طلاقش دادم.

چند لحظه مکث کرد و دوباره خندید. باز هم از آن خنده‌های تلخ:

— طی این چهار سال تنها میتوانستم پندش دادم. نصیحتش کردم. بگوشش فرو نرفتم. پاک فراموش کرده بود که من کیستم. خودش کیست.

قضیه‌ی زندگانی ما از چه قرار است. فراموش کرده بود که چگونه شده آمد و با من عروسی کرد. «او» از آن سر ایران. من از این سر ایران. چگونه شد بهم رسیدیم. گذشته‌ها را فراموش کرد. خیلی عسادی.

خیلی رسمی با من حرف زد و دست آخر از من طلاق گرفت. من هم طلاقش دادم و نمی‌دانم خوب کردم یا بد کردم... زن من زن تحصیلکرده‌ایست.

در اجتماع در نمی‌ماند. می‌تواند نان خودش را در بیآورد. دخترم را که از عهد شیرخواری پدر و مادرم سپرده‌ام. روشن‌تر بگویم. این دختره را

پدر و مادرم فروخته‌ام . دیگر بچه‌ای در میان نیست تسا با پیچ من و او باشد . هیچ کدامان نگرانی نداریم مهریه‌اش را هم تأمین کرده‌ام . هرچه داشتم و نداشتم باو بخشیدم . فرش . اثاث . مبل . رادیو با دستگاه ضبط صوت که خیلی دوستش می‌داشتم ؛ همه را در اختیار او که طلاقش را گرفته گذاشته‌ام ولی معینا احساس می‌کنم که گره مرموزی گلویم را می‌فشارد می‌خواهم بدانخواه خودم بخندم ولی نمیتوانم .

چرا ؟ نمیدانم . . . ببخشید میدانم که چرا ناراحتم . هشت سال حرف کوچکی نیست . هشت بهار هشت پاییز . هشت مسافرت در هشت نوروز . . ناگهان در نوروز سال ۱۳۳۵ تك و تنها یا با یكزن نامحرم به آبادان سفر كردن و يك عمر نود و شش ماهه را از حساب عمر گذشته برداشتن و خاطرات جوانی را بیدریغ لگدمال ساختن کار آسانی نیست .

حتی در عهد کودکی هم كودك بلهوسی نبودم با آنچه داشتم هرچه بود . هرچه هم فرسوده و شکسته و ناباب بود دلبسته بودم و وقتی با به جوانی گذاشتم این دلبستگی را در وجود خودم قوی تر یافتم .

بنابر این يك عمر هشت سال زندگی کرده را یکباره از دست دادن و خاطرات گذشته را کلمه کلمه از لوح خاطر کندن و لوح خاطر را از خاطرات گذشته زدودن برای من کمی دشوار است .

ولی باز هم خوشحالم که به عمر چهار سال رنج و عذاب و قرقر و غوغا خاتمه داده‌ام و زنی را که خیال می‌کرد دوست من است و دشمن عزیز ترین و گرامی ترین گوهر حیات من . یعنی آزادی من . یعنی شعر من . یعنی هستی من بود ترك گفته‌ام .

داستان ما داستان عاشقی است که کمر به قتل معشوقه بسته . داستان دوستی شدید و شریری است که بصورت شدیدترین و شریرترین دشمنی‌ها عوض شده . . داستان ما داستان نهال بدبخت و نامبار کیست که آب شیرین خورده و نهال تلخ بیار آورده است .

شعر من . شعر آزاد و بی‌بند و بار من رشته‌ای بود که او را از دور ترین شهرهای شمالی ایران بدور ترین شهرهای جنوبی ایران کشانیده بود .

با اینکه زبان مادریش ترکی بود دلش بهوای ادبیات فارسی پرمیزد.
شعرهای مرا قدرت برق و صنعت چاپ از کوهها و دشتها گذرانیده
بود و بگوش او رسانیده بود.

يك روز توی نامه‌هایی که از گوشه و کنار بمن میرسید پاكت زعفرانی
رنگی چشم و دلم را ربود.

از عنوان پاكت دریافتم که این نامه را زنی بمن نوشته. يك زن که
قلب و فکر و عواطف و احساساتش هم مثل این پاكت لطیف است.
نامه‌های باز شده و نیمه باز مانده و هر چه روی میزم بود همه را
از دم دستم بکنار زدم و پاكت او را گشودم.

نوشته بود:

«از آب و هوای این شهر. از محیط تربیت من. از خون من و خوی»
«من خیال می‌کنی که به حرفهای يك دختر ضمنت و درشت و بیابانی گوش»
«میدهی. ولی نمیدانی که دست آفرینش در آب و گل من چه اطف و صفائی»
«به کار برده و قلب حساس و مهربان را با چه حرارت و محنتی ساخته»
«است...»

«تو نمیدانی که سخن‌های سوزان تو با جان من چقدر آشناست آنچه»
«تو از خیال‌ها، از ایده‌آل‌ها، از عشق‌ها حرف میزنی همه را يك جا در»
«وجود خود می‌بینم حیرتم اینست که مرا در کجا دیده‌ای؟ این محال است»
«که شاعری بتواند شمائل يك دختر نادیده و ناشناس را با این مهارت»
«بروی يك صفحه کاغذ ترسیم کند. این محال است که يك دنیا لطف و رقت»
«و قول و غزل را به زنجیر وزن و قافیه و مقررات شعری و حد و رسم»
«والفاظ جا بدهند و توی مجله چاپش کنند.»

«شاید خیال تو از فرسنگ‌ها راه پر کشیده و به خانهای ما راه یافته»
«و بر بستر من غلطیده... شاید خود تو به این شهر دور افتاده آمده‌ای»
«و در جستجوی من کمین گرفته‌ای و مرا دیده‌ای منتها نمیخواهی از این»
«سفر محرمانه پیش نامحرم‌ها یاد کنی.»

«از کجا که روح تو در دنیای ارواح باروح من آشنا نشده... از»
«کجا که من بخواب تو نیامده باشم.. باور می‌کنی که در خواب و بیداری»

«همیشه بتو شعرهای تو . بتو و این امواج قوی که از مغز و قلب تو مایه»
«می گیرد و دنیای بزرگ را در چشم من به رنگ های گوناگون جلوه دهد»
«فکر می کنم .»

«باور می کنی که تا بیدارم شبخ دل آویز تو در برابرم سایه می-»
«اندازد و وقتی بخواب میروم با رؤیای تو راز و نیاز دارم؟»

«من نمیدانم چه خواهد شد ... آیا توهم نمیدانی من اگر نتوانم بر»
«آینده غلبه کنم حق دارم زیرا دختری هستم که پایم ازدویدن و دستم از»
«رسیدن کوتاه است اما تو چطور تو هم نمی توانی بسراغ من بیایی؟ این»
«رؤیای شیرین را که می ترسم بی تعبیر بماند برایم تعبیر کنی دوستم نمیداری؟»
«از عروس شعرهای خودت خوشتر نمی آید . نگاه کن به بینم اگر میترسی»
«که به پیش پای تو سنگهای طلا و نقره بگذارند . ترس . شعر تو آتشی»
«است که کوههای لعل و یاقوت را هم آب خواهد کرد»

«شعرهای شوق انگیز تو عالم را برای تو به زنجیر تسخیر خواهد»
«کشید . ترس . ای عزیز من ترس ..»

شاعر گفت که سال دیگر نهال عشق ما بارور شد و دخترم بدنیای آمد.
پدر و مادر که عمری باین آرزو نشسته بودند دیگر مهلت ندادند
چشم نوزاد ما بروی پدرش باز شود و لبهایش به پستان مادرش بچند بزنند.
برش داشتند و با خودشان بردند و من باین امید که «او» همه کس
و همه چیز من خواهد بود غمی نداشتم . من در کنار او هرگز خودم را
تنها نمیدیدم .

من خیلی دوستش میداشتم اما دوستی من بی حساب هم نبود دوستی
من حساب داشت و حسابش هم دوستی او بود .

او دیگر زن من بود و نمی توانست معشوق من باشد ، معشوق من عشق
او .. فداکاری او گذشت او صفای او بود ولی یواش یواش دست قهرش از
آستین درآمد و بجان معشوق های من افتاد یعنی این خصلت ها را یکی
یکی در پای خودخواهی و خودپرستی اش قربانی کرد .

زن شاعر که گمان میکرد شعر و شاعری را می شناسد زنی بیگانه از
کار درآمد .

دستش دراز شد که قلم شعر آفرین مرا درهم بشکند و شیرازه دیوانم
را از هم بدرد .

باشد که مرا بکشد یعنی شعر مرا فکر مرا . آزادی از جان شیرین
عزیزتر مرا بطناب اختناق بیندازد .

گفتم خانم زبان من زبان گوبائی است که زهر مرگ هم نمی تواند
لاش کند این زبان را خنجر عدم هم نمی تواند از کام من در بیاورد .

بگذار حرف بزنم .. بگذار مرغ خیال من در بهشت جمال و جلال
آزادانه بال و پر بکشد . این مرغ در هیچ قفسی بند نخواهد شد این مرغ
باسارت هیچکس هر چه هم توانا و زورمند باشد نخواهد رفت .

بگذار آزاد باشم خانم زیرا هر چه آزادتر باشم بتو پابندتر
خواهم بود .

ولی «او» نخواست و شاید هم نتوانست بحرف های من گوش بدهد .
او دیگر يك زن عادی و خیلی هم عادی شده بود که بزندگی زنهای بازاری
با چشم حسرت نگاه می کرد .

او يك شوهر از سنك و گچ ساخته میخواست و من چکنم که عنصر
مرا خدا از شراره های آتش آفریده بود و يك چنین عنصر مطلوب او نبود .



شاعر آشفته با آشفته گی شاعرانه ی خود خنده ی تلخی زد و این شعر
را از استاد فقید رشید یاسمی یاد کرد .

آری چو دوست مانع آزادی من است
در ظاهر است دوست بیاطن چو دشمن است

نواب

مردی دانشمند و پارسا بود . در فقه . . در اصول فقه . در فلسفه و کلام در منطق ، در ادبیات به پایهی اجتهاد رسیده بود .

بر مردم امامت می کرد . باختلافات اجتماعی مردم می رسید . برای مردم قضاوت می کرد .

آن عهد ، عهد مشعشع صفویه بود . شهر اصفهان در آن روزگار وزنه‌ی حساس سیاست و نظام جهان بود .

او در چنین عهد عظیم پیشوای مسلم و معظم عالم اسلام بود و در اصفهان بسر میبرد .

وی علاوه بر امامت و قضاوت و وعظ و تدریس باز هم آرام نبود . رساله مینوشت ، کتاب مینوشت ، اخبار و احادیث ائمه‌ی اسلام را جمع و جور میکرد و نقشه‌اش این بود که مبانی روحانیت را بر اساسی شکست ناپذیر بریزد . وی عقیده داشت که تنها نماز خواندن و روزه گرفتن و به مکارم گرویدن و از محرّمات پرهیز کردن برای یک نفر مسلمان کافی نیست . مسلمان باید خودش را با اسلحه‌ی فضائل و اخلاق تجهیز کند و آنوقت بر ضد مفسد و منکرات بجهات پردازد .

عقیده‌ی او این بود که زبان و قلم در يك چنین میدان حربیه‌ی کارگری هستند و روی همین عقیده يك لحظه از گفتن و نوشتن باز نمی ماند . و بدین ترتیب حقایق اسلام را در توده‌های مردم ترویج میکرد .

مرور ایام ، گردش روزگار ، پیری استخوان فرسا و حتی عارضه‌ی بیماری هم این شخصیت رشید را از کشش و کوششی که بکار میبرد نمیتوانست باز بدارد .

تا آخرین نفس زبان و قلمش در اعلائی کلمه‌ی اسلام و تبلیغ معالم دین
می‌پر خیدند .

بالاخره در نیمه شبی این چراغ روشن خاموش شد و روح مقدسی به
آسمان‌ها بال و پر گشود .



گفت که خبر مرگ او نه تنها در اصفهان ، بلکه در سراسر ایران .
در سراسر عراق عرب . حتی در هندوستان و افغانستان هم يك فاجعه‌ی
عظما شمرده شده بود . دنیای اسلام در عزای این شخصیت عالیمقام روحانی
عزا گرفت .

همه در ماتمش گریه می کردند . همه داغدار و دلتنگ بودند ولی من
در زیر این صاعقه‌ی بنیان برانداز که بر سر مسلمانان فرود آمده بود
حالتی جنون آمیز داشتم .

من در خانه‌ی این آقا خدمت می کردم برایش آب وضو تهیه می دیدم
جا نمازش را به مسجد می بردم . از خانه تا مسجد جلوی پایش فـانوس
می کشیدم .

همه شب تا نیمه شب در اتاقش می نشستم و گوش به فرمانش گشوده
داشتم .

تا او بخواب نمی رفت خوابم نمی برد و بهنگام سحر وقتی که پا میشد
نافله‌ی شب را بخواند من هم بیدار میشدم تا اگر کاری داشت به صدایش
جواب بدهم .

من خدمتکار او بودم ولی يك خدمتگذار مزدور نبودم ، خدمتم خدمت
عاشقی در برابر معشوقش بود .

من مشتاقانه به حرفهایش گوش میدادم و صمیمانه در برابرش
می ایستادم .

و بهمین جهت در آن شب که ستاره‌ی وجودش غروب کرد روز روشن
در چشمم از شب تاریك ، تاریك تر شد و چیزی نمانده بود که سربه بیابانها
بگذارم . نمی توانستم باور کنم که اود دیگر زنده نیست . اود دیگر به مسجد
نخواهد رفت . اود دیگر بر منبر وعظ و تدریس نخواهد نشست . اود دیگر نیمه

شب برای ادای نماز بیدار نخواهد شد و از من آب و وضو نخواهد خواست .
باورم نمیشد که دیگر نباید سجاده بمسجد ببرم و دم در مسجد
بانتظار بنشینم .

خیلی ناراحت بودم . خیلی پریشان بودم و شب و روز وقت و بی وقت
از درگاه خدا مرگ می خواستم ، بلکه در آن دنیا سعادت دیدارش را باز
بیا بم . . و هر شب که میخواستم بخوابم دعا میخواندم بلکه « آقا » را بخواب
ببینم تا آن شب . .

تازه چشمان اشك آلودم بهم آمده بود که او را دیدم . در میان يك
طاقه حر بر سفید میدرخشید .

هاله‌ی از نور بدورش چرخ می خورد . لبخند روشنی بلب داشت .
دیگر مریض نبود . از درد سرو خفقان قلب نمینالید میدانستم این روح
اوست که برویای من آمده است . سلام کردم . با صفا و لطف بسیار بسلامم
جواب داد . از حال و احوالش پرسیدم :
خنده‌ی کرد و خدا را شکر کرد .

پیش خود گفتم حق هم همین است که علامه‌ای پارسا و پرهیزگار
مانند او با آن همه طاعت و عبادت . با آن همه دانش و بینش از خدای خود
چنین پاداشی دریافت بدارد او اصلاً بهشتی بود . او اگر گناهی هم داشت
گناهش آمرزیده بود .

ولی انگار « آقا » بر ازدلم راه داشت که دیدم اخم‌هایش را کمی بهم
فشرده و گفت : اشتباه کرده‌ی . اینطور که توفکر می کنی نیست .

بی آنکه اراده‌ای داشته باشم اعتراض کردم :

— چطور آقا اینطور نیست . آن شبها که تا سپیده دم بدرگاه خدا
رازو نیاز می کردید . آن روزهای آتش افروز تابستان که هیچده ساعت
تمام روزه داشتید و معهدا درس میدادید . کتاب مینوشتید . وعظ می کردید
احیاناً از تشنگی و گرسنگی بی حال می افتادید و هر چه التماس و اصرار
می کردیم روزه‌تان را نمی شکستید . اینها در هیچ جا حساب نشده ؟ این
ریاضت‌ها و مشقت‌ها پاداش نداشته ؟ چطور اینطور نیست آقا .

بالجن بدرانه‌ی گفت می شنوی چه می گویم . در آن لحظه که میخواستم

جان بسیارم رنج بیماری من به منتهای شدت خود رسیده بود . افسوس که در سینه‌ی خسته‌ام نفسی نمانده بود و گرنه فریاد من شهر اصفهان را فرو می‌گرفت . ناگهان در اتاق باز شد و جوان زیبایی که فکر می‌کردم طبیب است از در در آمد . تا چشمم باو افتاد اضطراب و التها بام آرام گرفت اما استخوان‌های تنم همچنان درد می‌کرد . این طبیب جوان بسا مهربانی و رأفت احوال مرا پرسید و بعد دستش را روی پنجه‌های پایم گذاشت .

احساس کردم که دیگر بایم درد نمی‌کند . دستش یواش یواش بی‌الاتر کشیده میشد و این دست آسمانی بهر جای تنم که میرسید درد و رنج از آنجا دور میشد تا یکباره خلاص شدم و از جایم پا شدم ولی با حیرت بسیار جنازه‌ی خودم را دیدم که توی رختخواب بخواب ابدی فرورفته است .

در یافتم که دیگر عمرم بسر آمده و دنیا را ترك گفته‌ام . دیگر لحظه‌ای رسیده که باید در پیشگاه الهی بایستم و از هفتاد و پنج سال عمری که در دنیا گذرانیده‌ام دفاع کنم .

بیش و کم خاطر م جمع بود زیرا بیاد داشتم که چند رکعت نماز خوانده‌ام و چند ماه روزه گرفته‌ام و چند جلد کتاب نوشته‌ام و در راه اعلای حق و احیای معارف اسلام تا چه درجه جهاد کرده‌ام .

در نخستین مرحله سخن از نماز بمیان آمد . سخن از نماز و از شرایط نماز . از ارکان نماز . از خلوص و حضوری که نماز گذار باید داشته باشد . از اینکه باید در ضمیرش جز دوست و جز نام دوست و بیاد دوست خاطره‌ی دیگری راه نکند .

در پیشگاه الهی بخود لرزیدم زیرا دیدم که توی این همه نمازهای من حتی يك رکعتش هم مقبول نیست . زیرا بسا آن حضور قلب و خلوص ضمیر که خدای من می‌خواسته ادا نشده بود .

گفته شد که روزه‌ی رمضان تنها با گرسنگی و تشنگی صورت پذیر نیست .

روزه علاوه بر اجتناب از نوشیدن اجتناب از آرزوها ، هوسها ، اجتناب از حرص و کینه و آرز ، اجتناب از دلبریهای دنیا و بی اعتنائی به مال و منال دنیا است ، روزه‌دار باید از هر چه زشتی و نابکاری است پرهیز کند .

وای بر من که بر روزه‌های من هم قلم بطلان کشیده شد و نوبت به تقریرها و تحقیق‌های علمی من رسید.

فرزند من ! در آنجا حرف از « حال » است به « مقال » التفاتی ندارند .

در آنجا صد کتابخانه لبریز از دفتر و کتاب بایک جذبه‌ی مشتاقانه برابری نمیدهد .

کتابهای من از حقایق و معارف اسلام لبریز بود .

کتابهای من خوب نوشته شده بود . قبولش کردند ولی نویسنده‌اش را قبول نکرده‌اند زیرا گفته شد که این نوشته‌ها مخلصانه بر روی صفحه نیامده و این زحمات‌ها دور از خود نمائی و شهرت جوئی و دور از شائبه‌ی سیاست کشیده نشده است .

مات و مبہوت ایستاده بودم . نمیدانستم چکنم . نمی‌دانستم چه بگویم . دفتر اعمال من از هر چه عمل صالح و صادق است مطلقاً تهی مانده بود .

با دست خالی و روی سیاه ایستاده بودم تما به بینم چگونه کیفرم خواهند داد .

در این نومیدی عمیق ناگهان چشم بیک دانه سیب افتاد که همچون گوهر شب چراغ در سیاهی‌ها و تباہی‌های زندگانیم روشن شد ، خوشحال شدم . امیدوار شدم . نزدیک بود از شدت شوق و ذوق فریاد بکشم .

ای خدا این سیب از کجا آمده . این نعمت گرانبها از دست چه کسی بمن رسیده . این شمع امید را کدام دوست در ظلمت پریشانی و بدبختیم برافروخته است .

بیادم آوردند که فصل پائیز بود و پائیزی بود که تازه سیب اصفهان نو برداده بود .

یک دانه سیب سرخ که خیلی خوش رنگ و خوشبو بود بدست داشتم و از خانه به مسجد میرفتم . تک و تنها بودم . سر کوچه زن بینوایی روی خاک نشسته بود که کودکی در آغوش داشت . آن زن را می‌شناختم بهودی بود

از یهودیهای محله‌ی در دشت بود تا چشم این بچه به سیب افتاد دستش را
دراز کرد. تقریباً بهوای این سیب بال و پر کشید ولی مادرش بسرش تشر
زد تا این آرزو را در قلب نازک اودفن کند.

برای این زن یهودی محال بود که يك مجتهد مسلمان در حق يك
كودك یهودی محبت کند آن هم چنین محبتی.

اما من با مهربانی خم شدم و آن سیب نو بر را بدامن آن كودك
گذاشتم و دستی هم بعنوان نوازش بر موهای آلوده به خاکش کشیدم.

آن سیب در پیشگاه الهی بزرگ شد. نور شد بهشت شد. حریر و
پر نیانی شد که اکنون به تن دارم. قصر هائی شد که حالا جایگاه
من است.

آن سیب برای من سعادت جاویدان و شادمانی ابدی بیار آورد.
آن سیب. آن يك دانه سیب که بدامن كودکی آرزومند گذاشتم
بر هر چه نماز خوانده‌ام و روزه گرفته‌ام و امامت و قضاوت کرده‌ام و رساله و
کتاب نوشته‌ام برتری گرفت و در اعماق بیچارگی و یأس و بدبختی به
فریادم رسید و اکنون هر چه صفا و سرور دارم همه را از برکت آن يك دانه
سیب دارم.

وجدان

ده سال از زنش بزرگتر بود . ولی بقدر ده سال از زنش جوانتر و شادابتر جلوه میکرد .

بیچاره این خانم هنوز با به پنجاه نگذاشته یکبارہ پیر شد و فرسوده و شکسته شد و در انتهای يك بیماری چهار ساله چشم از يك پسر و سه تا دخترش پوشید و بدنیائی که صحبت از پیری و بیماری نیست سفر کرد .

هرچه هم پیر و بیمار بود باز هم زنش بود . در مرگ این بانوی رنج دیده و درد کشیده عزا گرفت و با اینکه « هنوزش آب در جوی جوانی بود » بخاطر دختران شوهر نکرده‌ی خود از تسجید ازدواج خود داری می کرد .

طی سه چهار سال دخترانش یکی پس از دیگری بدنبال بخت خود رفتند . خودش ماند و پسرش . پسر هیجده نوزده ساله اش که در دبیرستان ادیب تحصیل میکرد و چون پسر بود و پسر و ورزشکار هم بود کمتر توی خانه بند میشد .

آقا با همه ثروت و مکنّت و اسم و عنوان و بالاتر از همه‌ی این حرف ها با جنب و جوش جوانی خود تنها مانده بود اینجا بود که به فکر همدمی افتاد .

دوستانش از چند تا دختر تقریباً پیر شده و چند تا زن جوان منتها شوهر دیده با وی صحبت کردند ولی او در فکر دختر ك هفده ساله‌ای بود که در همسایگی دیوار بدیوارش بسر میبرد .

اسم این دختر « عاتکه » بود . بچه ها « عاتی » صدايش ميگرفتند . دختری سبزه و نمکدار خوش هیکل و خوش روش . به مدرسه هم میرفت .

در برو روی و رفتار و گفتار خود هیچ عیب نداشت. تنها عیبش این بود که
دش علاف بینوائی بود.

آقا که در جنب و جوش جوانی و ثروت و مکنّت خود خبر از گذشت سال
وماه نداشت هنوز دو دل بود. آیا دختر يك علاف شایسته است همسر
شخصی مانند او باشد؟ ولی این تردید و تشویش در برابر عشق شدید آقا
که سمبول عشق رسوا کننده ی يك پیرمرد بود یواش یواش محو شد و جای خود
را يك تصمیم شکست ناپذیر بخشید. این تصمیم:

- باید حتماً با «عاتی» عروسی کنم.

و بیدرنك بدنبال پدرش فرستاد

این علاف بینوا در چشم آقا آن اندازه اعتنا و اعتبار نداشت که
رسماً از دخترش خواستگاری کند. به «حضور» خود «احضار»ش کرد و
ابتدا بتعریف دارائی بیکرانیش پرداخت از خانه ها و مغازه ها و املاک و مستغلات
خود صحبت کرد و بعد اسم عاتکه را بمیان آورد.

گل از گل این کاسب تهی دست شکفت. باور نمیکرد که روز روشن
است و این عالم، عالم بیداری است آیا بخواب نمی بیند که آقای... دارد برای
پسرش از عاتی کوچولو خواستگاری می کند؟

پس اینکه می گویند خداوند مهربان از آسمان برای بندگانش خزانه
خزانه طلا و جواهر بزمین میفرستد راست است.

باشوق و ذوق بسیار این جمله را تکرار کرد:

- عاتی کنیز شماست. عاتی زر خرید شماست.

- بله بابا. من هم تنها هستم و این تنهایی آزارم میدهد. دوسه سال
دیگر بصرم را به اروپا خواهم فرستاد و آنوقت خیلی تنها خواهم ماند. بهمین
جهت در فکر سروسامانی افتاده ام.

اگرچه برای مردی مثل من زن زیبا و جوان و ثروتمند فراوان است
اما من بنام همسایگی و حق سلام و کلام عاتکه را انتخاب کردم. تا شاید دختری
مثل عاتی در خانه دارید انصاف نیست که از خیابانهای دور دست زن بخانه ام
بیاورم.

این مثل معروف را رعایت کرده ام: «چراغی که بخانه رواست بر

مسجد حرام است »

علاف بیچاره هنوز هم بمقصود آقا پی نبرده بود ولی يك نگرانی نا-
بهنگام محرمانه بقلبش چنك زده بود :

- فرمودید فریدون خان را با عاتی به اروپا خواهید فرستاد ؟
آقا غش غش خندید :

- فریدون تنها بفرنك می رود . می رود تحصیل کند . عاتکه برای خودم
می ماند . عاتکه بجای مادر فریدون می نشیند .

می گویند اشعه ای که از بمب اتوميك پخش میشود بهر چه برسد به انسان
به حیوان . به سنك به درخت . این اشعه بهر چه برسد جا بسجا آتش
می کند .

درست مثل این بود كه يك بمب از بمب های اتوميك نا گهان از سقف
این تالار مجلل فرود آمد و تنهاروی سر این مردك فرو افتاد و يك لحظه
سراپا آتش کرد .

زبانهاش به لکنت افتاد در جواب آقا لال شد ت و پت کرد و دست
آخر گفت :

- بمن مربوط نیست - خودش میداند و مادرش و بی آنکه بیشتر مکت
کند باشد و عقب عقب از در تالار بدر رفت . این مرد درفته بود که برنگردد ولی
آقا عقیده داشت که گام بلندی بسمت مقصود برداشته است .
آقا انتظار داشت که امروز و فردا عاتکه را آرایش داده و عروس شده
دو دستی تقدیمش خواهند داشت .

اما آقا اشتباه کرده بود . آقا نمیدانست که شمشیر این دختر هر چند
هم دختر علاف است از ابر آب می خورد . آقا نمیدانست که دختری هفده
ساله هرگز رضا نخواهد داد بامردی شصت ساله همسری کند اگر چه دختر
علاف باشد ..

ممبدا چند روزی چشم براه ماند دید که قضیه در سکوت مطلق فرورفته
و فراموش شده است يك شب باشد و بخانه ای همسایه محبوبش رفت تا با دختر و
پدر و مادرش دوستانه صحبت کند .

عاتکه که اصلاً با به اتاق نگذاشت پدر و مادرش هم يك سطل (آب
یا کی) روی دست آقا ریختند و صد در صد نومیدش کردند .

این نومیدی در زندگی مردی مثل آقا شکست عظیمی شمرده شد به
درد بیدرمانش دچار کرد اوقاتش زهر مار کشید اعصابش را به سم پیچید .
تازه باین حقیقت پی برده که پیر شده است و این پیری چاره شدنی
نیست که از در خانه ی يك مرد علاف طردش کرده است لعنت بر پیری لعنت بر
این عشق . لعنت بر توای عاتکه که مرا باموی سفید من و چهره و گردن چین
و چروك دار و عمر شصت ساله ی من را و برو نشانیده ای راست می گوئی
من پیر شدم ولی از توهم انتقام خواهم کشید ترا هم در آرزوی شوهر
پیر خواهم کرد .

از فردا بخدمتکارانش سپرد که در خانه اش را بروی خانواده همسایه
باز نکنند . گفت که این خانواده مردم پستی هستند . عفت ندارند . تقوی
ندارند . دختر هنوز از روی گل بالا نیامده رفیق گرفته فاحشه شده . من
خودم با چشمانم دیدم که چنین و چنان کرد .

این حرف ها از دهان مردی مثل آقا دهان بدهان گردش کرد و طی
یکماه آن محیط و محله و کوچه و خیابان را فرو گرفت .

خانواده ی علاف ابتدا بدفاع برخاستند این تهمت ها را تکذیب کردند
ولی تکذیب يك علاف چطور میتواند در برابر « فرمایشات » آن مرد بزرگ
بکرسی بنشیند بناچار سکوت کردند و بیش و کم تسلیم شدند .

معهدا آقا غصه دار بود . دیگر جنب و جوش جوانی را از دست داده
بود . در هم شکست و بهم فرو ریخت و شبی به سحر رسید و سحرگاه شیون
ماتم از خانه ی آقا برخاست آقا هم بدنبال زنش رفته بود .

سال دیگر فریدون بفرنگ سفر کرد و پنج سال هم در فرانسه بسر برد و
از آن جا بوطن خود برگشت . قوم و خویش و دروهمسایه بدیدنش آمدند
برای فریدون تازه رسیده تعریف کردند که طی این پنج سال کی مرد و
کی عروسی کرد و چه خانواده ها از این کوچه رفتند و چه خانواده های آمدند
و ضمن این تعریف ها گفتند که بالاخره عاتکه بجرم لغزشی که در پنجشش

سال پیش کرده و بی شوهر مانده و در کنج خانه پدر نشسته . دیگر کسی نمی
گیردش طفلك بدبخت شده .

برای فریدون این خبر شنیدنی نبود . درست هم باین حرف گوش
نداده بود اما شب هنگام در جریانی قرار گرفت که بعظمت این خبر « خاله
زنکانه » پی برد چه رو یائی بود چه ماجرائی بود .

تا چشمش بخواب رفت خود را در صحرائی بی پایان یافت . صحرائی که
در ابهامی مانند مه های بهاری غرق بود . دسته دسته از مردم . مردمی که
انسان بودند می آمدند از جلایش می گذشتند اما او هیچکدام را نمی شناخت
حتی نمی توانست قبول کند که این ها انسان هستند . جلوی آنچه می دید پاك گیج
مانده بود .

ناگهان چشمش به پیرمردی افتاد که دست و پایش بازنجیر پیچیده شده
بود ، قلاده ی بزرگی هم بگردن داشت . آتش از همه جای تنش شعله میکشید
اما شعله های دود آلود که مطلقاً روشنائی نداشت .

پیر مرد مینالید اما بناله اش ترحم نمی کردند جلو رفت . شاید باین
انسان بدبخت كمك کند . نگاهش کرد .

ای خدا اینکه آقااست . اینکه پدر اوست ، اشکش سرازیر شد ولی
پدرش فریاد کشید گریه نکن فریدون بداد من برس ، بر من رحم کن ، هر
چه میکشم از دست عاتکه میکشم ، عاتکه در حق من نفرین کرده من به عاتکه
تهمت زده بودم و او هم دارد از من انتقام می گیرد .

بدادم برس ، فریدون از عاتکه دلجوئی کن . تا این دختر از حق خود
نگذرد ، تا مرا نبخشد ، تا در باره من دعا نکند عذاب من دمیدم شدید تر
خواهد شد .

فریدون زانو زد و گریه کنان گفت : بابا

عاتکه کیست ؟ خانه اش کجاست ؟

ولی مهلت ندادند آن روح معذب با پسرش حرف بزند .

سیاه پوشانی که زنجیرش را بدست داشتند پا بدو گذاشتند و آن بیچاره

را کشان کشان با خودشان بردند .

فریدون نمره دیگری کشید و ز خواب بیدار شد .



هفته‌ی دیگر هفته‌ای بود که فریدون عروسی می‌کرد عروس کی بود؟
عاتکه بود .

مردم کوچه انگشت بدندان گرفته بودند که یعنی چه فریدون کجا و
عاتکه کجا .

ولی آنچه مسلم بود این بود که بسر تحصیل کرده و تروتمند آقا با
دختر تهمت خورده و توی خانه مانده‌ای که اسمش عاتکه بود عروسی
کرده بود .

گفت‌پرو!

دوشیزه شیرین جلالت دختر تیسار جلالت کتاب کوچکی نوشته که اسمش را «شیرین و تلخ» گذاشته اما من برای خودم اسم این کتاب را «شمشیر و قلم» گذاشته‌ام.

دختر يك سرتیپ که در محیط شمشیر قلم بدست میگیرد و حوصله بکار میبرد و ابتدا شانزده قطعه‌ی حساس و دل‌انگیز از سایه روشن‌های زندگی ما بر میدارد و بر صفحه‌های سفید کاغذ ترسیم میکند و آنوقت کتابی با بن‌ظرافت و زیبایی بوجود می‌آورد. مثل اینست که قلمی «مرهم‌گذار» در کنار شمشیر «زخم‌زن» گذاشته باشد بنا بر این توانستم پیش‌خودم «البته پیش‌خودم» بگویم این کتاب، کتاب شمشیر و قلم و زخم و مرهم و مهر و قهر و درشتی و نرمی و دست آخر تلخ و شیرین است.

یعنی کتاب زندگی است ولی زوی کلمه زندگی در مانده‌ام زیرا هر چه این کلمه را تحایل و تجزیه می‌کنیم جز تلخی، جز رنج، جز مرارت و کدورت و حسرت و حرمان معنی دیگری بمن نشان نمیدهد.

من نمیتوانم بگویم کتاب تلخ و شیرین کتاب زندگی است زیرا از زندگی جز تلخی مطلق مزه‌ای نچشیده‌ایم تو تلخ هستی زندگی! و آن مزه‌های گوارای تو باز هم تلخ است. منتها تلخی‌های گوارای تو احیاناً مانند تلخی تلخی تریاک تلخی شراب بکام آدم گوارا است.

زندگی تو در آن هنگام که شیرین کاری میکنی باز هم تلخی ولی ما این تلخی را در تو می‌پسندیم. ما تلخی تخدیر کننده و از حال برنده ترا دوست می‌داریم.

تلخی مست کننده‌ی توبه‌کام ما گوارا است اما این گوارائی لغت تلخی

را عوض نمی کند . این گوارائی مزه‌ی تلخی را از گزندگی و زندگیش
نمی اندازد .

از لحظه‌ای که دیده بدنیا می گشایم تا آن لحظه که دیده از دنیا فرو
می بندیم جز کدورت چه می بینیم . جز مرارت چه می چشیم .

بقول کلیم کاشی زندگی ما بدنای دوروزه‌ای بیش نیست که يك روز
در « بستن دل » باین و آن میگذرد و يك روز هم در « کندن دل » از این و آن
به شام میرسد و اگر میان این « دل بستن ها » و « دل کندن ها » چند نفس آرام
بگیریم باز هم از تلخی تریاک و شراب زندگی مستیم .

باز هم این تلخی سکر آور زندگیست که به ما مستی می دهد و باز هم
این مستی و بی خبری است که آراممان می گذارد .

این کتاب . کتاب تلخ و شیرین از عنوان عشق شروع میشود و من دیشب
با این عنوان که خود معنی زندگی یعنی معنی تلخی و مستی و لذت و عذاب
زندگیست خیلی صحبت کردم .

زندگی درد و کلمه‌ی « دل بستن » و « دل کندن » خلاصه شده است و عشق ؟
آیا عشق هم جز دل بستن و دل کندن معنی دیگری دارد ؟

من برای کتاب تلخ و شیرین از محفل سه نفری خودمان که ماهی يك
بار تشکیل میشود تعریف کردم .

چند شب پیش دور هم نشسته بودیم صحبت از تلخی ها . البته از تلخی های
مطبوع زندگی . از آن تلخی های شیرین نما به میان آمده بود .

آن یکی که تازه از آمریکا برگشته بود گفت وقتی قطار آهن از
ایستگاه « جورجیا » تکان خورده یکل هیولائی ترن در غم مرمری غرق بود .
اینطور است . باید هم اینطور باشد .

کاروانیست که تازه از وداع در آمده هنوز اشکهای حسرتش خشك
نشده . هنوز فریاد عزیزانش در فضای خاموش صحراها طنین میدهد .

باید اندوهناك و خاموش باشد ولی این سکوت اندوهناك چندان دوام

نمی گیرند . یواش یواش بنشاط می افتد . دوباره شور زندگی همه‌ی
زندگانی که دارند شهری شهر دیگر سفر میکنند در می آورند . چاره چیست ؟
اگر خاموشی نبود که در این دنیا سنگ روی سنگ بند نمیشد .

قطار جورجیا کم زنده شد . من هم زنده شدم و غمهای زندگی را
عمداً فراموش کردم .

دلم خواست سیگار بکشم . توی این « کوچه » که می نشینم نمیشود
سیگار کشید . پاشدم و باطاق آزاد رفتم .

مردم داشتند سیگار می کشیدند . تفریح می کردند . همه همه چیز را
فراموش کرده بودند . تنها این زن جوان که در برابرم توی صندلی خزیده بود
هنوز همه چیز را فراموش نکرده بود . يك بند سیگار می کشید و يك بند
اشك میریخت .

رو بهمرفته زن خوشگلی بود . اگر بروی نیمه شرقی اش خیلی زیاد
قشنگ نبود اندامی بسیار موزون و زیبا داشت .

ذرات وجودم به فریاد درآمده بودند که چی شده ؟ چرا گریه میکند .
اینهمه اشك را از کدام غم مایه میگیرد . این غمی است که پایان ندارد .

ذرات وجودم جوش و خروش می زدند و عقب ماجرای زندگیس می گشتند
ولی زبان من یارای پرس و جو نداشت . آخر نمی شود بايك زن بیگانه بساین
آسانی آشنائی کرد . دیگر از گریه خسته شده بود با نگاه خیره ای من راه را
بر اشکهای بی انتهایش بسته بود .

بها نه ای گرفتم و باوی حرف زدم و آهسته آهسته دامنهی صحبت را باین
گریه های تلخ که تلخی های زندگی را اندکی درهم می شکند کشانیدم :
- فکر می کنیم این دست عشق است که اشکهای شما را بدامن شما
فرو می افشاند .

شما چه میدانید ؟

- دل من اینطور میگوید .

فندك کشیدم و سیگار ش را روشن کردم :

- اگر خسته نیستید برای من درودل بگوئید .

نگاهش را به پنجره برگردانید و گفت :

- عشق که حرف تازه ای نیست تا بگفتنش بیرزد .

این شعر را از حافظ عزیز خودمان برایش ترجمه کردم :

يك نکته پیش نیست غم عشق و این عجب .

از هر زبان که می شنوم نامکرر است .

لبخندی زد و گفت آن وکیل دادگستری که در دادگاه نیو یورک از يك عاشق قاتل دفاع میکرد مردی سی و چند ساله بود . اسمش هم «کارل» بود . دختران دانشکده ی حقوق در تالار وسیع دادگاه از سروکول هم بالا میرفتند . تایید کنند این وکیل جوان با چه زبانی از يك قاتل مسلم دفاع میکند .

کارل در برابر قضات مثل شعله آتش زبانه میزد . کارل می گفت که موکل مرا محکوم نکنید زیرا از قلبش . از جانش . از هستی و حیاتش . از عشقش که سرمایه زندگیش بود دفاع کرده بود .

کارل میگفت موکل مرا محکوم نکنید زیرا در میان آنچه مردم دنیا از مال و مثال دنیا دارند . فقط همین دختر را داشت . این دختر برای موکل من همه چیز بود . پدرش بود . مادرش بود . زن و بچه و طلا و جواهر و مقام و منصبش بود . دستی دراز شده بود که همه چیزش را از چنگش در بیاورد ، او هم این دست متعدی را کوتاه کرد .

کارل می گفت که اگر عشق را از عاشق بگیرند دیگر چیزی برایش نگذاشته اند . موکل من ترجیح داد که قلبش را با هر چه رگ و ریشه دارد از سینه اش در بیاورند و به عشقش دست نزنند اما هوس های آزار دهنده بشر بر موکل من رحم نکرد و این جوان بیچاره را جبراً باین دفاع خونین برانگیخت کارل می گفت که موکل می مصمم نبود تا محکم باشد . موکل من حین ارتکاب جرم از خودش اراده ای نداشت تا قاتل شناخته شود .

دادگاه میلرزید کارل همچون کوهی آتش فشان بجای سخن آهن و آتش از دهان میریخت و من احساس می کردم که اینهمه آهن و آتش بر سر و جان من فرو میریزد .

دفاع پایان رسید و کارل از تالار محاکمه بدر آمد دخترها بدورش حلقه زده بودند و او با مناعت و متانتی که نمی توانم تقریرش کنم . از پله های دادگاه بیائین می آمد .

بخاطرش چه شبها که تا سپیده دم بیدار نشستم . بهوای دیدارش چه روزها که جلوی دادگاه چشمم براه نما ندیدم .

بالاخره در آنست دم کانون و کلای داد گستری دیدمش . گفتم اگر قسم خورده‌ای که در برابر قانون به راستی حرف بزنی و اگر آنچه در روز دفاع از زبانت ادا شده با قلب تو و ایمان تو آشنا بود خواهی دریافت که قلب من با ضربان و هیجان خود چه میگوید .

کارل هم خندید و با من مهربانی کرد . با من به خانه‌ی ما آمد . پدرم را شناخت مادرم را شناخت . به عظمت و وسعت عشق من راه یافت و در انتهای چهار ماه دوستی و آشنائی با هم عروسی کردیم .

من و کارل با هم عروسی کردیم و من گمان می کردم که تلخی های زندگی من در اقیانوسی موج از شهود و شکر غرق شد اما دیدم میان آنچه میخواهیم و آنچه آرزوی ماست تفاوت از زمین تا آسمان است .

بخودم وعده دادم که نهال عشق من بارور خواهد شد و از میوه‌ی شیرینش کام تلخی را شیرین خواهم کرد . دخترم بدنیآ آمد ولی باز هم کامم تلخ ماند . تلخ و شاید از تلخ هم تلخ تر .

شش سال آزگار از دست این مرد که هم دوستش میداشتم و مایه عذاب و عقابم بود رنج دیدم . آزار دیدم . از دستش خون خوردم تا سرانجام کارما بطلاق کشید .

او خونسرد بود و شاید هم مشتاقانه از پله های داده گاه بالا میرفت تا هرچه زودتر این زنجیر ، زنجیر وجود مرا از دست و پایش در بیاورد ولی من . . من نمی توانستم در قربانگاه عشق و جوانی و امیدها و آرزوهایم خونسرد بمانم .

معهد دفتر طلاق را امضا کرده ام و برای آخرین بار رویم را بسمت او بر گردانیدم . چشمهایم مالا مال اشک بود . تنها يك نگاه گرم میخواست که یکباره مرا در پیش پایش بزانو در بیاورد اما او . اما کارل یا لعن تلخی سر من فریاد کشید :

- برو !

کارل گفت برو و من هم سرم را بیائین انداختم .

اما پس از چند روز پشیمان شد ولی دیگر پشیمانی سودی نداشت . بدامن پدر و مادرم چنگ زد . ناله کرد که من بی « گرایس » نمیتوانم زندگی کنم خانواده من از چهار سمت بفشارم گرفتند ولی برای من دیگر

مقدور نبود روی کارل را ببینم .

او بمن گفت برو .. و من هم اطاعت کردم اما دیگر گوشم به حرفش شنوا نبود تا کلمه‌ی (بیا) را بشنوم و از راهی که رفته‌ام برگردم .

دیدم در این شهر آرامم به میگذارند . بی خبر پاشدم و چشم از پدر و مادر و دخترش ساله‌ام و عزیزتر از همه چشم از عشق و امیدم پوشیدم و روبه (پورت ریکو) گذاشیم .

من هم مثل آن عاشق قاتل که در راه عشقش آدم کشته بود شهر (جورجیا) را که قاتل عشقم بود کشتم .

من به (پورت ریکو) میروم و میدانم در آنجا هم جز تلخی از زندگی مزه دیگری نخواهم چشید ولی این زندگیست که جز تلخی مزه‌ی دیگری ندارد . اینطور نیست ؟



اسم تو تلخ و شیرین است ای کتاب قشنگ پس تو کتاب زندگی نباش و گرنه نامی جز تلخ نخواهی داشت .

تمام

خانم الف صد و چهل پنج تا پاكٔ ایرانی و فرنگی را با صد و چهل و پنج تا نامه كارت پستال كه توبش جا داشت و از بس دست بدست گشته بودند كه تقریباً فرسوده شده بودند روی میز ولو كرد و گفت تاریخ این نامه ها خیلی كهنه است . از عهد كودكى من حكایت می كند . از آن روزگار كه من دختری سیزده ساله بودم و پسر دایم هیجده و نوزده ساله بود از آن تاریخ كه احساس كردیم همدیگر را دوست میداریم این نامه ها از آن تاریخ شروع میشود و در سال ۱۳۲۹ یعنی چهار پنج سال پیش پایان می پذیرد .. بله پایان می پذیرد .

كم می شود . محو میشود . در ابهام گذشته ها . گذشته های باز نا گشتنی فرو میرود .

خانم الف سیگاری روشن كرد و گفت . دختری سیزده ساله بودم كه احساس كردم . پسر دایم را دوست میدارم . يك پسر دائی زشت يك پسر دائی نفله . پسر كی كه از بس آبله رو بود بچه های خانواده اسمش را « آبله » گذاشته بودند . و من كه علاوه بر اسم و رسم خانوادگی و مناعت و كبر بای جنسی دختری قشنگ بودم جفت پاهایم را توی يك لنگه كفش فشردم كه محال است از این آرزو چشم بپوشم . من این « آبله » را دوست میدارم جز باین پسر ه زشت بهیچ مرد دیگر دل نخواهم سپرد .

پدر و مادرم به حرف میخندیدند . بفكر كودكى سیزده ساله كه دارد برای آینده اش نقشه می كشد و دم از عشق و آرزو میزند باید خندید .

همه بمن میخندیدند ولی من خونسرد بودم .

من عقیده داشتم كه این عشق هر چند در قلب يك دختر بچه سیزده ساله

پایه گرفته از سداسکندر استوارتر و قوی تر و پاینده تر است .
من پسر دائی ام . یسردائی زشت و آبله رو و منفورم را در میان پسران
زیبای فامیل پسندیده بودم و او که هرگز باور نمیداشت «لقمه‌ی از حوصله
بیش» مثل من خود بخود بچنگش بیفتد از خوشحالی در پوست
نمی‌گنجید .

من در آن تاریخ نخستین نامه او را دریافت داشتم .
یسردائی من در آن نامه از لطف من از محبت من . از عواطف يك
دختر عمه مهربان سخن بمیان آورده بود و دست آخر از من تشکر کرده بود
زیرا من قلبم را با او تقدیم کرده بودم .

یاد دارم وقتی نامه اش را به آخر رسانیدم خنده‌ام گرفت .
از این خندیدم که یسردائی من خیال کرده حساب عشق يك حساب مادی و
مثلاً يك خرید و فروش عادیست . و وقتی خریداری از فروشنده گذشت و
بخشش ببیند وظیفه دارد در برابر این گذشت و بخشش لب بدعا و ثنا و حمد و
سپاس بگشاید .

باو نوشتم که ای عزیز من . حساب عشق حساب دیگر است .
من میدانم که برادران تو . پسرعموهای خودم جوان های آلامد لاله
زار از تو خوشگل تر و شیک تر هستند ولی مع هذا دلم ترا خواست .
تو خیال نکن که من با جنك و جهاد قلبم را از سینه‌ام کنده و بدمان تو
انداختم . تو از من تشکر نکن زیرا من در این عشق شدید که نسبت بتو دارم از
خودم اختیاری ندارم . این زنجیر محبت تست که مرا جبراً بسوی تو می‌کشاند
و من آن پروانه دیوانه‌ای هستم که سعدی در بوستان خود از عشقش یاد میکند و
از قولش می‌گوید :

مرا چون خلیل آتشی در دل است
که پندارم این شعله بر من گل است
نه خود را به آتش به خود می‌زنم
که زنجیر عشق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم بسوخت
نه اکنون که آتش بمن در فروخت

پس دیگر چه حاجت به اینهمه تشکر و چه صحبت از عواطف و محبت من . . من ترا امروز که پیش از سیزده چهارده سال ندارم میخواهم و تا آن روز که عمرم به صد و سی چهل سال میرسد باز هم ترا میخواهم و ترا دوست می دارم و جز از تو یاد نمی کنم .

نخستین نامه ی او را بدین ترتیب جواب دادم و بعد نامه ها . . تا بالاخره نوبت بروزی رسید که در خوشبخت ترین و روشن ترین لحظه های زندگی پای شمع و آئینه نشستیم و پیمان زندگی را امضا کرده ایم . شوهرم علاوه بر اینکه زشت بود فقیر هم بود ولی من آنقدر دوستش میداشتم که فقر و زشتی اش را نمی توانستم ادراک کنم .

ششماه عروس بودم که يك شب گفتم بخاطر تکمیل تحصیلاتم سفر دوری پیش دارم . دست و پا کردم و فرصتی یافتم که با محصلین اعزامی بارو پا بروم .

فراق این مرد بر من بسیار دشوار بود . من تازه پایه زندگی گذاشته بودم . تازه ششماه بود که من و او سر بريك بالین می گذاشتیم . از او گذشتن برای من از جان گذشتن بود ولی فکر کردم دیدم پای افتخارات او بمیان است اگر از این «او کازیون» استفاده نکند دیگر برایش چنین فرصتی «پا» نخواهد داد . دندان بر جگر گذاشتم و خندیدم و گریه کردم و دست آخر قبول کردم .

قبول کردم که او بیاريس سفر کند و یکسال و دو سال و تا آن سال که تز دکترای خودش را می گذراند از من دور بماند .

او طی این پنج شش سال که در اروپا در محیط نور و عیش و آزادی بسر میبرد همیشه بیاد من . هفته ای نمی گذشت که از او نامه ای . کارت یا یادبودی به دستم نرسد و پس از شش سال خودش بنام گرامی ترین ارمغانها از سفر بازگشت .

دیگر در رشته ی خودش دکتر گرفته بود . مرد بزرگی از کار در آمده بود و ما هم یواش یواش دور و برمان را شلوغ کرده بودیم .

بچه های ما در خانه ی ما غوغای زندگی برپا کرده بودند . شنیده بودم که آرزوهای بشری پایان پذیر نیست ولی خودم را در

کیفیتی یافته بودم که نمی توانستم به این فلسفه تسلیم باشم .

چطور آرزوهای بشری بی پایان است مرا به پیند که شوهر محبوب و زندگانی آرام دارم . دو تا پسر و یک دختر دارم . دیگر از خدا چیزی نمی خواهم دیگر آرزویی که مایه ی آزارم باشد در قلب من نیست .

خانم الف آهی کشید و گفت خدایا . من که به نعمت های تو کفران نورزیده بودم : این چه صاعقه ای بود که از آسمان تقدیر تو بر سرم فرود آمد و بنیان سعادت من را از بنیاد ویران ساخت .

این خانم کی بود که دست دوستی مرا فشرد . این کجا بود که از راه رسید و تیشه بر دریشه ی عمرم گذاشت .

در الاهیه پهلوی باغ ما زندگی میکرد . خودش و شوهرش و سه تا بچه اش . زن احمقی هم نبودم که بی گذار به آب بزخم هرگز برایم باور شدنی نبود که زنی دست از شوهر و سه تا فرزند خود بکشد و چنگ تعدی به گریبان من بیندازد و شوهر مرا که زن و سه تا بچه دارد از دستم بگیرد .

من با این خانم دوست بودم ، شوهرش هم با شوهرم دوست بود ، بیا و برو داشتیم .

آمیزش داشتیم صمیمیت داشتیم با هم به پیک نیک و گردش و تفریح میرفتیم .

توی این جریان از گوشه و کنار بگوشم میخواندند که خانم فلان با دکتر فلان سروسودائی فراهم آورده ولی من این حرف ها را قبول نمی کردم .

خودم را در سایه شوهرم و در کنار بچه هایم با کمال مطلوبم قرین می دیدم و خیال می کردم پری هم که مثل من شوهر مقبول و سه تا بچه ی دلخواه دارد در اوج آرزوی خود پر میزند ولی خیال من خیالی بیش نبود .

مرور ایام اسرار پنهان را از پشت پرده بدر کشید . قبول نشدن هارا بمن قبولانید .

پری از شوهرش طلاق گرفت . بچه هارا پیش او گذاشت و از گذشته ها گذشت و نوبت به شوهر من رسید .

دکتر با سیمای حاد و شده و ابهام گرفته ای رو بروی من نشست و گفت
چاره ای جز فراموشی نداریم .

- آخر من نمی توانم يك عمر عشق و آرزو و يك عمر همسری و هم بالینی
را فراموش کنم .

- ولی من می توانم یعنی راهی جز این فراموشی در پیش پایم نمی بینم
یعنی مجبورم .

سیل خروشان بود که ناگهان به بساط هستیم سرازیر شد .
از دست و بال ناتوان من بر نمی آمد که جلوی این بلای خانمان بر-
انداز را بگیرم .

شوهرم طلاق داد و با پری عروسی کرد پسرا منم و ایکی پس از دیگری
به آلمان فرستاد و دخترم یعنی یگانه نشانی که از عهد سعادت من مانده بود ..
دخترم را هم از دستم گرفت و بدست جانشین من سپرد و همه چیز
تمام شد .

یکباره چشم واکردم و بخودم آمدم دیدم نه شوهر و نه فرزند و نه خانه
و نه زندگی . هیچ . هیچ . جز ۱۴۵ تا نامه که مثل ۱۴۵ تکه سنگ بر مزار عشق
وزندگیم توده شده اند چیزی در کف ندارم

خانم الف این ۱۴۵ تا پاکت را که بوی مرده ای از روزگار عشق و
و امیدش باخود داشت آهسته آهسته از روی میز جمع کرد و روی هم چید و با
چشمان خسته و خرابی بمن نگاه کرد .

آنچه از کودکی و جوانی و شوهر و بچه ها و خانه و وزندگیم مانده همین
است و دیگر هیچ .

هفتاد و پنج صدم

شکایت تو از غمی بود که برای نخستین بار قلب كوچك ترا فشرده بود و برای من نوشته بودی که این غم ترا تا آستانه‌ی مرك پیش رانده بود. شکایت تو این بود که یکسال رنج و زحمت تو بهدر رفت و نام تو در صف مردودهای کلاس پنجم نوشته شد و تو بخاطر این شکست كوچك چنان دوهم شکستی. چنان خود را باختی، چنان پشیمان و پریشان شدی که نزدیک بود با دست خود بنیان وجودت را درهم بشکنی و ستاره‌ی روشنی را نابهنگام از اوج جلوه و جلالتش فرو بیندازی و دودمانی را در ماتم دختری هجده ساله برای همیشه بعزا بنشانی.

نوشته بودی که آرزویم را گم کرده‌ام. از کمال مطلوبم فرو افتاده‌ام. دیوانه شدم. مات و مبهوت ماندم.

نوشته بودی که جوانیم تباه شد. امیدم بر باد رفت کاخ آماں و ایده آلم از اساس فرو ریخت.

نوشته بودی که یکسال. یعنی سیصد و شصت و پنج روز. یعنی ساعتها و دقیقه‌ها و ثانیه‌ها از عمر عزیزم بهدر رفت.

نوشته بودی که من رفوزه شده‌ام و تا آنجا نومید و غصه دار و دلتنك بودم که آمدم انتحار کنم.

نوشته بودی دیگر من آن دختر ك شاداب و شیطان نیستم. دیگر زنده نیستم. دیگر خنده‌های من از طنین دلنواز جوانی صدائی ندارد.

چشمان قشنگ من آن حالت مست و مستی دهنده‌اش را از دست داده. دیگر نگاه من سحر نمی‌کند. دیگر نفس من آتش نمی‌زند. دیگر لب و دهان من آرزوها را در دل‌های آرزومند از جا نمی‌چنباند.

نوشته بودی که من مردود شده‌ام. مردود از امتحان سال پنجم ممنوع

از ارتقاء بکلاس ششم مأیوس و مغموم از زندگی.

ومن امروز در این فکرم که بقلب غم ندیده‌ی تو بچشمان بیداری
نکشیده‌ی... بموجود ناز پرورده‌ای که تا امسال مزه‌ی شکنجه و عذاب را
نچشیده و این نخستین بار است که با حوادث زندگی اصطکاک می‌دهد
چه بگویم.

من برای این دست و پای ظریف که نیش يك خار كوچك از تقلا
و تلاش بازش میدارد با چه زبان از زخم تیرهای جانگزا و شمشیرهای مغز
شکاف صحبت بدارم.

نابغه شعرو فکر «بروین اعتصامی» میگوید:

خلید خار درشتی پیای طفلی خرد

بهم برآمد و از پویه ماند و زار گریست

بگفت مادرش این رنج اولین قدم است

ز خار حادثه تیره وجود خالی نیست

هنوز نيك و بسد زندگی بدفتر عمر

نخوانده‌ای و بچشم تو راه و چاه یکیست

ز پیای چون تو در افتاده اند بس طفلان

نیوفتاده در این سنگلاخ عبرت کیست؟

ندیده زحمت رفتار ره نیاموزی

خطا نکرده صواب و خطا چه دانی چیست

دلی که سخت ز هر غم طپید شاد نماند

کسی که زود دل آزرده گشت دیر نزیست

ز عهد کودکی آماده‌ی بزرگی شو

حجاب ضعف چو از هم گسست عزم قویست

هزار کوه گرت سه ره شوند بسرو

هزار ره گرت از پادرافکنند بایست

شما در باره‌ی زندگی چه جوری فکر می‌کنید. این مایه‌ی از زهر

مار تلختر را که با عسل آغشته شده چی چی می‌پندارید. خیال می‌کنید

تویش هم مثل رویش شیرین است؟

خیال می کنید سراسر ناز و نعمت و سراسر لذت و کیف است. بعقیده‌ی شما چشمها را آفریده‌اند که همیشه روشن بمانند و همه جا را روشن ببینند؟ لبها بخاطر خنده بوجود آمده‌اند و دلها را ساخته‌اند که تاجا دارند از مسرت و مستی لبریز باشند؟ یعنی اینطور؟ زندگی یعنی این؟

شما که بخاطر ۷۵٪ از يك نمره آن هم روی ترکیبات شیمیائی «آسیدسولفوریک» و «آسیدسیتریک» میخواهید خود کشتی کنید آیا با فورمولهای گیج کننده و پدر در آورنده‌ی آینده که از هیچ سمتش نتیجه راه ندارد چه خواهید کرد؟

مدرسه‌ی تحصیلی شما نمودار بسیار بسیار مبهم و مه گرفته‌ای از مدرسه‌ی اجتماع شماست.

آنچه امروز در این دبیرستان می بینید سایه‌ای . آنهم سایه‌ی خیلی ضعیف و کم رنگی از حقایق آینده است و شما که امروز در برابر «سایه» اینطور بخودمیلرزید پس تکلیف شما با حقیقت‌هایی که قیافه‌ی وحشت انگیز خود را در روز دیگر از پس پرده در می‌آورند چیست؟

شما گمان می کنید که دوره کودکی با شش سال تحصیل در دبستان پایان میرسد و بعد عهد جوانی با عهد دبیرستان آغاز میشود و تمام میشود و تغذیه‌ی زندگی را هم تمام می کند، و اینهمه جنك وجدال و کشتش و کوشش یکسر بخاطر ورقه‌ایست که بنام دیپلم متوسطه زیر بغل آدم می گذارند؟ هدف یعنی دیپلم؟ و سعادت یعنی دیپلم؟ و کامیابی یعنی دیپلم؟ همه چیز یعنی دیپلم؟.. شما اینطور گمان می کنید ولی چه زود که به اشتباه خود پی خواهید برد. چه زود خواهید دریافت درورای این بازار بازاریست که صدها دیپلم متوسطه و عالی را يك غاز هم برنمی‌دارند.

میخواهید بشوید که بر سر «کیان» چه گذشت؟



... آنچه مرادم بود بکامم بود. پدر و مادر و اسم و رسم و ثروت و مکننت و قدرت.

دختری خوشگل هم بودم. اگرچه حالا هم دخترم و هم از زیباییهای گذشته‌ام نشانی دارم ولی خجالت می کشم که خودم را دختری خوشگل

بنامم زیرا همه چیز از من گذشت .

تا خودم را نشناخته بودم عشق من تحصیل من بود و روزی هم که به خود|| و قلبم راه یافتم باز هم جز با درس و مدرسه بیا هیچکس سر و سودائی نداشتم .

سرعت من در تحصیل سرعت برق بود . بیاد ندارم که چه وقت از دبستان به دبیرستان رفتم و چه وقت با دیپلم متوسطه در دانشکده‌ی ادبیات پای درس استاد نشستم .

خواستگارانم دیگر لب از تمنا فرو بسته زیرا پدرم گفته بود تا «کیان» دوره‌ی دانشگاه را نگذراند شوهر نخواهد کرد .

آن روز روز میلادم بود که با افتخار لیسانس دانشگاه را ترك گفته‌ام و در آن شب که بنام بیست و یکمین سال عمرم جشن می‌گرفتم پیش خود دوتا جشن داشتم . جشن لیسانس و جشن جوانی .

دیگر نوبت به روزگاری رسیده بود که پا به اجتماع بگذارم و مرد ایده‌آلم را بشناسم .

بیش و کم يك سال بود که شناخته بودمش . منتها فکر درس و مدرسه از يك طرف و مناعت جنسی و شخصی و خانوادگی از طرف دیگر نمی‌گذاشتند بدلتخواهم برسم .

معهدا نگران نبودم زیرا در این دنیا برای خودم رقیبی نمی‌دیدم . اگر دختر فراوان بود و دختر زیبا هم فراوان بود دختری که هم زیبا و هم متشخص و هم بیایه‌ی من دانشمند باشند چندان زیاد نبود بیا صمیمی‌ترین دوستانم منیژه صحبت کردم به او گفتم که من این محسن را دوست میدارم و می‌دانم يك سال است که چشمش بدنیال من است و ای نمی‌توانم پرده از طوفان نهانیم بردارم .

منیژه حرفهایم را شنید و بمن قول داد که با محسن حرف بزند . هفته‌ها و ماهها از پی هم آمدند و گذشتند و من با پیغامهای دلارا و دلربای محسن که از زبان منیژه می‌شنیدم سرگرم و دلخوش بودم ، تا ناگهان یکروز محسن و منیژه را دیدم که بازو بیازوی هم انداخته‌اند و خنده کنان از لاله‌زار بالا می‌آیند . بندهای قلبم لرزید . اما بروی خودم نیاوردم مگر این نیست که باد است

من این دوتا با هم آشنا شده‌اند.

بهم رسیدیم و با هم سلام و کلام کردیم، منیژه در منتهای خونسردی محسن را نشانم داد و گفت :
- شوهرم .

- نمیدانم بچه قیافه‌ای در آمدم. چه شکلی بخودم گرفتم. با چه لحنی حرف زدم. فقط گفتم تبریک .

و چند قدم آنطرفتر خودم را توی يك تا کسی انداختم تا محسن را بخانه‌ام رساند .

در این هنگام دختری بیست و دو ساله بودم که پانزده سال آژگار از عمرم روی نیمکت‌های مدرسه گذشته بود. هرچه دیدم پیروزی و هرچه دیدم پیشرفت بود .

هرگز گمان نداشتم در راه زندگی سرم بدیوار و پایم به سنگ بخورد. زیرا راهها برویم گشوده و جاده‌ها در زیر پایم کوبیده شده بودند .

توی نختم افتادم و دست به گریه گذاشتم. های‌های گریه کردم. مادرم به اتاقم دوید. بداجوئیم قصه‌ها گفت. حکایت‌ها گفت و گفت. « که لیسانس در مدرسه چیزی و لیسانس در زندگی چیز دیگر است .

وانگهی تازه مرد قحط نیست.. برای مثل تو دختری تحصیل کرده و قشنگ و تربیت شده شوهر بسیار است. »

اما من محسن را می‌خواستم. برای من مرد قحط شده بود زیرا محسن بیش از يك نفر نبوده محسن همین يك نفر بود که منیژه‌ی بی‌انصاف از چنگم رها کرده است .

این نخستین عشق من بود که به بن بست افتاده بود. دیگر برای من مقدور نبود دل بدیگری به بندم و زندگی از سر بگیرم .

بازور پدر و مادر و قوم و خویش يك بار هم عقد شده‌ام ولی احساس کردم که دیگر کارم از کار گذشته است .

بی آنکه عروسی کنم طلاق گرفته‌ام و اکنون مانند پیرهای فرسوده

فقط به گذشته‌ها بزم فکر می‌کنم. فقط به خاطرات گذشته‌ام خوشدلم.

نوشته بودی که دریای خوش‌رنک و جنگل زیبا در چشم انداز تو خوش‌رنک و زیبا نیستند؟ نوشته بودی که برای تو دیگر دنیا به آخر رسیده و روز روشن در چشم تو به رنگ شب درآمده... چرا!

راستی برای همین ۷۵٪ برای همین؟

فصل

مریم از سرخاڪ پدر بر می گشت . از بس اشك ریخته بود که چشمانش همچون دوشزاره‌ای آتشین هم سرخ شده بود و هم میسوخت .

این داغ ، داغ تازه‌ای نبود . ده سال بود که از مرك ناگهانی پدرش می گذشت ولی معینا داغش در دل مریم کهنه نشده بود .

دختره نمی توانست این فاجعه‌ی جانگداز را فراموش کند .

وی در آنوقت بیش از هشت و نه سال نداشت . در آنوقت‌ها تلخی مرك پدر چندان کامش را نمی سوزانید ولی هرچه بزرگتر میشد به سنگینی این غم بیشتر پی میبرد . احساس میکرد که نزدیک است در زیر این فشار استخوان شکن از پا در بیاید .

یعنی چه . ؟ خودش هم نمیدانست یعنی چه ؟ نمی دانست چرا نمی تواند پدرش را فراموش کند .

وی در کارخانه‌ی چیت سازی کار میکرد . دختران همسال او و چند تا دختر از خودش کوچکتر هم یتیم بودند اما هیچکدام مثل او غصه دار نبودند . اصلا از پدر خود یاد نمی کردند .. و اگر احیاناً نامی از «بابا» به زبان می آوردند میخندیدند .

ولی مریم .. مریم هر هفته يك شب بخاطر پدرش عزا میگرفت . آنقدر گریه میکرد که خاك «بی بی زبیده» را گل میکرد و هرچه می کوشید به قلب آتش گرفته اش تسلا بدهد . کوششهایش بی نتیجه میماند . تا یواش یواش باین فکر افتاد که برای درد پیدرمانش چاره‌ای بیندیشد .

مریم نمیدانست که پدرش چرا مرده ؟ بچه مرض مرده ؟ . و فکر کرده که شاید این ابهام مایه غم بی انتهایش باشد .

باید این مسئله‌ی غامض را حل کند . باید بداند که این حادثه بچه ترتیب بوجود آمده است .

خیلی سعی کرد تا آن روز . روز مرك پدرش را پیاد بیاورد . در کلاس دوم ابتدائی تحصیل میکرد . با اینکه پدرش يك کارگر . بقول مردم يك «عمله» بیش نبود دخترش را بمدرسه سپرده بود . پدرش دیوانه وار دوستش میداشت به یادش آمد که آن روز وقتی از مدرسه به خانه آمد دید همسایه ها مات زده نگاهش می کنند ولی مادرش نیست . پرسید مادرم کوه جواب سروتهداری بوی ندادند اما در عوض ماچش کردند و ناهارش دادند و بعد از ناهار هم نگذاشتند به مدرسه برگردد .

تا اینجا از آنچه پیش آمده بدش نیامده بود منتها دلش بیقرار بود زیرا نمیدانست مادرش به کجا رفته . بالاخره عصر شد و صدای شیون مادرش از در کوچه بگوشش رسید سراسیمه بسمت حیاط دوید . مادرش بر سر وسینه می زد و همسایه ها دورش را گرفته بودند و از وی دلجوئی می کردند . تازه دریافت که پدرش مرده .. او هم گریه را سرداد آن شب شام نخوردند . خواب هم نکردند . خواب و خوراکشان گریه بود . تا يك هفته روزی ماتم داشتند و بعد به فکر زندگی خود افتادند .

تقریباً پنج ماه پس از این حادثه مردی را دید که بخانه شان آمد و ابتدا دستی به سر و روی وی کشید و نوازشش داد و بعد به مادرش تسلیت گفت مادرش دوباره بگریه افتاد . این مرد استاد رجب بنا بود .

از آن روز پای استاد رجب بخانه شان باز شده بود .

صبح و عصر و وقت و بی وقت می دید که این مردك بسراغشان می آید . مادرش دیگر گریه نمی کند . دیگر غصه نمی خورد . با استاد رجب می گوید و می خندد و حتی باهم کوچه و بازار هم می روند .

سرانجام دریافت که استاد رجب با مادرش ازدواج کرده و بجای پدر وی نشسته از این خبر خیلی بدش آمد .. دیگر رضا نمی داد! استاد بغلش کند و ماچش کند . این مرد در چشمش مرد منفور و حتی مخوفی جلوه کرده بود . برای نخستین بار بخود آمده و خودش را دخترك یتیمی یافته دختری

که پدر ندارد پدرش مرده مادرش هم شوهر کرده و مریم یکی یكدانه و عزیز و نازنین پدر در این دنیا تنها مانده است .

از آن تاریخ هر هفته يك شب بسر خاك پدر میرفت و گریه می کرد و اشك میریخت و زبان میگرفت و سرانجام باچشمان باد کرده و گلوی خشك و دهان تلخ بخانه اش بر میگشت .

آن شب هم شب جمعه بود . سر شب بود . خاك پدر را ترك گفته بود و بسر جاده آمده بود که توی اتوبوس بنشیند و بشهر برگردد .

دم ایستگاه اتوبوسهای شهر ری پیرمردی هم با مال و تیشه ایستاده بود . پیدا بود که از سر کار بنائی بر می گردد نگاه خیره ای بر مریم انداخت و گفت :

— دخترم . شما خیلی بمرحوم عباسقلی میمانی بگو بینم دخترش هستی ؟
مریم با صدای گریه آلود جواب داد بله .

— خدا رحمتش کند . جوانمرگ شد . پسر خوبی بود زیر دست من هم کار کرده بود . طفلک . خورش بهدر رفته . قاتلش قاتلش هم ..

جمله اش را ناتمام گذاشت رویش را بر مریم برگردانید و گفت :

— استاد رجب کجاست ؟ کجا کار می کند .

— در امامیه چندتا ساختمان را کنترات کرده .

— بخانه شما هم می آید ؟

مریم با ناراحتی و عذاب بسیار گفت :

— هفته ی دوسه شب بخانه مامی آید ؟

پیرمرد زیر لب این کلمه را چندبار زمزمه کرد

— ای قاتل . ای نامرد .

گوشهای مریم تیز شد . غم و غصه از یادش رفت جلوتر آمد و گفت
ترا بخدا چه گفتید ؟ استاد رجب قاتل است ؟ قاتل کیست چه کسی را کشته ؟
درین هنگام اتوبوس رسید .

پیرمرد بنا و مریم پیش و دنبال از رکاب ماشین بالا رفتند و روی صندلی
پهلوی هم نشستند . مریم دست بردار نبود . سفت و سخت چسبیده بود که قصه ی
ناپدری خود را بشنود . چرا قاتل است . چرا نامرد است ؟

پیر مرد بنا چندتا سرفه کرد دگفت :

گذشته ها گذشته . خدا خودش جزای بدکار را خواهد داد . این استاد رجب مادرت را خیلی دوست میداشت اما دستش بوصول او نمیرسید باین فکر افتاد که مانع را از پیش پای خود بردارد و آرزویش را دریابد . همکار هایش از دم میدانستند رجب چه آرزوئی دارد . همه تف و لعنتش می کردند چون خودش زن و بچه داشت نباید نگاهش بدنبال مردم بدود . . .

باری یکروز ناگهانی خبر مرگ عباس بگوش مارسید . بچه ها تعریف کردند که این ناکام داشت «ناوه» را از دیوار بالا میبرد بدست رجب بدهد ناگهانی دیوار فرو ریخت و عباس زیر آوار ماند . هیچ دیوار ناگهانی فرو نمیریزد . خودم روز دیگر رفتم و دیدم که زیر پی دیوار خالیست .

شب پیش تا نصف شب همین استاد رجب با آن دیوار و رمیرفت چند نفر دیده بودندش . رجب هم بخاطر این جریان چهار ماه زندانی بود اما پولی خرج کرد و از زندان درآمد . بالاخره کارش را صورت داد .

دیگر چشمان مریم نمیسوخت . قلبش درمشت غصه فشرده نمیشد . فقط استاد رجب را جلوی چشمش میدید که دارد پدرش را میکشد . پدرش را میکشد که بزنش دست یابد .

احساس کرد که خون تازه ای بر گهایش افتاده و قدرت مردانه ای بازو هایش را تکان میدهد . مادرش داشت شام درست میکرد . رفت و دم اجاقی که توی حیاط میسوخت پهلویش نشست و ویرا به حرف گرفت

— مادر حالا که گذشته تعریف کن بینم پدرم چه جوری مرده ... چه شد که پس از مرگ پدرم به عقد استاد رجب درآمده ای ؟

انگار این حرف صاعقه ای بود که بر سر «زنك» فرود آمد . دست از ماهی تابه برداشت و چهارزانو روی خاک نشست .

چند لحظه خیره خیره به مریم نگاه کرد ، مثل اینکه زبانش بند آمده بود ولی آهسته آهسته زبانش باز شد و گریه کنان گفت :

— خودم نمیدانم چه غلطی کردم . نمی دانستم باچه کسی ازدواج میکنم . وقتی فهمیدم که دیگر کار از کار گذشته بود . حالا دخترم فراموش کن . گذشته ها گذشته . . فراموش کن خدا خودش جزای بدکار را خواهد داد

مریم آن شب را به بیداری گذرانید . تا صبح فکر میکرد و صبح که بنام

کارخانه از خانه بیرون میرفت یکر است دم مسجدشاه از اتوبوس پیاده شد و پس از نیمساعت بایک دشنه‌ی تیغه بلند از پله‌های جلوخان بالا آمد .
تارو روشن بود تکلیفش این بود که نقشه‌کارش را طرح کند . کمین گاهش را بشناسد و وظیفه‌اش را انجام بدهد .

از میدان فوزیه با پای پیاده بسمت امامیه رفت بناها ، عمله‌ها داشتند کار میکردند . استاد رجب هم داشت کار می‌کرد .

از دور قاتل پدرش را میدید که آواز میخواند و آجر و نیمه روی هم می‌گذارد کم کم عصر شد و غروب شد و هوا تاریک شد .

استاد رجب دست از کار کشید و ماله و تیشه‌اش را توی گونی جاداد و آن وقت بهوای اینکه دست و بالش را بشوید بسمت جوی آب سرازیر شد .

سایه‌ای هم در آن هوای تاریک و روشن از دنبالش میرفت . او مریم بود .

استاد رجب در بناه یک تپه‌شنی سر جوی آب دولا شده بود و خبر از

پشت سرش نداشت

ناگهان احساس کرد که جگر گاهش می‌سوزد . گفت آخ و بعد بجوی

آب غلطید .



آن شب مادر مریم از رجب انتظار می‌کشید زیرا نوبت او بود . .

ساعت نه مریم از راه رسید و خون سردانه گفت مادر از رجب دیگر انتظار نکش .

— چرا مگر چی شده ؟

— او رفته ؟

حاج و واج پرسید ؟

— کجا رفته ؟

مریم دشنه‌ی آلوده بخون را از زیر چادر نمازش در آورد و بمادرش

نشان داد و گفت :

— بدنبال عباس رفته .

از آن شب این قلب تسلا ناپذیر که ده سال آزرگار بیقرار بود برای

نخستین بار تسلا یافته بود .

لوند

زخم از بازار لاله‌زار برگشت و پیراهنی را که برایم خریده بود روی میزم گذاشت و رفت

بهین ترتیب که سرم بکارم گرم بود گفتم مرسی .. و ساعت دیگر که از کارم دست کشیدم چشمم بیارچه‌ای افتاد که لای یک صفحه‌ی کنده‌شده از مجله‌ی فرنگی پیچیده شده روی میزم قرار دارد.

حکایت پیراهن پاک از یادم رفته بود. باید چند لحظه فکر میکردم که این بسته چیست و نوی این اتفاق دم دستم چکار می‌کند تا حکایتش بخاطرم بیاید.

بالاخره بیادم آمد و برش داشتم و بازش کردم. اما پیش از آنکه بزشتی و زیبائی پیراهنم برسم در تماشای عکس این زن که با دلربائی بسیار از گوشه‌ی این صفحه‌ی چاپ شده چشم و دل میر بود غرق شدم. این عکس لوند از لوندترین عکسهای «ریتاهای وورث» بود و آن صفحه هم سراسر در بیوگرافی «ریتا»ی فتنه‌گر سیاه‌شده بود. تیتراش این بود:

«هفتاد میلیون نفر از مرده‌های دنیا آرزو دارند با این زن ازدواج کنند»

و بعد:

«بنابه تقاضای میلیون‌ها نفر از مردم آمریکا بالاخره «ریتاهای» وورث ستاره‌ی محبوب هالیوود رضا داده صدای طپش قلب خود را بوسیله‌ی «راديو بگوش آرزومندان این صدا برساند».

«آن شب که این زن عجیب راستی هم عجیب بوعده‌اش وفا»
«میکرد در قاره‌ی آمریکا قیامت عظمی قیام کرده بود»

«پای رادیوها هنگامه‌ای برپا بود «ریتا» يك آهنگ والس را با»
 «صدای بم خود زمزمه میکرد وقتی آوای فریبنده‌اش خاموش میشد صربان»
 «منظم قلبش قلب ناراحت و بیقرارش با ابهام خیال انگیزی تیپ تاپ.»
 «تیپ تاپ در رادیو انعکاس میداد. در این هنگام یکصد و بیست میلیون قلب
 از مردم امریکا بهوای این صدای مبهم می‌طپید.»

«آنچه مسلم است اینست که هر مرد امریکائی خواه پیر و خواه جوان»
 «ریتاهای وورث» را بیش از زنش دوست میدارد و بروایت مجله‌ی لایف»
 «جوانان امریکا عموماً میدانند که این ستاره‌ی دل افروز يك متر و شصت و»
 «هفت سانتی متر قامت و پنجاه و دو کیلو گرام وزن دارد و میدانند که دندان‌های»
 «وی چند تا است»

«و میدانند موهای قشنگش چند سانتی متر بلند است و میدانند که»
 «ریتاهای وورث شب‌ها در چه ساعتی می‌خوابد و صبح‌ها چه وقت بیدار میشود»
 «و کدام خوراک را دوست میدارد و توی پارچه‌ها چه رنگ و چه طرحی را»
 «می‌پسندد و آن خیاط که برای هیکل زیبایش لباس می‌برد و میدوزد کیست»
 «و روزنامه‌های امریکا از دم «تقریباً» از دم بخاطر هر فرزندی که از»
 «این زن بدنیای بیاید فوق‌العاده میدهند اعلامیه میدهند. و این خبر را در»
 «ردیف خبرهای اتمیک با بوق و ناقوس بگوش مردم میرسانند.»

«و مجله‌ی لایف اضافه می‌کند که اگر احیاناً روزی دهان‌هوس بار»
 «ریتاهای وورث بروی يك مرد بشرط اینکه مرد باشد لبخند بزند وی با کلاه»
 «بسمت او خواهد دوید و...»



آن پرده‌ی ضخیم که چند سال است (نمیدانم چند سال است) میان من
 و تو کشیده و مارا برای ابد از هم سوا کرده یکباره چاك خورد.

دیگر چشمم عکس «کوکت» ریتاهای وورث را در گوشه‌ی آن مجله
 نمیدید دیگر نگاهم از جمله‌ها و عبارت‌های آن مجله کهنه که مال ۱۹۴۷
 بود حرفی نمی‌شناخت. آنچه میدیدم تو بودی و آنچه می‌شنیدم ضربان منظمی
 بود که از قلب (بیقرار و ناراحت) تو بگوشم میرسید.

آخ که تو چقدر دوست می‌داشتی به ضربان قلب من گوش بدهی.

این (تیپ تاپ) یکنواخت چقدر به جان تو لذت میداد . تو آوای قلب مرا
 بر هر قصه‌ی شیرین که از دهان قصه بردازها میشنوند بر آهنگ دلاویز که
 آرشه‌های ساحر روی سیم‌های ویولون میریزند . بر هر خبر مسرت‌انگیز ،
 بر مسرت‌انگیزترین خبرها ترجیح میدادی . حتی ترجیح میدادی من که آنقدر
 عزیز کرده و لوس و نحس بار آمده‌ی تو بودم در کنار تو لال بمانم و فقط
 بآرزوی توتب کنم و توتب و تاپ قلب مرا بشنوی ، و کیف کنی .
 باوای قلبی که در اشتیاق تو میخواهد از میان بشکافد گوش کنی و
 مست شوی .

سینه‌ی برجسته‌ی تو در زیر پیراهن گلی رنگی که آن روز پوشیده
 بودی نفس به نفس تکان میخورد و طپش قلب تو مرا از این دنیا بدنیای دیگری
 میبرد بدنیائی که خانه‌ی ایده‌آل ما بود مهد محبت و محیط عشق و بهشت
 جاویدان ما بود . من مانند یک مرغ در قفس اسیر شده که ناگهانی از بند
 اسارت و عذاب آزادش کنند بسمت آن دنیا بال و پر می‌گشودم و ترا تو کمال
 مطلوب و منتهای آرزوی خود را در آنجا در آن بهشت جاویدان در آن
 زندگانی بی‌پایان در آن زیبائی زوال‌ناپذیر در آن جوانی پیر نشدنی میدیدم
 دیگر از کسی نمی‌ترسیدیم دیگر برای کسی مجامله و تعارف بکار
 نمی‌بردیم .

نه تیر شماتت به سینه‌ی ما می‌نشست و نه سنگ ملامت بال و پر ما
 می‌شکست .

در آن دنیا هر چه بود قلب بود هر چه بود هوس بود هر چه بود بی‌باکی
 و بی‌بروائی و آزادی و آزادگی بود . در آن دنیا هر چه بود تو بودی .
 روزگاری گذشت که من هم ریتاهای وورث را دوست می‌داشتم اما
 بهوای تو . بخاطر تو . می‌دانی ؟ فقط برای تو .

از پا کبازی و آشفته‌گی و بی‌بند و باری این زن خوشم می‌آمد زیرا
 می‌دیدم که خوب میتواند ترا . تو پا کباز و آشفته و بی‌بند و بار را در صحنه‌ی
 سینما بمن نشان بدهد و وقتی که امشب صدای قلب او را از این یک صفحه کاغذ
 کهنه و فرسوده شنیده‌ام بیاد تو و ضربان قلب تو افتادم .

تو اصلا زن نبودی . مرد نبودی . بشر نبودی ، مثل دیگران از سر و دست
 و پا و چشم و گوش تر کیب نیافته بودی .

تو يك قلب. يك پارچه قلب بودی. تو يك شعله احساس، يك موج آرزو
يك دریا هوس. يك دنیا طغیان و طوفان بودی که در ضربان دلنواز قلبت
جلوه می کردی. تو سراپا قلب بودی

تو بهرچه عقل و منطق و حساب و کتاب است خندیدی.

تو این قیدها و بندها را دشمن زندگی می شمردی.

تو میخواستی زندگی کنی. تو میخواستی این نوسن سرکش و بدلگام
را که اسمش زندگیست قهرابزیر رکاب پیآوری. تو خیلی سیطره و قدرت
و سطوت داشتی، تومی گفتی می کنم می کردی. تومی گفتی می روم و میرفتی.
تو وعده می دادی که می آیم و اگر از زمین زبانه های جهنم برمیخواست و
اگر از آسمان باران تیروشمشیر و گلوله می بارید می آمدی.

تو قلب بودی که این همه قلب را دوست میداشتی این همه به ضربان قلب
گوش میدادی. این همه از تب و تاب قلب من لذت می بردی

هدف تو در زندگی دلخواه تو بود و بهوای این هدف چه بسیار عقل و
ادراك لگدمال شد. چه بسیار منطق و تدبیر بهم ریخت. و حتی عشق.

هدف تو در زندگی دلخواه تو بود و این دلخواه تو بود که عشق های
ترا هم زود بزود عوض میکرد.

قلب تو حتی ناموس عشق را هم درهم شکسته بود. در آن میدان که
عشق تو و هوس تو بهم می افتادند آن حریف که پیروز بود حتماً هوس تو بود.
تو میخواستی هرچه برخلاف دلخواه تست هر چند عشق هم باشد نابود
شود.

اسم تو پروانه بود. اینطور نیست؟ تو شمع سوزنده و سوزان و
اشکریز و خندان، پروانه بودی و در عین حال اسم تو با مسایش موزون
بود.

لطف تو و زیبایی تو و سبکسری های کودکانه تو و دل بهمه بستن و
دل از همه برگرفتن تو و دیوانگی ها و فداکاری های تو بتو نام پروانه
بخشیده بود.

تو نخستین پروانه ای بودی که حدیث شمع و پروانه را بصورت
معکوسی درآورده بودی. من می دیدم که هزاران شمع بدور تو پروانه وار

میچرخند. بخاطر تو پروانه وار میسوزند و از حرارت لایزال قلب تو نور و حرارت وصفاً میگیرند و بهوای تودر آتش می نشینند و جهانی را با سوز و ساز خود روشن و گرم نگاه می دارند. من خودم يك عمر پروانه بوده ام. يك عمر با گل های باغ وجود و شمع های جمع بشر آشتی و آشنائی داشته ام. ولی از آن روز که توی خیابان لاله زار نو. دم آن خیاط خانه پیای تو افتاده ام اسمم را عوض کرده ام. دیدم من پروانه نیستم. من با همه بی باکی و بی پروائی و با همه سوز و گداز و با همه بلهوسی و سر بهوائی خود در برابر تو موجودی خام و خودخواه و بقول تو «نحس» بیش نیستم. من با تو پنجه در انداخته بودم و نمی دانستم تو «پولاد بازو» حصار آهنین زندگی را درهم شکسته ای. تو اسکندر را از اساس فرو ریخته ای. نمیدانستم با تو «درافتادن» بی دریغ «درافتادن» است.

دیری نگذشت که بزانو در آمدم. بخاک غلطیدم تسلیم شدم. در پیش پای تو محو شدم و فنا شدم.

من گمان میکردم که عجز من خضوع من حالت تسلیم و رضای من ترا از این کبرها و جبروت فرو خواهد کشید. در قلب تو. همان قلب که اینهمه از تب و تابش لذت میبرد بجای شهوت فروغ مهر بر خواهد افروخت.

من گمان میکردم تو آن شاهسواری که بحال پیاده پا برهنه ای صحرا ترحم خواهی داشت.

من گمان میکردم. من خیال هامیکردم. من امیدها در دل و آرزوها در سرمیپرورانیدم ولی تو همچنان گرم می تاختی. تو باز هم بهوای دل بی بند و بار خود آزادانه از سوئی می گریختی. از جمعی بجمع دیگر حمله میبردی.

تو ریتاهای ورث من که آرزو داشتم ریتاهای ورث من باشی آرزو داشتی ضربان قلب ترا دنیا بشنود همه بشنوند و باهنگ قلب تو و میلیون ها قلب باضطراب و التهاب بیفتند.

من برای تو کم بودم. قلب بزرگ و وسیع و حساس من برای تو کوچک بود گنجایش ترا نداشت.

تو بزرگ بودی. آن قدر بزرگ بودی که این آئینه نمی توانست جلوه گاه

جلال و جمال تو باشد.

ناگهان پروانه‌ی من پری شد و غیبش زد . با هوا ز رفت . نمیدانم
بکجا رفت ولی آنچه من میدانم اینست که شیرازه کتاب زندگانی من گسست
قصری که عشق و جوانی من بنیان کرده بود ویران شد و آتشی که ضربان
قلب او در قلب من برافروخته بود فرو نشست و آنچه از این کاروان سفر
کرده در جان من بجا مانده چند شراره‌ی درخا کستر پنهان شده است
که گاه و بیگاه از زیرخا کستر شعله میزند زبانه میکشد و پس از چند لحظه
دوباره به خا کستر فرو میرود.

فیروز گفت توی این فکرها احساس کردم که دستی با مهربانی
موهایم را نوازش می‌دهد . بعقب برگشتم :
- نمی آئی شام بخوریم؟
این زنم بود .

آرام باشید

«عبدالله بن عامر» که در سالهای چهل و سه و چهل چهار هجری بر امپراتوری شرقی اسلام حکومت میکرد امیری جوان بود خیلی هم جوان بود. تجربه کرده و روزگار دیده نبود تا بتواند در بصره بر مسند فرمانروائی بنشیند و علاوه بر شهر وسیع و عظیم بصره ایالت عظمای خراسان را هم اداره کند. بنا بر این حوزهی حکمرانی سخت شلوغ شده بود. فتنه و فساد و قتل و غارت و هرج و مرج مجال زندگی را از مردم ربوده بود. گزارشهایی که از عراق به دمشق میرسید مطلقاً با شکایت و تهدید توأم بود. این گزارشها بقدری وحشت انگیز بود که خواه ناخواه دربار خلافت را تکان داد و وادارش ساخت که بخاطر مسلمانان بصره چاره‌ای بیندیشد دربار خلافت با همه لطف و عنایتی که در حق عبدالله بن عامر رعایت میکرد بناچار از حکومت بصره و خراسان برش داشت و فرمان حکومت را بنام «زیاد بن عبید» توشیح کرد «زیادی» که پسرش بزرگترین ننگ بر دامن اسلام و تاریخ بشریت شد.

ابن زیاد که در تاریخ عرب به عنوان «داهیه» و «بلا» و پشت هم انداز کهنه کاریاد میشود پسر کنیزی ناچیز بود. مادرش «سمیه» کنیز حارث بن کلاه طیب دربار انوشیروان بود که پس از آزادی با چوپانی با سم (عبید) ازدواج کرد و «زیاد» همین زیاد را بدنیآ آورد. این زیاد هرگز پسری آرام نبود. همیشه در جنب و جوش و تقلا و زدوبند بسر می برد آنقدر از خود لیاقت و سیاست نشان داده بود که به حکمرانی منطقه پهناوری چون فارس و بندرهای ساحل عمان رسیده بود و اکنون هم فرمان یافته بود که بر بصره و خراسان حکومت کند.

البته این نخستین بار نبود که بابر کرسی فرمانروائی می گذاشت ولی حساب کارها از هم سوا بود .

فارس آرام و معقول کجا و بصره ی آشفته و خطرناک کجا دوستانش دورش را گرفتند و از پریشانی شهر بصره برایش داستانها گفتند .

برایش تعریف کردند که بصره شهر ناراحت و پریشانست شهریست که ایمان فلک را هم برباد داده و آبروی عبدالله بن عامر را در میان امرای قریش بخاک ریخته .

این جور مأموریتها مسایه رسوائی مأمور است . پرونده ی آدم را خراب می کند . لیاقت حکمران را آلوده میسازد بنیان قدرت را در وجودش بهم می شکند .

در بصره ی امروز هیچکس بر هیچ چیز خودش امنیت ندارد و کسی چه میداند که او باش و ارازل بصره ناگهانی به کاخ فرمانداری حمله نیاورند و یکباره شر فرماندار را از سوشان نکنند .

امروز آن کس که پا بر تخت حکومت بصره می گذارد یا باید مثل پسر عامر چشم از رتق و فتق امور پیوشد و دور از معرکه بتماشای معرکه بنشیند و یا دست از جان خود بشوید و پا بکام نهنک واژدها بگذارد .

زیاد این حرفها را میشنید و فکر میکرد از رد و قبول سخنی نمیکفت ولی پیش خود نقشه میکشید که باچه حيله بريك چنین قیامت کبری سیطارت و تسلط خود را تحمیل کند .

يك شب و يكروز بخاموشی نشست و پروژه ی کارش را تکمیل کرد و پس از بیست و چهار ساعت تصمیم خودش را گرفت . دستور داد برشترها محمل بستند و با خانواده ی خود از شام بهراق عزیمت کرد .

ببصره خبر رسید که فرماندهی تازه ی شهر هم اکنون از راه میرسد . گفته میشود که مردی رشید است . همه باین حرف خندیدند .

اسمش چیست ؟

زیاد !

قهقه زدند و مسخره کردند و فریاد کشیدند که این مردك اگر «زیادی»

نبود باینجا فرستاده نمیشد.

اتفاقاً هنوز کسی نمیدانست که این حکمران تازه پسر يك كنیز بدنام است و گرنه براستی همه و هیاهوی بیشتری براه می انداختند و از راه نرسیده پذیرائی پر حرارت تری مینمودند!

در این هنگام موکب حکومت بشهر رسید و بنا بر رسم آن زمان منادی توی کوچه ها و بازارها از مردم دعوت کرد که در مسجد اعظم اجتماع کنند و بسنخان حکمران گوش بدهند.

رجال و اشراف که يك قلم از اصلاحات نومید بودند باین دعوت یوزخند زدند. این درست است که حکمران جدید است ولی سنخانش يك مشت لغت های قلمبه و سلمبه قدیمی است که کمی تهدید است و کمی تحجیب است و دست آخر دست روی دست گذاشتن و شهر را در شعله های فتنه و فساد نماشاکردن و دم زدن.

ولی تا بخواهید رجالها و اشرار خوشحال بودند زیرا تصمیم گرفته بودند بقول معروف در نخستین دیدار نوك «یارو» را بچینند و تکلیفش را بدستش بپارند تا با دو پای خود چهار تا پای دیگر هم قرض کند و از خاك عراق بشام بگریزد. تا باشد نام بصره را بزبان نیاورد.

ساعت دیگر مسجد اعظم بصره از هزاران ضعیف و شریف و توانگر و تهی دست موج میزد.

ابتدا بنماز ایستادند و پس از نماز «زیاد» مطابق معمول آن عصر از محراب بدرآمد و بمنبر رفت.

از گوشه و کنار سروصدا در گرفت و حتی چند تاسنك ریزه هم بسمت منبر نشانه رفت ولی اساساً بروی خود نیاورد و در انتهای حمد و ثنا و نعمت و درود لب بخطابه گشود.

زیاد گفت «بقای اجتماع رهروی مقررات اجتماع است و آن بنامه که مقررات زندگی را بزیر پای می گذارد نابود خواهد شد. زیاد گفت شهر بصره ی شما با چند صد هزار مردمی که دارد خانه ی بزرگ است که خانواده ی بزرگی را در آغوش خود جای داده است.

آن خانواده که در خانه ی خود بنظامات و آئین خانوادگی اعتنا

نمی‌کند بقنا محکوم است .

در آن شهر که مقررات و قوانین مراعات نمیشود محال است امنیت و اعتماد برقرار گردد و در آنجا که امنیت و اعتماد نیست زندگی محال است . ولی شما میخواهید زندگی کنید . چون میخواهید زنده باشید و زندگی کنید جز تسلیم بمقررات و نظامات اجتماع چاره‌ای ندارید . شما میخواهید تجارت کنید . شما میخواهید به فلاح و پروا بپردازید . شما میخواهید عبادت کنید . شما میخواهید کار کنید و نان بخورید . شما میخواهید يك دم به عیش و عشرت سرگرم باشید . شما میخواهید شبها سر آسوده بر بالین بگذارید تا روزها بتوانید برای معاش خویش به تلاش بيفتید . شما میخواهید بدنیال علم و هنر بروید . شما بھر کاری که سر سپرده‌اید و بھر آرزوئی که دل بسته‌اید نخستین سرمایه‌ی شما امنیت و آرامش است .

تا در امان نباشید و با بهم اعتماد نکنید محال است به کارتان برسید . محال است آرزویشان را دریابید .

آنکس که زورمند است و قوی است میتواند با مشت توانای خود دهان ضعیفی را درهم بشکند باید بداند که مشت درشت‌تری هم در آستین قوی‌تری پنهان است .

اگر شهر شما آشفته و شلوغ بماند . اگر زیردست‌ها آزاد باشند و آزادانه بجان زیردستان خود بيفتند .

اگر هر زورمندی علی‌رغم مقررات و نظامات اجتماعی بخود اجازه دهد که يك و دنده‌ی کم زورتر از خود را درهم بشکند همه بجان هم خواهند افتاد . دیگر يك سر که شکسته نباشد . يك دهان که از خون لبریز نباشد در این شهر نخواهید یافت . زیاد گفت آرام باشید زورها و زرها در این دنیا نهایت ندارند زیرا همیشه و همه جا دست بالای دست بسیار است . تنها قوانین اجتماعی است که می‌تواند توانگر و درویش و قوی و ضعیف و گرك و بره را در کنار هم نگاه بدارد .

تنها قوانین و مقررات اجتماعی است که میتواند به شهر شما امنیت بخشد تا شما هم در پناه این امنیت بتوانید کار کنید . بتوانید زندگی کنید . آنکس که به آسایش و آرامش حاجت ندارد کیست ؟ آن بازرگان

که نمی خواهد سرمایه ی تجارت و گنجینه ی ثروتش دور از دستبرد راهزنان در امان بماند کوه من می دانم . من قسم میخورم که همه . همه ی شما آزادی را بیش از زندان دوست می دارید . راحتی را بر ناراحتی ترجیح می دهید بهمین دلیل من می دانم که همه ی شما مطلوب خود را در امنیت میجوئید . بنا بر این از شما انتظار دارم که بمن کمک کنید تا در تحکیم امنیت ، در تأمین ایمان و اعتماد اجتماعی بآرزویم برسم . تا با هم به آرزوهایمان که آسایش و آرامش است برسیم . چون بدون کمک عمومی مردم ، استقرار امنیت محال است .

این کمک که حکومت بصره از مردم بصره توقع دارد کمک مسالی نیست ، کمک بدنی هم نیست . فقط کمک اخلاقی است .

من نمی خواهم به خزانه ی حکومت درهم و دینار بریزید . من فقط می خواهم به مقررات و قوانین اجتماعی احترام کنید . من می خواهم که مردم وظیفه ی خویش را بشناسند و هر کسی به وظایفی که دارد صمیمانه اقدام کند . من جز این از مردم بصره توقعی ندارم . والسلام . « همه بهم نگاه کردند : این یکی هم جز حرف تحفه ی دیگری نیاورده . اگر چه حرفهای شیرین است - منطقی است . آدم را به فکر می اندازد و گرچه فایده که باز هم حرف است . حکمران ما که اینهمه از مقررات و نظامات اجتماعی صحبت میکند حتما تا کنون هر زگی نکرده و گر نه اینهمه از امنیت و آرامش سخن نمی گفت .

مردم توی کوچه و بازار از سخنرانی زیاد گاهی با تمجید و گاهی با استهزا یاد میکردند ولی او در کاخ حکمرانی گوش بزرگ بود ببیند چه گزارشی برایش خواهد رسید و چه نتیجه ای از این مواعظ و نصایح گوش خواهد گرفت .

از گزارش ها بوی مساعدی نمی شنید . آنچه بوی خبر میدادند خبرهای خوبی نبود .

چهار شب دیگر یکشب . هنگامی که شب از نیمه گذشته بود ناگهان از توی کوچه غوغائی بگوشش رسید . او که هنوز بیدار بود پاشد و پیشخدمت خودش را خواست :

- چه خبر است ؟ این هیاهو چیست ؟

پیشخدمت بامشتهای خون سردی گفت:

— خبری نیست، چند از جوانهای شهر بخانه‌ی این زن که بادیارلامارم همسایه است آمده‌اند و میخواهند شبشان را با او بروز برسانند. این زن قسم میخورد که شوهردار است ولی بچه‌ها قبول نمی‌کنند، بالاخره برای سه‌روز بوی مهلت دادند که یا شوهرش را معرفی کند. و یا...

مغزش داغ شد. خون بشقیقه‌هایش فشارداد استخوان‌های دست و پایش بصدادرآمد. فریاد کشید، پس من کی هستم؟ پس من در این شهر چه میکنم. زیاد آن شب را با دشوارترین کیفیتی بروز رسانید آنقدر خشمناک بود که داشت دیوانه میشد.

سپیده‌دم «امیر شرطه» را احضار کرد و گفت:

— مردم اعلام کنید از امشب پس از نماز عشا با مهلت نیمساعت که نمازگذاران میتوانند بخانه‌هایشان برگردند هیچکس حق ندارد با ازخانه‌ی خود بیرون بگذارد.

حتی برای طبیب، حتی برای ماما، هیچ عذری مقبول نیست شما مأمور هستید. مجبور هستید هر کس را پس از انتهای مهلت در کوی و برزن حتی دم در خانه‌ی خودش هم بیاید بیدرنگ، بی پرس و جو سراز تنش دور کنید بخدا قسم یادمی‌کنم که اگر پسرهای مرا بهنگام فرق‌توی کوچه ببینید و اما نشان بدهید ابتدا فرزندان شمارا بردامن شما سرمیبرم و بعد سزای این نافرمانی را در کنار شما میگذارم.

امیر شرطه با چهار هزار پلیس مسلح خود پس از نماز عشا در شهر بگردش افتاد و هر کس را می‌یافت بی‌درنگ سرمیبرد.

در شب اولی ۲۵۰ سر آغشته بخون بیای قصر حکومت ریخته شد.

در شب دوم هفتادسر، و در شب سوم بیش از یک سر بچنگ پلیس نیفتاد تا در پیشگاه حکمران به خاک بیندازد.

شهر آرام شد، شهر بصره شهری که در يك آشفتگی بی نظیر غرق بود یکباره به امن و امان افتاد، یکباره آرام شد آن هم يك آرامش بی نظیر. زیاد هم از روز اول گفته بود آرام باشید. اما این آرام باشد. یا آرام باشید عبدالله بن عامر از زمین تا آسمان تفاوت داشت.

فسا

بالاخره توی کوچه‌ای از کوچه‌های خیابان مشتاق که بشاهرضا راه دارد دیدمش .

آهسته آهسته بسمت بالا می‌آمد . مثل این بود که در زیر بار سنگینی جان می‌کند . بسیار خسته و فرسوده بود بدیدارش اشتیاق فراوانی داشتم خیلی مشتاق بودم ببینمش .. از آشفتگی و پریشانی این شاعر گمنام حکایت‌ها شنیده بودم .

شنیده بودم خودش شعر است . قیافه‌اش باروی و موی ژولیده‌اش . با چشمان عذاب دیده و بیداری کشیده‌اش . با لبهایش که برای ابد از خنده قهر کرده و حتی راه را بروی گفتگو هم فرو بسته . شنیده بودم این قیافه‌ی غرق در صمت و سکوت با همه خاموشیش سخنگوست .. سخن‌اسر است .

اینجا و آنجا بر می‌گشتم که ببینمش . اینهم خودش که دارد از ناف خیابان مشتاق باینطرف می‌آید . با اینکه هیئت دیوانه منش داشت بی‌کاره‌ها کارش نداشتند بچه‌ها بدنبالش هون می‌کشیدند راه‌گذرها سر بسرش نمی‌گذاشتند .

چند قدم آنطرفتر دو تازن خیلی شیک که پیش و کم زیبا هم بودند در باره‌اش باهم حرف می‌زدند :

« بیچاره « فسا » چه جور درهم شکسته بچه‌روزی افتاده .. بیچاره ..
وای از دست این زنها وای بر خودمان .

— راستی اسمش چی بود :

— آن دختره را می‌گوئی ؟ اسمش مهری بود .



ولی اسم خودش « فسا » نبود ، اسم خودش « کاظم » بود . از بس توی

شعرهایش از « فسا » و نارنجستان و نخلها و غمها و لذت‌های فسا یاد کرده بود مردم اسمش را فسا گذاشته بودند .

پیش از آنکه بفسا سفر کند ، پیش از آنکه مهری را ببیند بیک عشق آتش زننده تشنه بود .

توده‌ی باروتی بود که بیک جرعه‌ی ناگهانی حاجت داشت . او آتشی میخواست که گرمش کند و خبر از دل دیوانه‌ی خود نداشت .. نمیدانست که این آتش یکباره خاکسترش خواهد ساخت .

از دهانش بجای حرف شعله درمیآمد .. قلمش آتش فشانی می کرد خنده هایش اشک میریختند آدم عجیبی بود .

پدر و مادرش بخاطر این پسر « انورمال » خیلی نگران بودند ولی دوستانش بخود وعده میدادند که کاظم آینده‌ای همچون آینده‌ی حافظ و سعدی عالمگیر خواهد داشت .

تقریباً اینطور بود . یعنی داشت اینطور میشد . هرچه این پسر بیشتر میدوخت بر اعلا و عظمت خود . بر امان ذوق و قریحه خود می افزود .. چیزی نمانده بود که اوج شهرت و افتخار را دریابد ولی حیف ..

زن در فرهنگ این جوان بشر نبود . از گوشت و خون و غریزه ها و انگیزه های بشری آفریده نشده بود .

کاظم می گفت زن یعنی فرشته .. زن یعنی نور .. زن یعنی فروغی ملکوتی که با خصلت های الهی خود بصورت آدمیزاده بر میزد ، فرود آمده تا خلقت جهان را به کمال برساند . اگر زن نبود زندگی نبود ، شعر نبود ، هنر نبود عشق و محبت نبود .

کاظم قشنگی ها و دلبری های طبیعت را یکجا در گروی وجود زن می دید ولی معیندا از زن رومی کرد .

زن . این شهد و شکر که شب و روز از زبان و قلم کاظم میریخت . زن این آتش گرم کننده که برای کاظم مایه‌ی حیات و منبع الهام بود . باز هم کاظم از زن احتراز و احتیاط داشت .

تا سفر فارس به پیش آمد . آخر چقدر آرزو داشت که فارس را ببیند . شیراز را ببیند . سر بر مزار حافظ و سعدی بگذارد و تربت مقدسشان را با

اشك خود گل کند . چقدر هوس می کرد که « معدن لب لعل و کان حسن » را
از نزدیک تماشا کند .
- فقط تماشا کند .

دلش میخواست این راه دور و دراز را با سر به پیماید . میخواست بهوای
خاك الهام بخش جنوب جان بسپارد . سرانجام خودش را در شیراز یافت .
چه جوری به شیراز رفت ؟ از کجا بال و پر قرض گرفت ؟ نمیدانسد شیراز
مستش کرده بود . دلش را برده بود .

خیال داشت تا آخر عمرش در شیراز بماند و همانجا بمیرد و در پناه
حافظ بخاك بخوابد ولی يك روز حکم انتقالش را بدستش دادند .

وزارت کشور کاظم را از شیراز به فسا انتقال داده بود . آن روز برای
وی روز عزا بود . آمد که نمرد کند ولی باو گفتند شهرستان فسا هم گوشه ای
از خاك فارس است . فسا هم گل دارد . عشق دارد . لذت دارد . فسا هم پاره
های قلب ایران است .

خواه و ناخواه باین انتقال تسلیم شد . هنگام غروب بود که به فسا رسید
از هوای فسا خوشش آمد . يك هوای گرم . سبك . مطبوع . هوایی که شمیم
آرزو ها را به مشام جان میرسانید .

پیش خود گفت چه خوب شد که اینجا را هم دیدم . راستی اگر فسا را ندیده
بودم مثل این بود که دنیا را ندیده ام . هنوز دو سه ماهی نگذشته سر و صدای
کاظم در محیط محدود فسا پیچید .

همه جا از يك جوان تهرانی صحبت می کردند که با خودش يك دنیا
ذوق و حرارت و شور و مستی را از تهران آورده این دیگر کیست که به لاهور
شکر میآورد و بازار می گشاید .

این سرچه موجود معجز کاری است که گل سرخ به « میمند » میبرد و
رونق گلزارهای میمند را درهم می شکند .

دورش را گرفتند حرفهایش را شنیدند . شعرهایش را همچون کاغذ از
دست هم قاپیدند .

اینجا دیگر تهران نبود که بتواند از گوشه ای بگوشه ای دیگر پناه ببرد
و برای خود زاویه ای امن و آسایشی بجوید . اینجا فسا بود و مهری هم دختر

آقای .. بود که در آن محفل های شاعرانه همه جا نگاه آب کنند و اش را
بجانش می انداخت و هیچ ابا و پرهیزی هم بکار نمیبرد .

مهری علاوه بر چشمان فتنه گر و نگاه حالت دار خود دختری کار -
آزموده و نازا بود .

این دختر در زندگی کوتاه خود نبردها کرده و از هر نبردی پیروز
درآمده بود .

کاظم بناچار بایک چنین دختر خطرناک حریف شده طفلک چه می کرد
کاری از دستش بر نمی آمد .

وی هفته ای دو شب مهری را در دوره های دوستانه می دید . یعنی مجبور
بود بیندش و هفته ی هفت شب در عالم خواب و هفت روز در عالم خیال با مهری
بسر میبرد . باز هم مجبور بود زیرا يك لحظه . حتی يك لحظه هم سیمای شعر
آفرین مهری از پیش چشمش دور نمیشد این همان آتش بود که میخواست با
حرارتش گرم شود ، درست و حسابی گرم شده بود .

کاظم غوغای شکر فی درخاک فارس برانگیخته بود و این غوغا یواش
یواش از فارس باصفهان و از اصفهان به تهران رسید و رفته رفته کشور ایران
را سراسر تسخیر کرده بود .

معجزه .. و باید بگویم معجزه ی کاظم این بود که هر چه می گفت از
مهری و از فسا می گفت و این گفتار مکرر هر کدام از دیگری دلاویز تر و
مست کننده تر بر صفحات روزنامه ها و مجله ها می افتاد .

این فسا کجاست ؟ این مهری کیست ؟ این کتاب چه کتابیست که پایان
نمی پذیرد .

این گفته ها و نوشته ها از کدام آسمان وحی می گیرند که در هر جلوه
از جلوه ای گذشته ی خود جمیل تر و جذباتر بدل میشوند .

و ای کاظم میدانست که از کجا سرمایه می گیرد يك روز به مهری گفت
ای عزیز من فریاد های مرا میشنوی ؟

- می شنوم !

- می بینی که سراپا شعله می کشم و می سوزم و می سوزانم .

- می بینم .

- و می دانی که بسیار میترسم !

- از چی چی میترسی ؟

- از آن روز که بجای این شعله يك مشت خاکستر سرد بنشیند .

خاکستری که نه نور و نه حرارت ، هیچی نداشته باشد ؟

مهری غش غش خندید و گفت ولی من نمیترسم چون میدانم تا زنده ام این شعله ها فرو نخواهد نشست پس از مرك من .. گمان دارم که پس از مرك من این آتش گستاخ تر شعله بکشد و بیشتر بسوزاند و دیوانه تر زبان بزند .
کاظم نمی دانست چه بگوید . دلش میخواست با لحن خواستگاری حرف بزند اما لغتش را نمی شناخت : هی دست بدست مالید و هی آب دهانش را قورت داد و مهری خیره خیره نگاهش می کرد . از این دست پاچگی های کاظم خوشش می آمد . خیره تر نگاهش می کرد تا دست پاچه ترش کند . بارنج بسیار زبانش واشد و گفت :

- می دانی مهری من چه آرزو دارم . آرزو دارم که همیشه باتو باشم

همیشه باهم باشیم .

- ولی عقیده ی من ؟ عقیده ی من اینست که آخرین فصل عشق اولین

فصل ازدواج است -

کاظم فریاد کشید :

- دور از تو زندگی برای من مقدور نیست .

مهری آهسته گفت من هرگز از تو دور نخواهم بود

اما حوادث این حرف را تکذیب کرد . هنوز سال پایان نرسیده کاظم

از فسا به فیروز آباد انتقال گرفت و بعد از فیروز آباد به سبزوار .

کاظم مثل کسی که خودش را گم کرده باشد يك بند گیج بود .

دنبال خودش می گشت . فکرش از کار مانده بود اما واج طبعش فرو نشسته

بود . دیگر نه زبانش یارای سخن گفتن و نه ذوقش مایه غزل سرایی داشت . در

کار اداریش هم چنان مانده بود که بناچار منتظر خدمتش کردند .

از بیکاری استفاده کرد و سر به دنبال مهری به فسا آمد نه در فسا و نه

در شیراز : از مهری نشان نبود . با حسرت و حرمان به تهران برگشت .

دوستانش دیدند که کاظم دارد از دست می رود . دست هم گرفته به دلجوئی

و سرگرمیش اقدام کردند . هفته ای دو روز برش میداشتند و با خودشان در شیران

و کرج به گشت و گذار می پرداختند .

یک روز .. در یکی از روزهای اردی بهشت ماه که این اکیپ دوسه نفری از پس قلعه به در بند بر می گشتند ناگهان کاظم ایستاد و گوشه‌هایش را تیز کرد .

— گوش کنید . گوش کنید .

بچه ها چیزی نمی شنیدند . و کاظم هم چنان در خیال خود محو شده بود که حرف نمی زد . نمی گفت چی چی را گوش کنند .

جلوتر آمدند . از لابلای صخره‌های سربند آوای مستانه‌ی زنی بگوششان رسید که به لهجه فارسی‌ها میخواند :

نه میخونوم که خون من زند جوش

نه میخونوم که یار من دهد گوش

این لحن لحن گیرنده ای بود کاظم سر از پاشناخته جلو افتاد و ستانش می‌دیدند .

هنوز ده بیست قدم مانده بود که باین بزم خلوت برسند زنی مست میان دو تآمرد از خود مست تر با تر کیب و قیچی افتاده بود و برایشان تصنیف می‌خواند . کاظم همانجا مثل برق زده ها خشک شد ولی همراهانش بی خبر از هیجان درونی وی باخونسردی تحقیر آمیزی گفتند .

— اوه اینکه مهری فسائی است .



«فسا» همچنان می‌آمد . در عین جوانی قامتش اندکی خمیده مینمود . حق داشت بار غمی که بر دوشش فشار می‌آورد بار سنگینی بود . پشت شکن بود .

دینخواهم

صحبت از نامه‌ای در میان بود که دختری از دختران فرانسه بدوست من نوشته بود .

اسم این دختر « ماگدولین » بود و بایک جوان ایرانی که چند سال پیش در پاریس تحصیل میکرد سرو سودائی داشت اما این سرو سودا بطوفان و طغیان نیفتاد شرایط زندگی عاشق و معشوق را از هم دور ساخت .
یکی را در پاریس نگاهداشت و دیگری را بتهران فرستاد و در عین حال هرچندی یکبار نامه‌ای از ایران بفرانسه میرفت و نامه‌ای از فرانسه بایران می‌آمد و این هم نامه‌ی ماگدولین که عهد گذشته را بیاده معشوق خود می‌اندازد و از عشق خود صحبت می‌کند .

« .. باز هم بتو فکر می‌کنم . مثل همیشه . تقریباً شدید تر و شورانگیز تر از همیشه . خاطرات ما در خاطر من هنوز زنده اند . آنقدر زنده که دلم نمی‌آید اسمش را خاطره‌ی گذشته بگذارم . خاطرات ما بقلب من آنقدر امید می‌بخشد که خیال می‌کند دارم به آینده ام فکر می‌کنم . تو از برابر من گذشته‌ای عشق تو نگذشته است . تو و عشق تو داریدی می‌آید شما را از دور میبینم . از افق های دور دست بر سطح خوش رنگ دریای مدیترانه . از دور سایه‌ی خیال انگیز یک کشتی را میبینم که دارد بسوی « ماریسی » پیش می‌آید . این تو هستی . هنوز نرفته‌ای . یا رفتی و برگشتی . داری بر می‌گردی . بر می‌گردی با عشقی سوزان ترا از آنچه دیده ام . با خنده هائی گرم تر و زبانی شیرین تر و نگاهی آب کننده ترا از آنچه در وجود تو پیاد دارم . »

« گذشته‌های ما رؤیائی بود که ما را به آینده بشارت میداد و من اکنون آینده ام را بلطف و ظرافت شعبی میبینم که از کرانه‌ای دور دست دریای مدیترانه دارد بسمت ساحل فرانسه پیش می‌آید . »

« تومی آئی . تو خواهی آمد . آنچه مسلم است اینست که ترا خواهم دید . تو آن رؤیای ملکوتی من هستی که صد درصد تعبیر خواهی شد . چه وقت ؟ نمیدانم ، بلکه خواهی آمد و مرا هم با خود بایران . به آن کشور افسانه‌ای که عزیزی مثل ترا در دامن خود تربیت کرده خواهی برد . » حیرت می‌کنی ای عزیز من که ما گدولین از چه وقت شیفته‌ی ایران شده و بهوای ایران بال و پرواز کرده . ما گدولین دختر فرانسه که فرانسه را از پدر و مادرش بیشتر دوست می‌داشت . ما گدولین که بتو گفته بودای عشق من . می‌توانم از تو چشم بپوشم و نمی‌توانم از فرانسه چشم بپوشم چطور يك چنین ما گدولین رضا داده بدامن تو بیاویزد و دل از فرانسه‌ی محبوب و عزیزش بردارد . تو از حرف من حیرت‌داری ولی آرام باش . مرورایام به من درس زندگی آموخته و یادم داده که با چه قدرتی در خانه‌ی تو فرانسه‌ی کوچکی بوجود بیاورم . »

« پس بیا . هرچه زودتر . هرچه زودتر بیا و مرا با خود به ایران . به هر جا که دلخواه تست بیر . زودتر بیا که .. »

« تقی » که تا اینوقت خاموش بود و مثل دیگران باین نامه‌ی عاشقانه گوش می‌داد ناگهان از جایش تکان خورد و گفت اجازه بدهید من تمامش کنم . من میدانم ایندختر خانم چه می‌خواهد بگوید .

در آنجمله که نوشته « مرورایام بمن درس زندگی آموخته » همه چیز را نوشته . يك دختر فرانسوی که در پاریس یعنی « شهر زنان » زندگی می‌کند در سه سال پیش نمی‌توانست دل از فرانسه بکند . گفت از عشقم چشم می‌پوشم و از فرانسه چشم نمی‌پوشم ولی پس از سه سال که سه عدد درشت از جوانیش تفریق شده و می‌بینید این چند عدد بجا مانده هم تا یکی دو سال دیگر از دستش می‌روند بیاد ایران و عشق ایرانیش افتاده و روی يك حساب و کتاب تجارتی می‌خواهد فرانسه را به عشقش بفروشد .

این عشق نیست . این تجارت است این خواربار فروشی است . عشقی که گاهی به فروش می‌رسد و گاهی « پس گرفته » می‌شود ادای زنی است که می‌خواهد شوهری بتور بیندازد .

ما گدولین درست مثل يك فروشنده . مثل يك خریدار پشت سر هم

چانه میزند و سعی می کند آن چه را که خودش به کفهی ترازو گذاشته سنگین تر نشان بدهد و معینا باین معامله ی بازاری عنوان عشق میبخشد اگر این عشق است که و جنونش که و گذشتش که و فدا کاری و چشمپوشی و دل بدریا زنی اش .

تقی که سراپا آتش گرفته بود و حرفهایش همچون شعله های سوزان از دهانش زبانه میکشید « رومیزی » را از گوشه ی میز بعقب زد و گفت اینجا را تماشا کنید .

در گوشه آن میز توی يك كارد قلب مانند نوک چاقود و حرف کوچك حاك شده بود « ت - ش » تقی گفت تماشا کنید . از من نمیپرسید که هر وقت گم کرده اید چرا توی این کافه گیرم می آورید و چرا همیشه کنار این میز نشسته ام چرا از شما هم فقط روی این میز پذیرائی میکنم .

از من نمیپرسید که چرا نگاهم و حشیانه توی کوچه و خیابان میچرخد و با همه دیدنی ها که در حاشیه ی لاله زار و اسلامبول موج میزنند چشمانم همیشه ناراحت و بدبخت است ، به زن ها نگاه میکنم . بدخترها نگاه می کنم ولی قسم میخورم که در این نگاههای احمقانه ی خودم هیچ کس را نمی بینم . میدانید چرا . من عقب او میگردم و چون او را نمی بینم هیچ کس را هم نمی بینم با همه نومیدیم باز هم امیدوارم ببینمش اسمش « شکر » بوده . میدانم توی شناسنامه اش هم شکر نوشته بودند یا این نام را خودش روی خود گذاشته بود ولی حقیقت اینست که در کام من مزه ی تریاك داشت تلخ بود شیرین بود تخدیر کننده بود مستی دهنده بود .

گیج کننده بود . چه بگویم که چه نفس قادر و قهار ی داشت بگویم چی بود ؟

در يك میهمانی شکوهمند دیدمش . دست برقضا زنم در آن شب بامن نبود . تنها بودم و با وی آشنا شدم . دور و برش شلوغ بود و ای تنها بمن راه داد که دوسه پارتی باهم برقصیم و من از آن شب احساس کردم که در و رای زن و بچه و خانه و اداره ی من محیط دیگر بهم آفریده شده است منتها من نمیتوانم آن محیط را با اینکه مهندس ساختمان هستم ذرع و پیمان کنم . من نمی توانم آن جا را بشناسم . از آن شب زنم ، کود کانم ، بستر آسایش و میز

اداره و بساط زندگانیم در چشمم عوض شدند .

از زن و بچه‌ام بدم نیامد ولی خیال شکر را همچون ابر لطیفی در برابر دیدگانم حائل مییافتم .

این ابر لطیف نه تنها در خانه‌ام . نه تنها توی اداره نه تنها در کوچه و خیابان همیشه همیشه حتی توی خواب من چشمانم را پوشانیده بود میان من و خواب من هم سایه‌ی شکر حائل مانده بود .

در نخستین رانده ووتی که دور از غوغای مهمانی و نگاه حسودانه مهمانان باهم خلوت کردیم گفتم میدانی که من زن و بچه دارم .

انتظار داشتم که ناگهان جا بخورد و جا بزند و بهانه‌ای بگیرد و مرا تنها بگذارد ولی او با لبخند خون سردانه‌ای جواب داد که این خبر برای من چندان شنیدنی نبود .

با شرمندگی گفتم .

- خواستم راست بگویم خواستم در میان ما ابهامی نباشد . شکر که همیشه يك لبخند شکرین بلب داشت دهان خوش تر کیش را غنچه کرد و با لحن جدی‌تری گفت :

زن و بچه‌ی شما برای من مهم نیست . آن چه مهم است عشق شماست آیا جز من عشق دیگری ندارید .

خواستم خودم را روی پاهایش بیندازم خواستم مثل بت پرست‌ها در برابر این بت سخنگو سجده کنم . داشتم فریاد می کشیدم و گریبان می‌دردم که شکر عزیزم . نه تنها با وجود تو عشق دیگری ندارم بلکه عشق تو نخستین عشقی است که در طول بیست و هشت سال زندگی به قلب من راه یافته است لبهایش از نوشکفته شد .

- آن چه برای من عظمت و عنوان دارد عشق تست .

امسال سه سال است که در جستجوی يك عشق می‌گردم .

بدنبال يك قلب سراغ می‌گیرم يك قلب لبریز از عشق که مال من باشد من قلب‌ها را خوب می‌شناسم عشق‌ها را خوب می‌شناسم ضربان قلب‌ها را

خوب میشنوم در آن شب که همدیگر را دیده ایم در نگاه تو فروغ نادیده ای
را دیده بودم وقتی داشتیم میرقصیدیم قلب تو با آهنگ دیگری صدا میداد
اینجا بود که گمشده ام را یافتم این قلب تو بود که بدنبالش میگشتم .
این قلب تو بود این عشق من بود .

من که اینهمه حرف بلدهستم و اینهمه گفتنی ها دارم در برابرشکریک
قلم لال مانده بودم . فقط نگاهش می کردم به تن صدایش که همچون
موسیقی آهنگ دار بود گوش میدادم .

میگفت که ازدواج بدن ها در مذهب من ازدواج نیست يك عمل
« ماشينيك » بسیار پیش پا افتاده و عادیست فقط بدرد تولید میخورد .
ازدواج در فرهنگ من ازدواج چشم ها و قلب ها است .

در آن لحظه که دو نگاه باهم حرف میزنند و دو قلب باهم عروسی
می کنند باید فریاد مسرت بفلك رسانید . میدانی تقی که از این ازدواج ها
بسیار کم صورت میگیرد .

خدایا من نمی توانم بگویم . لغت ندارم تعریف کنم ، نمی توانم گفته هایش
را بحرف باز بگویم .

آن روزها که باین کافه ی خاموش پناه میآوردیم کنار این میز ، همین
میز رو بروی هم می نشستیم . من خاموش بودم و او حرف میزد ، من میسوختم
و او میخندید او می خندید و من از هوش میرفتم .

ایندختر آنقدر در چشم من اعتلا و عظمت یافته بود که فکر نمی کردم
زن است و آنهم زنی باین زیبایی و جاذبه است . او دیگر فرشته ای بود که
جلال و جبروتش احساس جنسی را در وجودم خفه کرده بود

نمیدانم چه کسی بود ؟ چکاره ام بود ، طلسم شکست ناپذیری بود که
جز یاد خود یاد هر چیز را از من ربوده بود آن چنان تسخیرم کرده بود که
جز دیدار او جز تماشای او هوس دیگری نداشتم .

لبهای میخواره من پاك میخانه ها را ترك گفته بود . انگشت های
بدنم از من دیگر بتر کیب ورق نمیرسید .

يك انسان تهذيب شده ، يك آدم بكمال رسیده يك موجود مهربان

وحساس از کار در آمده بودم که می خواستم بال و پر در بیاورم و بیشت
فرشگان پرواز کنم.

این مواهب و نعمت ها شکر بمن بخشیده بود ولی افسوس.
يك روز منحوس ، در آن روز هم همین جا ، کنار همین میز دستم را فشرد
و گفت تقی خدا حافظ و بعد او بسفر دور و درازی می رفت که برگردد اما
سالهاست که برنگشته و بیازگشتش امیدی ندارم .
نه امیدی ندارم و معینا با انتظارش زنده ام .

پيك طيب

... آنجا... در آن مهمانی شاعرانه... حتماً فراموش نکرده‌ای دکتر! - خیلی سروصدا بود. خیلی شلوغ بود برای مامقدور نبود که گفت و شنودمان را بانتها برسانیم.

داشتم از همکار تو «دکتر ه» تعریف میکردم. این طیب جوان در آن روزگار که هنوز زن نگرفته بود عقیده داشت که زن گرفتن یعنی مردن. و عقیده داشت نباید آنقدر از زن گرفتن صحبت کرد. این مسلم است که آدم باید بپردولی تانمرده نباید این قدر یادش را بخاطر واسمش را بزبان بیاورد بالاخره مرگ حق است

دکتر (ه) می گفت دوستان من وقتی درباره‌ی ازدواج به تجزیه و تحلیل می پردازند من از دها نشان بوی مرگ میشنوم. نمیتوانم جلوی دهانشان را بگیرم زیرا میدانم که این پیش آمد يك پیش آمد حتمی است و خودم نمی توانم آرام بگیرم و گوش بدهم زیرا ارتعاش شدیدی بجانم می افتد که استخوانهای مرا به صدا درمی آورد.

دکتر (ه) می گفت ازدواج.... این قلاده‌ی سنگین که گردن هر کردن کلفتی را هم بیاریکی مودرمی آورد.

ازدواج این زنجیر پولادین که پاهای ما را تا لب گور به هم می فشارد.

ازدواج دشمن بد ذات و بدخواه عشق ما. آزادی ما. جوانی ما. زندگانی ما.

ازدواج، درهم شکننده احلام و برهم زننده‌ی آرزوهای ما. ساده تر تعریفش را بگویم. ازدواج مرگ محتوم ما هرچه هست حادثه‌ی پرهیز ناپذیر است.

با همه کراحت و نفرتی که دارد باز هم بسراغش میرویم . مجبوریم
بسراغش برویم . این مرور زمان است . این حاجت بنفس کشیدن و زندگی
کردن است که مارا بسوی این زندان مظلم و منحوس میکشاند .

ما میدانیم که همیشه جوان نمیانیم . همیشه این نشئه و نشاط در قلب
ما تلاطم نمیکند . ما در آیندهی خود روزها و شبهای را میشناسیم که دیگر
از آفتاب روز، گرمی و از مهتاب شب بر مزورازی ادراک نمیکنیم . ما میدانیم
بدبختانه میدانیم که تنهایی در جوانی بهشت لذت ها و تنهایی در پیری جهنم
نکبت ها است

ما میدانیم که اگر در جوانی تن بیلاندهیم و جوانی خود را با طراوت
و حرارت و خلوتش بیای « ازدواج » فدا نکنیم سر پیری کسی ما را بیازی
نخواهد گرفت .

ما می ترسیم روزی را ببینیم که دختران جوان بموهای سپید ما با چشم
ترحم نگاه کنند و مارا « مثل پدر » دوست بدارند .

ما می ترسیم که اگر حلقه ی تقاضا بدر خانه ای بگوییم دختره خودش
والوس کند و باد بگلو بیندازد و بگوید :

— هرگز زن این پیر پاتال ها نخواهم شد .

زندگی ! لعنت بر تو . اگر بتو حاجتی نداشتیم چه حاجتی به ازدواج
داشتیم . نفرین بر تو ای زندگی !

دکتره می گفت بخدا اگر پایان جوانی ما پایان زندگانی ما بود
دفترهای ازدواج برای ابد بسته میشد و این قلاده ی منحوس را هیچ مرد به
کردن نمی گرفت اما افسوس .



اگرچه این همکار تو د کتر ! کمی سخت گرفته و لغت های تقریباً تلخی
هم به زبان آورده ولی چه باید کرد . حرف حق هم سخت است و هم
تلخ است .

راستش اینست که قلاده ازدواج قلاده ای طاقت فرسا است . گذشتن از
آزادی از جان گذشتن است ولی چاره چیست . تو که امروز مثل بلبل چهچه

مستانه میزنی و از این شاخه بآن شاخ میبری و به ازدواج دهن کجی می کنی
روزی راهم خواهی دید که ناگهانی به دام افتادی و این طوق نمی دانم لعنت
یا رحمت را به گردن گرفتی و نغمه ها و ترانه های بلبلانه ی توبه آهنگ جیر
جیر گنجشکی گرفتار در آمده است .

آنچه مسلم است دکتر! اینست که دام ازدواج تا قیام قیامت در مسیر
زندگی مردم برقرار است و در این قفس بروی همه باز است .
جوانانی که از گذشت جوانی واهمه دارند . جوانانی که از تنهایی
در پیری میترسند .

جوانانی که طاقت ندارند دو روز دیگر لغت « پیرپاتال » از لبهای
هوس انگیز دختران بشنوند چه بخواهند و چه نخواهند با باین دام و تن باین
قفس خواهند داد ولی من می خواهم تو ابتدا حساب کنی و بعد تصمیم بگیری
و بعد باین قضای آسمانی تسلیم شوی . اینطورش بهتر نیست دکتر؟
اینطورش بهتر است زیرا آنها که سرشب « مجرد » خوابیده اند و
صبح خودشان را « متاهل » یافته اند صدی نود و نه به پشیمانی گرفتار شدند .
البته نامه طلاق برات آزادی از این مجلس جانفرسا است ولی این برات
آزادی راهمیشه نمیشود بدست آورد .

در آن روز که يك مشت قد و نیم قد دور آدم را بگیرند و از بابایشان
« مامان » بخواهند خیلی زیاد آسان نیست که کفش مامان را جفت کرد .
آنوقت تا اندازه ای باید سوخت و ساخت ولی آنها که حساب کرده
و تصمیم گرفته تن به قضا داده اند چندان پشیمان نشده اند .

دکتر ! تو بیش و کم به زیبایی و فریبائی زنی که باید در آینده زن تو
باشد محرمانه اسراری داری اینطور نیست . دل تو می خواهد زنی خوشگل و
خوش ادا همسر تو باشد و من باین دلخواه تو دارم فکر می کنم .
من اگر از همه باجلوه های گوناگون جمال آشنائی نباشم اطمینان

دارم هیچکس از من زیبا شناس تر و زیبا دوست تر نیست .
این آشنائی من با جاذبه و جمال است که قلم بدستم سپرده و مراد را این
صحرای بی انتها سرگردان ساخته پس اگر من روی دلخواه تو، روی زیبا

پرستی تو صحبت کنم حق دارم .

من میخواهم بگویم جلوه های جمال در شرایط گوناگون زندگی به صورت های گوناگونی درمیآیند که همه بکنواخت نیست .

یکون تا آن لحظه که آدم نیست يك جور زیبایی دارد و وقتی زنش شد باید زیبایی دیگری داشته باشد تا بتواند مهر نخستین را در ضمیر شوهرش نگاه بدارد .

بی پروا تر صحبت کنیم . امروز دختری که در چشم شما زیبا تر از زیباست زلف های خوش رنگ و خوش آرایش و موها دارد . چشمان حالت دار و نگاه زبان دار دارد . لبش اینطور است و دهانش اینطور است و تن صدایش گوش را بیش از چشم میفریبد و ژست هایش چشم را مانند گوش شیدا و شیفته میسازد .

دوروز دیگر که پای قانون و قسر آن نشسته و بعقد شما درآمده آن حالتها و ژستها و مواجها یواش یواش از رنگ و نیرنگ خود در میمانند . در اینجا جا برای يك زیبایی دیگر بازمی شود . در اینجا دلربایی دیگری که مطلقا با چشم و ابرو و لب و دهان مربوط نیست بکار میآید و اگر جاذبهی معنوی زن ضعیف باشد . اگر نتواند با روحش و اخلاقش و شیوه شوهرداریش و قدرت خانه داریش دل شما را ببرد و مسئلهی همسری مسئلهی بفرنجی از کار خواهد در آمد که « اینشتاین » هم از عهده ی حلش نمیتواند بر آید .

جوانان ما از این گولها بسیار خورده اند .

به خیال اینکه مجنون شده اند در کوه و دشت سر به دنبال لیلی گذاشته اند

اما وقتی با لیلی ازدواج کرده اند مات و مبهوت مانده اند .

ای خدا پس کو آن اسرار و رموز که در نگاهش میخواند . پس کو آن نقش امید که در سیمایش میدیدم . آن طنین های شور انگیز که از خنده هایش می شنیدم چه شده ؟ آیا خندیدنش را فراموش کرده یا نیروی شنوایی من از کار افتاده .

من که تا دیروز در این دنیای بزرگ . در تهرانش . در ایرانش . حتی در اروپا و امریکایش جزا وزن نمیدیدم چرا امروز همه را جزا وزن میکنم .

چرا جست و خیزهای « املانه » خدمتکار ما بمن هوس میبخشد و از این
« ایده آل » هوسی در وجود خود نمی یابم . چرا از او بدم می آید ؟
پسرك از اینطرف گنج و ویج مانده و دخترك ازطرف دیگر .
دیدي كه آنچه از دهان فریكارش میشنیدم مشتی دروغ و « چاخان »
بیش نبوده .

دیدي كه این مرد نمیتواند مرا بفهمد ذوق ندارد كه زیبائی و طنازی
ودلارائی مرا ادراك كند .

مردم لاله زار و اسلامبول در برابر من با چشمان گرد و دهان گشاده
مجسمه وار می ایستادند زیرا نمی دانند من فرشته ای از بهشت گریخته ام یا
يك دختر از دختران روزگار .

بمن می گویند ای جی نالولو بریجیدای ایران اگر با به شهر رم
بگذاری جی ناهای ایتالیا در برابر تو از لولو هم زشت تر و منفورتر جلوه
خواهند كرد .

راستی در پیش پای عزیز تو آن لولوها بقدر يك « شین او » هم عنوان
و اعتباری نخواهند داشت مردم بگوش من اینطور « ور » می زنند و (قر)
می زنند ولی این شوهر من این مرد خونسرد وارفته اصلاً نگاهم نمی کنند تا
بیند با چه حيله از زلفم حلقه ای در آورده ام و بروی پیشانیم انداخته ام .
تازه اگر نگاهم نکند چه می فهمد كه معنی لولو بریجیدای وطنی
چیست ؟

گوش كن دكتر . این زن و شوهر هر دو تا راست می گویند ولی هر
دو بیخود انگشت حیرت بدندان گرفته اند .

این اختلاف اختلاف مرموزی نیست تا بخاطرش فكر كنند این دو تا
جوان اگر میتوانند باور كنند كه لیلی و مجنون باده های عربستان چیزی
و لیلی و مجنون توی يك خانه و لای يك رختخواب چیزی دیگر است
ماتشان نمی برد .

جی نالولو بریجیدای وطنی اگر می دانست كه باید در خانه ی شوهرش
روحاً و اخلاقاً لولو بریجیدا باشد . یعنی جذاب باشد یعنی اداره كننده و
كافی و لایق باشد همین كار را میکرد و همچنان عشق شوهرش را منتها با

صورت دیگری برای خود نگاه میداشت .

این خانم اگر میدانست که رنگ و روغن های « الیزابت آردن » چندان بدرد شوهرش نمیخورد بلکه باید به چهره‌ی کریه زندگی به هیکل منفور ازدواج رنگ و روغن بزند و شوهرش را از راه دیگری باین زندان به کشاند دیگر در دسری در زندگی نمیکشید . و شوهرش هم اگر فکر میگرفت و حریف آینده‌ی خودش را می‌شناخت هرگز زیباییهای زنش را گم نمی‌کرد هرگز از او که تا دیروز فرشته‌ی عشقش بود بدش نمی‌آمد .

تو يك زن و خوشگل و خوش مشرب و خوش ادا میخواستی دكتر ؛ بخواه . کسی توی ذوق تو نخواهد زد اما فراموش نکن که دو روز دیگر از او زیبایی و دلربایی دیگری توقع خواهی داشت پس هم امروز در جستجوی آن زیبایی که جمال معنویست باش .
خوش باش در شیراز . در شیرازی که روزگاری بسیار دوستش میداشتم^۱
در آنجا که روزی شهر آرزوهای من بود خوش باش دكتر !

خاکستر

از این تصادف های «همیشه تصادف» که هرچند یکبار در آسمان ایران صورت می گیرد و طیاره ای با بال و پر درهم شکسته و قلب آتش گرفته از اوج پرواز بزمین سقوط میکند چند سال پیش در يك نیمه روز صورت گرفت آن هم تصادفی بود .

يك هواپیمای ارتشی در ساعت ۹ صبح از فرودگاهش پرواز کرد و در ساعت ۱۱ صبح بهیئت کمره ای منفجر شده و شعله کشیده در صحرای ری فرو افتاد و از خلبانش که افسری ۲۹ ساله و هشت ماهه داماد بود در دل آن آتش آهن گداز مشت خاکستری بیش نمانده بود .

روزنامه های تهران بنام حادثه ای روزهر کدام چند سطر از این فاجعه یاد کرده اند و ستاد نیروی هوایی هم بیاد این سرباز از دست رفته محفلی بر پا کرد و خانواده اش عزاکر رفتند اما برای همیشه نتوانستند عزادار بمانند زیرا خاک گور خاک فراموشی است .

البته زنش بیش از همه حتی بیش از پدر و مادرش شیون و غوغا میکرد ولی در آن روز که بنا گذاشتند جامه های ماتم را از تن دریاورند و حصار غم را بشکنند او هم بناچار لباسش را عوض کرد و از عزادار آمد .

پوران خواه و ناخواه پلاس سیاه را از سر برداشت ولی يك نشان محو نشدنی از يك رنج لایزال بر پیشانی اش مانده بود که شیرزیبائی و پودر و سرخاب و سفیداب هیچ کدام نتوانستند این ابهام خیال انگیز را از سیمایش بردارند . پیشانی اش همیشه سایه گرفته بود . لبخندی که بلبش می نشست مزه ی مرک داشت . از هیکلش پیدا بود که روحی اسیر و معذب را بزدان کشیده است .

پوری پر حرف و پر جنب و جوش و ناراحت یکباره بسنگینی صخره‌ی
عظیمی در آمده بود که یکماه مقدمه میگرفت تا یکروز از عوم و خویش سراغی
بگیرد و سری بکوچه و خیابان بکشد .

بسیار سعی می کرد که خودش را زنده نشان بدهد ولی این سعی ها بیهوده
میمانند . يك عضو سخته کرده هر چند با آخرین رمق خود تکیان میخورد اما
پیدا است که زنده نیست .

یکسال گذشت و از گوشه و کنار نغمه های تازه ای سازند . عمه و خاله
و دوست و آشنا به حرف آمدند :

مرک حق است و زنده و جاویدان فقط خداست .

این راه راهی است که کائنات را پیش و دنبال بدنمای دیگری میبرد . بنا
بر این نباید خیلی زیاد رویش فکر کرد .

پوران جوان است و تنهامانده است و تنهایی جز بخدا بهیچکس
برازنده نیست .

اینهم پسر خاله اش که جوانی سر ب زیر وزن دوست و نجیب است و در
فلان اداره بارتبه‌ی شش کار می کند .

این نظام زندگیت که غم و شادی و عروسی ماتم و میلاد و وفات را
دنبال هم ردیف می کند و کاروان وجود را در این راه دور و دراز سرگرم
میدارد .

با پوری صحبت کردند . لبخند مرده که همیشه تقریبا همیشه بلب
داشت در جواب مرد سکوت کرد .
سکوت هم نشانه رضاست .

شمعی روشن کردند و آئینه و قرآنی در میان گذاشتند و صیغه‌ی عقد را
ادا کردند .

پوران که همه چیزش ، عشقش ، آرزوهایش ، جوانیش ، هوس ها و
امیال زندگیش یکجا یا جنازه سوخته و برشته‌ی شوهر جوانمرگش در امانزاده
عبدالله بخاک سپرده شده بود همچون میت غسلخانه بزندگی نوین خود
تسلیم شده بود .

نه از این پسر خاله خوشش می آمد و نه از وی بدش می آمد. يك كشش بسیار قوی از یكدنیای دیگر همیشه و برا بگذشته هایش می کشید .
این كش . این جاذبه آنقدر شدید بود که نمی گذاشت بزندگی جدیدش به پسر خاله اش . بلذت ها و شهوت های این دنیا فکر کند .

دوست میداشت همیشه تنها بنشیند و اگر هم به مهمانی رفته یا مهمانی میداد کمتر با او حرف بزنند و بگذارند « خود در میان جمع و دلش جای دیگر » باشد .

گاه و بیگاه پسر خاله توی فکرش میدوید :

- پوری ! باز هم که رفتی؟ به چی چی فکر میکنی؟

پوران چنان از جاجست میزد که انگار فتری در زیر پایش در رفته است وقتی که میدید روی شوهرش نشسته آن تبسم ابلهانه ای خود را برویش می انداخت .

اما باین اعتراض جوابی نمیداد . حرفی نداشت بگوید شوهرش یکمرد اداری و صد درصد اداری بود .

جز با مقررات و نظامات اداری با هیچ قصه ای از قصه های زندگی آشنا نبود .

وی عقیده داشت که دستگاه آفرینش در نفس خود اداره ایست و آدمیزاده را هم برای خدمت در ادارات آفریده اند و انسان ترین انسانها موجودیست که ساعت هشت صبح پشت میز اداره اش بنشیند و ساعت دو بعد از ظهر از پشت آن میز برخیزد و سعی کند که دفتر حضور و غیابش لك نگیرد . در برابر فرمان مافوق مطیع محض بود کار خودش را خوب انجام میداد و در عوض حقوق و اضافات و مزایایش را هم تا دینار آخر دریافت می داشت .

شب و روز فکرش این بود که چند ماه دیگر بر تبه ای هفت خواهد رسید و چند سال دیگر رتبه ی هشتش را خواهد گرفت حداکثر حقوق رتبه ی نه را هم با تمام ارقامش از بر میدانست .

این مرد آنقدر اداری بود که خانه اش را « اداره » می شمرد . اداره ای

که خودش رئیسش بود و پوران را بسمت معاونت این اداره استعفاء کرده بود.

بدوستانش می گفت معاونم خوب آدمی است. اما خیلی کم حرف و گنج است.

این مرد نمی توانست در ورای نظامات و مقررات اداری خاطرات زندگی پوران را در نگاه بهت زده و دیوانه‌اش بخواند. این مرد نمی توانست باور کند که سوای غم اداره و رتبه‌ها و مزایای اداری غم دیگری هم بقلب آدم میتواند چنك بزند.

این مرد تا آن شب بحرانی از صمت و سکوت و بهت و حیرت زنش خبر نداشت.

آن شب پسر خاله‌اش بشادمانی اینکه رتبه هفتش را گرفته بود بدوستانش در يك رستوران دور افتاده سور میداد، برای پوران فرصت خوبی بود که چند ساعت تنها بنشیند و قلبش را ورق ورق بشکافد و خاطرات زندگیش را صفحه صفحه در این دفتر آغشته بخون بخواند. به اتان خوابش رفت و چراغ اتاق را هم خاموش کرد.



وقت عصر از مدرسه برمی گشت. یک دسته هواپیمای آر تشی در آسمان شفاف بهاری بر بالای سرش پرواز می کردند دلش هم بال و پر گرفت و پرواز کرد.

این خلبانها چه خوشبختند. زنهایشان چه قدرشان و افتخار دارند. دیگر از آسمان بالا تر کجاست؟ اینها که با آسمان پرواز می کنند از همه بالاترند.



بچه های مدرسه خلبانی هم خیلی شيك و هم خیلی شیطان بودند. پوری درعین اینکه مرد ایده آل خود را توی این اونیفورم می جست معه‌ها از شیطنت و ادا و اطوار خوش نمی آمد.

بهین جهت روی خوشی باین قوم نشان نمیداد بامتانیت به مدرسه

میرفت و بامتان از مدرسه بر میگشت و همین متانت بوی زیبائی و دلربائی دیگر بخشیده بود تا آنجا که خسرو را بیچاره اش کرد.



آن روز که شنید يك افسر نیروی هوائی از وی خواستگاری می کند فریاد شوقش بآسمان رسید. دیگر نمی ترسید که شاید مرد زشتی در انیفورم نیروی هوائی به شانش افتاده باشد. خوشحال بود. فقط باین خوشحال بود که شوهر آینده اش خلبان است.



اما خسرو جوانی خوش هیکل و زیبا بود پوری را در راه مدرسه دیده بود. از شکلش از سادگیش و بیش از همه چیز از متانت این دختر خوشش آمده بود چسبیده بود که من همین دختر را میخواهم.
- آخ من هم ترا می خواهم خسرو يك عمر بامید تو سر از خواب بر میداشتم. در آرزوی تو بخواب میرفتم. يك عمر بخاطر تو ای مایه ی زندگانیم زندگی کرده ام.



تازه عقد شده بودند. با هم به سینما میرفتند. چه شب خوبی بود. هوا چه صفائی داشت. مهتاب بهاری در زیر پایشان فرش پر نیانی گسترده بود. بازو پیازوی هم انداخته بودند. هر دو خاموش بودند ولی قلبشان با ضربان صدا دار خود حرف میزد. نگفتنی هارا می گفت.
پوری در کنار خسرو آن قفس خودش را خوشبخت و راضی و آسوده میدید که خیال می کرد در پناه خدا راه میرود.
شاید آنها که گفته اند شوهر خدای دوم زن است. چندان پرت نگفته اند. راستی خسرو بر بالای سرم سایه ای از ذات الهی بود.



آن شب دیرتر از هر شب به خانه برگشتیم هشت ماه بود که ما با هم زن و شوهر بودیم. من طی این هشت ماه هرگز خسرو را پریشان ندیده

بودم . همیشه خندان و خورسند بود اما شب يك نگرانی نهایی باتاروپود
قلبش بازی می کرد خواست بروی خودش نیاورد اما بالاخره به ستوه آمد و
گفت پوری میترسم . .

.. ازچی میترسی .

.. نمیدانم .. ولی میترسم .

برایش قصه ها گفتم . مسخرگی ها کردم . به خنده اش انداختم .
خنداندمش و خواباندمش ولی خودم بیدار ماندم . خدایا خسرو ازچی چی
می ترسد .



ساعت ۵ صبح بیدار شد و باهم صبحانه خوردیم و دوباره گفتیم و خندیدیم
ماشین ارتشی درخانه ی مابوق زد رنگ ازچهره ی خسرو پرید . ولی دیگر
نگفت میترسم . مرا به آغوش کشید و بوسید :

.. پوری عزیزم خدا نگهدار تو .

من یکسریه رختخواب رفتم . بیهوابی شب بمن مجال نداد . تقریباً ظهر
شده بود که مادرم بر بالینم جیغ کشید :

.. پرسیدم چه شده ؟ چه خبر شده .

.. خسرو . خسرو .

بی گفتگوی بیشتری دستم را گرفت و کشان کشان بطرف در کوچه
برد . چند لحظه ی دیگر در بیمارستان شماره ی ۲ ارتش کنار توده ی خاکستری
ایستاده بودم .

.. پس خسروی من کو ؟

خسرو همین است .

یعنی چه ؟ دروغ می گویند . بامن شوخی می کند . خسرو کجا و این
خاکستر درهم و برهم ریخته کجا . پس کو آن قامت موزون و اندام دلارا .
کو آن بازو های مردانه و بلند و پاهای چکمه پوش ؟ خسروی من کو ؟
گفتم دروغ می گوئید . دروغ میگوئید .
و بعد از هوش رفتم .



نه . خسرو نمرده . خسرو نسوخته . مرا ترك نگفته من زنش هستم

خانمش هستم دارد می آید . در اتاقم صدا میکند و این هم خسرو . برویم
می خندد . بامن حرف میزند . قسم میخورد که همیشه با من خواهد ماند .
جلوتر آمد . آغوشش را بروی من گشوده . آه .. ای عزیز من آه .



ولی این خسرو نبود . این پسر خاله اش بود که از خیابان برگشته بود .
چراغ را روشن کرد و گفت پوری ! باکی حرف میزنی ؟
پوران چشمانش را در روشنائی چراغ بروی شوهرش درانید و دیوانه
وارد نعره کشید .

تویی ؟ برو گمشو . احمق ! من شوهر دارم . برو . از اتاقم برو بیرون .
نامحرم . برو و گرنه چشمان ناپاک ترا از کاسه ی سرت در می آورم .
و بعد بروی پسر خاله اش پرید تا چشمانش را در بیاورد .
اما بروی کف اتاق نقش بست .



امسال سه سال است که پوران در بیمارستان بسر میبرد . میگویند که
جنونش علاج پذیر نیست .

ای یگانه عزیز من

تازه از کرمان به تهران آمده بود . البته این نخستین سفرش به تهران نبود . تهران را بارها دیده بود ولی در این سفر تازه به تهران رسیده بود که برادرش گفت پرویز ! امشب هوس کرده ام سری به کافه ی .. بزیم . هستی یا نه ؟

پرویز از ذوقش فریاد کشید ؟
... البته که هستم .

پرویز آخرین فرزند پدر و مادرش بود و عضو محبوب خانواده بود . علاوه بر اینکه پدر و مادرش این « ته تغاری » را دوست میداشتند پیش برادر و خواهرهای بزرگترش هم خیلی عزیز بود .

در شهر رفسنجان این خانواده از خانواده های اصیل و شریف و ثروتمند بشمار می آمدند .

با اینکه در رفسنجان هم برای شب زنده داری و خوشگذرانی جا قحط نبود این دو تا برادر چون سرشناس بودند نمی توانستند دست از پا خطا کنند علاوه پدرشان مجال خوشگذرانی به بچه هایش نداده است .

برادر بزرگتر تارفت خودش را بشناسد طوق اعنت یا رحمت بگردنش افتاد و طی سه چهار سال چند تا قد و نیم قد دورش را گرفتند و اینهم پرویز که دختردائیش را به عقدش در آوردند و آن وقت گذاشتند به تهران سفر کند و برادرش را که بخاطر کارهای تجارتنی پدرش تنها در تهران زندگی می کرد ببیند .

خبر تهران . این خبر که شهر تهران شهر شلوغی است خاك تهران دامن گیر است جاذبه و جمال تهران ایمان فلك را بر باد داده .. این خبرها

به رفسنجان هم رسیده بود اما پدر و مادر این دو برادر نگران نبودند زیرا هم از تربیت و عفاف پسران خود خاطر جمع بودند و هم بهر دو تا ایشان زن داده بودند زن برادر بزرگتر دختر عمویش بودند و پرویز عزیز کرده‌ی مادر هم چند وقت پیش دختردائیش را عقد کرده بود.

دیگر نگرانی عنوانی نداشت.

هنوز سر شب بوز و کافه خلوت بود این دو برادر در کنار صحنه‌ی رقص و آواز پهلوی یک میز کوچک و چولو نشستند و دستور دادند برایشان بسند و بساط بیاورند.

یواش یواش مشتری های تقریباً یک نواخت کافه از در در آمدند و بانك نوشانوش و قهقهه و شوخی و متلك و احیاناً بد و بیراه فضای سالن را لبریز کرد و توی این جار و جنجان زنی پا به صحنه گذاشت و هم آهنگ سازی که میزدند آواز خود را با تصنیف «گیلی دختر جان» آغاز کرد و بدنبال این خواننده زن دیگری به صحنه آمد که بخاطرش همه دست زدند همه فریاد کشیدند «میمی . میمی»

این زن جوان بود . خیلی هم جوان بود . بیش از بیست و دوسه سال نداشت . هم قشنگ بود و هم خودش را قشنگ ساخته بود .

هنرش رقص بود و لباس رقصش هم فقط اسما لباس بوده هیچ جای تنش رانمی پوشانیده . این میمی بود .

میمی آمده و نیامده چرخ زده و بعد با دایره‌ی کوچکی که بدست داشت هم رنگ می گرفت و هم میرقصید کمی که رقصید لبش با آواز داشت .

این دو تا برادر ناگهان از جا پریدند . گوشه‌هایشان تیز شد زیرا الهجای این میمی صد در صد کرمانی بود ، بعلاوه تن صدایش هم بگوششان آشنا آمد بعلاوه احساس کردند که باین میز کوچولو با چشمان مشتاقی نگاه می کند :

— آخ پرویز ! میدانی این کیست ، ای خدا این دختر خودمان است .
— دختر !

— دختر ، این دختری که کلفت ما بود و توی خانای ما بزرگ شد و چند سال پیش مادرش برش داشت و برد که شوهرش بدهد همین دختر .

یاد داری که چقدر سر بسرش می گذاشتی ، چقدر اذیتش می کردی ،
هرچه مشت و لگدش میزدی در عوض بوسه می کرد ، این همان اختراست .
•••

پرویز گفت چشمانم را بهم گذاشتم و چند سال عقب برگشتم درست در
چهارده سال پیش که کودکی هشت ساله بودم مادرش دست این دختر را
گرفت و بخانه‌ی ما آمد اختر هم پیش از هشت سال نداشت همسن خودم بود
مادرش با پدر و مادرم ابتدا صحبت کرد و بعد گریه کرد و آنوقت دست
اختر را توی دست مادرم گذاشت و رفت این زن بینوا که نابهنگام شوهرش را
از دست داده بود دختر هشت ساله اش را بنام يك خدمتكار كوچك به خانه‌ی ما
سپرده بود اما حقیقت اینست که اختر خدمتكار ما نبود

پدر و مادرم ویرا فرزند خودشان می شمردند در همان مدرسه که
خواهرانم تحصیل می کردند گذاشتند اختر هم تحصیل کند هر چه برای
خواهرانم میخریدند - برای اختر هم می خریدند هیچکس جرأت نمی کرد به
اختر اخم کند .

تنها من عزیز درد دانه بودم که وقت و بی وقت به اختر می پریدم و کتکش
میزدم اما بقول برادر همیشگی جواب کتک کاری من ماچ و بوس بود .
کمی فکر کردم و دوباره روزی را بخاطر آوردم که مادرش همان زن
کوتاه قامت و جوجه هیکل بخانه‌ی ما آمد و يك شب پیش ما ماند و صبح فردا
اختر را برداشت و برد .

هنوز اشکهایی که از چشمان این دختر یتیم بروی گونه‌هایش می غلطید
از یادم نرفته بود و گریه می کرد و هم با تسلیم و رضا میرفت .
اوه اختر حالا برای خودش زن هنرمندی شده که میرقص و قومی را
هم توی این کافه برقص در می آورد .
من توی این فکر ها محو بودم که یکوقت دیدم رقاص محبوب کافه
دارد بسمت ما می آید .

داداش از جایش باشد و اختر را با احترام روی صندلی نشاند و آنوقت
گفت میمی خانم این پرویز را می شناسید ؟
اختر نگاه گیرنده‌ای بمن انداخت و گفت :

— من برای شما هرگز میمی خانم نیستم. من همان اختر همان خدمتکار شما هستم و اگر خودم را از یاد ببرم پرویز خان را از یاد نخواهم برد .

بعلامت تشکر سری فرود آوردم ولی تن صدای اختر با همه سادگیش حرارتی داشت که در قلبم آتش روشن کرده بود .

توی سالن میان مستها سرو صدائی در افتاده بود . سرو صدائی که کمی وحشت انگیز هم بود انگار میخواستند بسمت ما حمله کنند و من و برادرم را با چاقولت و بار کنند .

اختر داشت سر گذشتش را برای ما تعریف میکرد اما حرفهایش را ناتمام گذاشت و دست ما را گرفت و از در کافه بیرونمان کرد .

— من در خیابان صفی علی شاه کوچی درویش ، سر کوچه منزل دارم هر وقت خواستید مرا ببینید بآنجا بیایید دیگر باین کافه پانگذارید .

آنشب تانیمه های شب به اختر و نگاههای دردناک اختر و لحن گرم و گرم کننده ی اختر فکر میکردم و از خودم می پرسیدم چرا در برابر این زن که تا دیروز خدمتکار خودم بود و امروز رقاص فلان کافه است لرزیدم . چرا چشمانش تکانم داده . چرا حرارت دهانش به قلبم راه یافته .

فردای آنشب با برادرم از اختر دیدار کردیم . برادرم اصرار داشت که بداند از کدام راه بکافه راه یافته بنا بود شوهر کند یا شوهرش چه کرده ولی اختر در عین اینکه صحبت می کرد پرت و پریشان بودم و منهم از او پرت تر و پریشان تر . مصادو نفر بانگاهمان می خواستیم همدیگر را بلع کنیم .

چشمان ما زبان در آورده بودند و باهم حرف می زدند . رازها می گفتند . نجوی ها میکردند . اما برادرم با تمام سادگی یک رفسنجانی پشت هم پرس و جو می کرد مطلقا از دنیای ما بدور بود . و این دید و باز دید همه روزه تکرار میشد و برادرم مایه ی درد سر من بود . تنهایم نمی گذاشت که عاشقانه بدامن اختر بیاویزم و در آغوشش پدر و مادر وزن تازه عقد شده و رفسنجان و کرمان همه را از دم فراموش کنم تا یکروز که برادرم را تلگرافی از رفسنجان احضار کردند .

نفسی براحث کشیدم . تنها شدم و آزاد شدم و حالا میتوانم آزادانه بسا

عاشق خود خلوت کنم .

من اختر را دوست میدارم . سر من جز بر بالین اختر بیالین دیگری آرام نخواهد گرفت . این مسلم است که پدرم از من خواهد رنجید . مادرم گریه ها خواهد کرد . دختر دایم میان سرو و همسر دلاشکسته و ناکام خواهد ماند از میراث پدر محروم خواهند گذاشت ولی در عوض اختر مال من خواهد بود بگذارید اختر این ستاره دلربا این سمبول عشق و اشتیاق بمن برسد و نور آفتاب و نعمت هوا از من دریغ شود .

باشدم و بسرور ویم کمی ور رفتم و خودم را شیک کردم و رو بسوی کوچهی درویش گذاشتم . انگشتم روی دکمهی زنك می لرزید .
دو سه نوبت زنك کشیدم تا بالاخره پیرمردی پشت در آمد . و در را وا کرد .

ای خدا ، شاید راهم را گم کرده ام شاید بغلط آمده ام . معینا گفتم با میمی خانم کار داشتم .

انتظارم این بود که بگوید اشتباه کرده اید ولی در عوض گفت شما پرویز خان هستید ؟

یعنی چه تا کنون خودش در را بروی ماوامی کرد حالا این مردك را فرستاده چکار ؟

پیر مرد رفت و برگشت و پا کتی سر بسته را بدستم داد و بعد گفت .
- میمی خانم دیشب برای ساعت یازده این خانه را تخلیه کرده و به مسافرت رفته و سپرده این پا کت را به شما برسانم .

نزدیک بود از حیرت و وحشت سخته کنم .
- به مسافرت رفته ؟ کجا رفته ؟ با کی رفته ؟

- خانم تك و تنها بود . کسی با او نبود . وقتی اسباب و اثاثی خودش را توی ماشین جامی داد گریه می کرد .
- نگفته بکجا میروم ؟

- هیچی نگفته .

- خودم را . بهتر بگویم نعل خودم را به نزدیکترین نو شابه فروشی حاریرانان سعدی رساندم و پا کت اختر را باز کردم اینهم نامه او .

«... گفتم به من بگو اختر . بگو اختر تا بتوانم باور کنم که هنوز خدمتکار فداکار توهستم .

من بتو می گویم پرویز تا تو هم باور کنی که عشق من هر چه پرده میان من و تو آویخته بود چاک زده و هر چه دیوار در این میان قرار داشت همه را از دم فرو ریخته .

پرویز .. من از همانوقت ها . از همان روزگار که دختر کی هفت هشت ساله بودم دوست می داشتم و تا امروز و تا روزی که جنازه ام را به خاک گور می سپارند دوست می دارم .

پرویز ! عشق من بتو مایه ی افتخار من است ولی عشق تو بمن ترا و چندین دودمان شرافتمندانه را در رفسنجان به ننگ خواهد کشید و من نمیتوانم باین ننگ رضا بدهم .

تا کنون من دوست می داشتم و خوشدل بودم . دوست می داشتم و دلم میخواست به بینست .

از دست تو مشت و لگد بخورم و مایه ی کتم و پوست کتم و سرو جانم را پیای تو فدا کنم اما حالا که می بینم از دست خود در رفته ای دیگر مرا نخواهی دید . دیگر مرا نخواهی دید . من در آنروز که بامادرم خانه ی شمارا ترك می گفتم با آن کس که جانش را ترك می کند تفاوتی نداشتم . ولی چاره ای نداشتم . میترسیدم که مرور ایام يك روز راز پنهانم را آشکار کند و مرا در راه يك آرزو که بر من حرام است يك لقمه که از دهانم بزرگتر است . میترسیدم مرا در راه این عشق ممنوع رسوا کند . پیدا بود که دیگر نمیتوانستم زن شوهر داری باشم و پیدا بود جز این پیشه ای که به پیش دارم سر نوشتی در زندگی نداشتم .

پرویز . من از نخستین شب که ترا در کافه دیدم و بعد طی این روزها که بدیدارم می آمدمی در چشمان تو فتنه و فساد عظیمی را می دیدم و وقتی امروز برادرت به خدا حافظی من آمد دریافتم که اگر مرا تنها به بینی چه خواهی کرد و زندگی تو . آینده ی تو بچه صورتی در خواهد آمد .

اینجا نوبت من بود . این تکلیف من و وظیفه ی من بود که با بر روی جگرم بگذارم و دست از تهران و زندگی در تهران و شهرت هنری و بالاتر

از همه دست از تونازنین بکشم و سربه پیا بان بگذارم .
از من سراغ نگیر . در جستجوی من زحمت نکش در این دنیا دیگر
مرا نخواهی دید برای ابد خدا نگهدار توای عزیز ترا همه کس من ای
یگانه عزیز من .



پرویز گفت ده سال آزار است که همه جا از اختر سراغ می گیرم ولی
کواختر ؟

چه حکایتی است

با کتاب کوچکی که بنام «زندگی» از «سازمان تامین زندگی» بمن هدیه شده بود توی اتوبوس خلوت کرده بودم .

نظم‌هایش . نثرهایش . ترجمه‌هایش همه چیزش رویهم دلپذیر بودند و برای من که سالهاست از نعمت مطالعه محروم مانده‌ام این فرصت مطلوبی بود .

کتاب در سفر هر چند هم بقول ایرج . «از سر چشمه تا سر تخت باشد» همدم سودمندی است . دست کم این فایده را دارد که برای لحظه‌ای هم شده نمی‌گذارد آرام رنج سفر را ادراک کند .

من با نوشته‌های «زندگی» سرگرم بودم ولی این آقا که پهلوی دستم نشسته بود به پشت جلد کتاب خیره شده بود .

زیر چشمی نگاهش کردم . مردی به نیمه‌ی عمر رسیده و در شکنج روزگار فشرده شده و بادست ایام تربیت یافته بود .

سایه‌ی غم بر سیمای آفتاب‌خورده‌اش می‌انگزید .

موی جوگندمی‌اش حرمتی به قیافه‌اش داده بود که مرا به احترامش واداشته بود .

کتاب را بستم و پشت جلدش را جلوی‌ش گرفتم تا آسوده‌تر این رباعی را از فرخی یزدی بخواند .

بر نخل خوشی همیشه پیوند بزن .

نی بادل شاد و روی خورسند بزن .

هر وقت زمانه بر تو آورد فشار

دندان بجگر گذار و لبخند بزن .

با دست پاچکی از جیبش چندتا کاغذ دستمالی شده و تقریباً فرسوده در آورد و این رباعی را با مداد یادداشت کرد . خط قشنگی داشت . از خطش خوشم آمد تعارفش کردم که هرچه میخواهد از این کتاب یادداشت کند ولی او از من تشکر کرد و گفت نه . فقط همین را می خواستم آن هم نه برای خودم . برای زنم . برای زن داغ دیده ام .

بالبخت دردناکی که لبهای خشکیده اش را آهسته می لرزانید گفت .
- این هم حکایتی شنیده نیست . این داغ استخوان گداز سراپا آیم کرده . آتش بجانم زده .

معیندا مجبورم به قلبی که از قلب من دردمندتر و شکسته تر است تسلا بدهم . خودم دارم از غصه میمیرم دست و پامی کنم زنم از این غصه که بجان دارد نمیرد . من این شعرها را بخاطر او یادداشت می کنم تا از فرخی درس برد باری بیاموزد و «دندان بجگر» بگذارد و «لبخند» بزند . . . چند نفس مکث کرد و آنوقت نفس بلندی کشید و گفت .

- شاید شما هم شنیده اید ولی از کجا که فراموشش نکرده اید خبر تازه ای نیست .

چهار پنج ماه است از عمر این حادثه می گذرد منتها برای ما يك دم هم از عمرش نگذشته برای ما این خبر همیشه تازه است . يك اتوبوس ، از این «مرسدس بنز» ها به دیوار فرمانداری نظامی تصادم می کند و برمی گردد و توی مسافرهايش فقط يك جوان بیست و شش ساله جا بجایان میسپارد . اسمش حسین بود . پسر من بود . پسر ما بود . حاصل بیست و شش سال رنج و زحمت دو نفر انسان بدبخت بود . پسر زن و مردی بود که چشم امیدشان بدر کوچه دوخته شده بود تاچه وقت حسین از کوچه بر گردد و شام بخورد و مثل همه شب در کنار پدر و مادرش بخوابد .

پدر و مادرش انتظار می کشیدند . قرقری کردند به جوانی و شور و شر جوانی بدمی گفتند و تادر کوچه صدا میداد بحیاط سرمی کشیدند شاید حسین بیاید شاید آمده باشد . ناگهان بلوای عزابخانه ای افتاد . بجای اینکه حسین بیاید . پسر گش آمده ، نیمه شب من و مادرش را در بیمارستان بكنار يك اتاق غرق خون نشانیدند . این فرزند ما بود این حسین ما بود . همین . . .

دلم میخواست این مرد گریه کند زیرا در گلویش بنه‌ای خفه کننده دیده بودم ، میترسیدم خفه شود ولی او نه گریه کرد و نه خفه شد فقط حرفش را برید .

اشك مرد اشك لجوج و کینه توزیست ، می آید بغلطد اما نمی غلطد در خون قلب موج میزند و از کانون قلب اوج می گیرد و به کاسه‌ی چشم میرسد و پلكها را غرق می کند اما دوباره بجای خود برمی گردد دوباره بدریای قلب فرو میریزد .

آن شاعر که گفته « من در قلب خود گریه میکنم » مرد بود راست گفته بود .

— بله آقا عمر کوتاه پسر من پنج ماه پیش در نیمه شبی بسر آمد و عمر مارا هم بسر آورد منتها هنوز ادای زنده‌ها را درمی آورم زیرا چاره‌ای جز زندگی نداریم این خیلی دشوار است که مرده را بزندگی وادارند .

این زندگی تعمیلی خیلی زور بود زورش تحمل ناپذیر بود . میخواستم قبولش نکنم . میخواستم با دست خود بند حیات را از پایم دریاورم و بدنبال جگر گوشه ام بدم میخواستم دیوانه وار سر بکوه و صحرا بگذارم بلکه فرزند کم شده ام را در میان گمشدگان اعصار و قرون پیدا کنم و باغوشش بکشم ولی مادرش چنان دیوانه شد و چنان دیوانگی کرد که خودم را پاك فراموش کردم عاقل شدم و پرستاری از خود دیوانه تری پرداختم

خدا یا معنی این زندگی چیست ؟

پدید آرنده‌ی این ماجرا کیست ؟

چه کس آباد کرد این خاکدان را ؟

نشان داد این جهان بی نشان را ؟

چو بنیادش به آبادی نهادند

چرا در دست ویرانیش دادند !

زبانم لال آخر این چه زور است

چرا کهواره را انجام کور است ؟

چرا ذرات عالم بسی قرارند .

بمشق کیست کاینان گرم کارند ؟

اگر این کار عشق و عشق کار است

چرا محکوم مرگ است و دمار است ؟

چه سودی بود در آوردن مسا ؟

چه سودی میبرند از بردن مسا ؟

باین «چرا» های بی جواب مانده ما خدای من چه کسی جواب خواهد داد ؟

چه کسی ما را از این حیرت عمیق بدر خواهد کشید این رمز لا ینحل

را که رمز حیات است آیا کدام فکر میتواند بگشاید ؟

ما زنده هستیم . اسم ما زنده است اما معنی زندگی را نمیدانیم یعنی

نمیدانیم که اسم ما چیست ؟

ابر گریه می کند و آفتاب می خندد و دشت و دمن سبز میشود و شیرینی

از سنگها و خاکها و آبها ساقه گیاهی میدود و بعد مشتی گندم بیار می آورد

و بعد بصورت لقمه تی از گلوله تی فرو میرود و بعد خون میشود و « جنین »

می شود و چشم و ابرو و پروبائی می گیرد و آنوقت با عذاب بسیار با باین دنیا

میگذارد . موجودیکه بقول سعدی «درمهد» حالی ندارد . و برای «مکس

راندن از خود» مجالش نیست

موجودیکه شبها از تشنگی ، از گرسنگی ، از عجز وضعف خود که

نمی تواند بگوید تشنه ام و گرسنه ام . فریاد بآسمان میرساند و نه خودش

میخواهد و نه می گذارد مادر رنج کشیده اش سربای گهواره بگذارد .

موجودیکه از هر حیوان . از هر گیاه در برابر حوادث بیچاره تر و

بی دست و پا تر است . موجودیکه مجبور است عذاب بکشد و دانه دانه دندان

در پی آورد و عذاب بکشد و دانه دانه این دندانها را با چرك و خونابه از پریش

بکند و بدور بیندازد .

موجودیکه هر يك عضو از اعضای بدنش را با هزار مشقت و مرارت

آنها بعنوان ودیعه از آفرینش بگیرد و بعد این ودیعه را با هزاران مشقت و

مرارت با آفرینش پس بدهد . این موجود کیست ؟ این محکوم مقهور کیست ؟

آیا این زنده است و آیا معنی این زندگانی اینست ! فقط رنج و عذاب ؟ همین ؟

این جوانمرگ هم ودیعه‌ای از ودیع آفرینش بود .
چشمان قشنگی بود که تازه روشن و شاداب شده بود ولی ناگهانی
کور شد .

دندان زیبایی بود که بادر بسیار از دهانی در آمد و بخون فرورفت .
بازوی توانائی بود که يك لحظه از پیکری فرو افتاد و قدرتی را
از کار انداخت .

پسر بچه‌ای بود که اسمش را « حسین » گذاشته بودند برایش زحمت
بسیار کشیدند . براهش فداکاریها و گذشت‌ها بکار بردند . به مدرسه‌اش
فرستادند . بزرگش کردند . به روی و موی و برو بالایش رسانیدند . بیست و
شش سال تمام دریای این نهال جوان بیدار و بیقرار ماندند تا يك شب ..

دست تقدیر ترمز اتوبوس را میبرد . هیولای لجام گسیخته‌ی ماشین
را بدیوار عمارتی می کوبد . مردم بهم میریزند . ضجه‌ها و ناله‌ها می‌آمیزد
و میان این همه ضجه و ناله فقط یکنفر برای همیشه خاموش میشود فقیر يك
قلب از ضربان می ایستد فقط يك مغز از کار فرو میماند و بالاخره بیست و شش
سال زحمت در خانواده‌ای بهدر می‌رود و شمع امید فرو می‌میرد .
خداوندادر برابر تقدیر تو سر تعظیم فرود می آوریم بتو تسلیم میشویم و
به قضای تو رضا میدهیم .



.. اگر بدانید چه پسر خوبی بود . چه یادداشت‌های دل‌انگیزی در
دفتر خاطراتش نوشته بود . بمادرش نوشته بود که از دست تو در خواهم
رفت . بآنجا خواهم رفت که هرگز دست تو بدامنم نرسد .
به خدایش گفته بود . خداوند! آیا سر نوشت من هرچه خواهد بود ؟ آیا در
نذیر چرخهای اتو میل بخون خواهم خفت ؟ ...

دزد

چنان در تماشای انگشان قشنگش معبودم که انگشتر گرانمایه اش را امیدیدم.

يك تکه زمرد خوش رنگ و خوشتراش بر انگشت از بلور شفاف تر و روشن ترش می درخشید. مرا ببینید که چشم و دل بلور سپرده بودم و از زمرد غفلت داشتم و حق هم بامن بود.

زینت و زیور از آن تاریخ رواج گرفت که زن بفکر خود نمائی افتاد. دستبند و انگوبیج دستش بست تا مردم بهوای تماشای انگ و دستبند، بیج های سفید و فربهش را تماشا کنند.

بگردن ظریف خود کلیه الماس آویخت و گردن ظریفش را نشان داد. شانه‌ی طلا را بامن جو قهای مرصعش بزلف خود زد تا مردم ببینند که زلف دلربا از شانه‌ی طلا گرانبها تر است.

گو شواره های آویزه دار گوشهای خوش تر کیب و بنا گوش های سیما بگونش را بجلوه در آوردند و خلخال های سیمین ساقهای از سیم سپید تر و صاف ترش را بدیده ها و دلها کشیدند.

و اینهم گیتی که نگین زمرد بر انگشتش گذاشته تا قلب مشتاق مرا در برابر شمعهای جواهر تکان بدهد اما من چنان در تماشای انگشتانش معبودم که انگشتر گرانمایه اش را امیدیدم.

انگشت گیتی را خدا از بلور ساخته بود و من این بلور گرم و حساس و زنده و دلنواز را بر هر چه سنگ سبز و سرخ بیابان است اگر چه اسمش هم گوهر آبدار است ترجیح میدادم.

زنها بدست و پا و گل و گردن خود جواهر رنگارنگ آویزان می -

کنند تا در سایه‌ی این آویزه‌های رنگارنگ دست و گل کردن خود را بر-
قلب‌ها و جان‌ها تحمیل کنند اما گیتی در سایه انگشت بلوری خود بآن زمرد
درشت قیمت بخشیده بود.

انگشت زیبای گیتی انگشت سلیمانی بود و بقول حافظ شیرازی:
گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش‌نگینی

و این انگشت نازنین او بود که به زمرد آب و رنگ و جلوه و جلا
بخشیده بود.

دست لطیف و ظریف او با حالت‌های گوناگونی که از ضمیر آشفته‌اش
حکایت می‌کرد بر روی دامن مشکی‌اش جتیب و جوش داشت.

گاهی جمع میشد. گاهی باز میشد. يك لحظه بی‌حال بر روی زانویش
می‌افتاد مثل اینکه خسته است و لحظه‌ی دیگر بایک حرکت عصبی تکان می-
خورد. پیدا بود که خیال طوفان انگیزی به جان عزیزش افتاده است.

من جریان خون را در رگهای باریک و پنهان این انگشت‌ها می‌دیدم.
من میزان حرارت را در جریان‌کننده‌ی خونس می‌شناختم من ضربان نبضش
را دانه دانه می‌شمردم. من نقش ضمیرش را در انقباض و انبساط و آرامش
و هیجان این پنجه‌های بی‌نظیر می‌خواندم.

من در میان پنجه‌های کوچک ایندختر چنان غرق شده بودم، چنان سحر
شده بودم که نگاهم از نقطه‌ی تمرکز خود نه بیالاتر پرمیزد و نه پیاپی‌تر
می‌لغزید.

نگاهم لای این انگشت‌ها گم شده بود. خودم توی این انگشت‌ها
فنا شده بودم.

قطار آهن بر روی این ریل‌های کوه شکاف و بیابان پیمای با صدای يك
آهنگ خود تق تق و خش خش میکرد. مسافر ها توی راهرو ها می
الویدند. غوغا میکردند. حرف می‌زدند. می‌خندیدند. دم‌هراستگاه لکوموتیو
خاموش میشد و قطار از حرکت مستمر و سروصدای يك نواختش می‌ایستاد
اما من در این دنیا نبودم تا حرکت و سکون و غوغا و سکوت را ادراک کنم.

من مثل گنجشك کوچکی لای انگشتان گیتی پر پر می‌زدم.
این آشپار می‌دودمان قاچار قلم و مغزم را چنان در میان پنجه‌های

خود فشرده بود که ادراك و احساس را از من ربوده بود .

یواش یواش دستش از روی زانویش بیلا کشیده شد و نگاه من هم که دردستش اسیر بود بدنبالش ازجا کنده شد .

درروشنائی این گدوهر شبچراغ یعنی دست و پنجهی او کمرش را سینه اش را گلو و چانه و لب و دهان و چشمان بی نهایت جذاب و پیشانی «آینه بنهاد» در برابر خورشید «ش را و بالاخره زلف های سیاه و انبوهش را دیدم اما عشق نخستین من در گرو پنجه های دلاویزش بود .

بازهم دستش را . انگشتانش را ناخن های تراشیده و لاک خورده اش را تماشا می کردم .

چشمان من مثل عروسك خیمه شب با آنطرف بر میگشت که دست گیتی برمی گشت رفته رفته این طلسم شکست ناپذیر اعصاب مرا هم در اختیار اعصاب خودش قرار داد .

انگار این دست و پنجه جادوگر رشته ای از اعصاب خود را مثل سیم الكتریک دار در مغز من فرو برده و حالت های گوناگون خود را با کوران الكتریک به جان من انداخته است .

بیخود خشم می گرفتم بی خود فشرده میشدم .

و بازهم بی خود و بی جهت حالت رضا و تسلیم در خودم احساس می کردم آرام می شدم .

شاید در آن کشمکش عذاب دهنده اگر لب های خوشگل گیتی به خنده گشوده میشد قهقهه مجنونانه و بیهوده ای من فضا را به لرزه درمی آورد .

با اگر بنمهی غم در گلویش می شکست اشکش درمی آمد من های های گریه را سرمی دادم .

احساس می کردم که زنده ام . جنب و جوش می خورم به چپ و راست تلاطم می اندازم امانی دانستم چرا؟ حتی نمی توانستم ادراك کنم که این دختر آشوبگر محرم کرده و من مانند يك تخته پاره با امواج دریا موج میزنم و تلاش و تقلامی کنم . من نمی توانستم این حقایق را دریابم زیرا پاك از خود بیخود شده بودم .

آن روز شب شد و من و او همچنان در برابر هم نشسته بودیم . من در میان پنجهی او گرفتار بودم و او هم در احلام و آرزو های جوانی خود

فرورفته بود .

خداوندانمیدانم چه پیش آمده که تکانم داده و از آن بهت بسیط و عمیق
درم آورده وقتی سرم را بلند کردم دیدم گیتی روی نیمکت خودش بآرامی
کودکان فرشته منش بخواب رفته است .

با اینکه جمال جمیل این دختر بخواب رفته بسیار تماشائی بود باز هم
نگاهم بدنبال دست و پنجه اش می گشت . آخر انگشتانش دریچه قلبم را
گشوده بودند .

از جایم پاشدم تادر هوای راهرو نفسی آزادانه بکشم ، دم کوچه پایم
«بچیزی» خورد . مثلاً بریک درشتی خورد که از نوک پایم بیایه در پرید و
دوباره بسمت من برگشت . خم شدم و برش داشتم ای خدا . اینکه انگشتر
است .

درست نگاهش کردم . انگشتر طلای گیتی بود که نگین زمردش در
فروغ چراغ قطار میدرخشید هنوز این فلز گرانبها گرمی انگشتانش را نگاه
داشته بود .

بلبهایم نزدیکش کردم ، مشام من از عطر دلاوینز لبریز شد .
ای عجب این گلاب را خدا بمن عنایت کرده که هر وقت دلم بخواهد
بوی کلم را از او بجویم .

تاسپیده صبح من با این انگشتر قشنگ که از انگشتان گیتی عطر و
حرارت داشت نجوی می گفتم . با این فلز زبان بسته حرف می زدم . درد
دل میکردم .

خیال داشتم دزدی شبانه ام را برای همیشه پنهان بدارم و می دیدم بی-
انگشت سلیمانی نقش نگین خاصیتی ندارد بعلاوه گیتی اینطرف و آنطرف
پی گم شده ی عزیزش میگردد و بخاطر این انگشتر ناراحت است .

انگشترش را دودستی جلوی من گرفتم و گفتم اینهم گم شده ی شما که
دیشب مهمان گرامی من بود . من دیشب تاسپیده دم با این انگشتر خیلی حرف
زدم و شما اسرار پنهان مرا از این حلقه ی خوشبخت که همیشه در مشت شماست
بشنوید . چند لحظه برویم خیره ماند . و در این چند لحظه ماجرای يك شبانه
روز مستی و بی خوابی و بی خبریم را در چشمانم تماشا کرد .

او راز پنهان مرا در نگاهم دریافت. او قلب مشتاق مرا در چشمانم دید که مشتاقانه از آن روزنه سر کشیده و بتماشایش مات و مبهوت مانده است. حالت نگاهش که ابتدا باخشم و خشونت بیگانگی آمیخته بود آهسته آهسته رنگ روشنائی بخود گرفت.

چشمان مخمور و مغرورش در روشنائی مهر آمیزی درخشید.

لبودهائی که ترکیب و ترتیبش را نمیتوانم بزبان بیاورم آن فشردگی اریستوگراسی را درهم شکست و شکفته شد و وا شد و خندید.

و آن وقت گفت نه. شما این امانت را نگاه بدارید. این انگشتر پهلوی شما بماند. وقتی بتهران رسیدیم امانت مراد در خانه ام بمن برگردانید. اینطور بهتر است.

دیگر نمی توانم تعریف کنم که قلب من از شدت مسرت چه جوری می-طپید. نمی توانم بگویم که این مژده جانبخش باجان آرزو مندم چه کرده بود. بنام يك انسان جوانمرد که گمشده ی گرانبھائی بصاحبش می رساند آن نگین زمرد را بخانه شان رسانیدم و او مرا با پدر و مادرش آنطور که دلش میخواست آشنائی داد.

از من مهمانی کردند. پذیرائی کردند. با من آشنائی کردند. دیدار ما تکرار شد و کار ما بجائی رسید که یکروز بعنوان پیمان ابدی آن انگشتان ایده آلی در میان پنجه من قرار گرفت و مشام من از شمیم جانفزای انگشتانش بی واسطه ی انگشتر کیف ولدت برد.

☆☆☆

دکتر .. گفت بله از برکت دزدی با گیتی عروسی کردم.

این شبیح اوست

از آن روز که عشق من بخون نشست هنر من هم بنخاک رفت ولی
 وقتی او بنخاک خوابید. هنر بنخاک رفته‌ی من از نوزنده شد، از نو دست با
 آرشه‌ی ویولن آشنائی گذشته را تجدید کرد منتها دستی که دیگر از دامن
 امیدها و آرزوها یکباره کوتاه است. دستی که مثل دست سخته زده‌ها می-
 لرزد. دستی که بقول معروف دیگر صدا ندارد. دختری که یکروز بمن عشق
 داد، بمن هنر داد. بمن شور و شهرت داد و روز دیگر بی آنکه بداند چه
 میکند داده‌های خود را از من پس گرفت، عشق مرا، هنر مرا؛ جوانی
 مرا. همه چیز مرا در راه شهوت و هوس خود فدا کرد و بعد خودش هم در
 این راه فدا شد و با جنازه‌ای غریب و غمناک کنار مزار ظهیر الدوله
 بگور خوابید.

در این هنگام مرا از خواب غفلت بیدار کرد. دوباره آرشه‌ی ویولن
 را بدستم داد.

اما چه دستی که جز رعشه‌های اندوه نمی تواند ارتعاشی بسیم‌های
 ویولن بیندازد.

مردم می گویند که چراغ هنر با دست زن روشن می شود و همین چراغ
 بادست زن خاموش می شود ولی کسی نگفته که مرك یکن هنری را برای
 ابد بعزا بنشانند.

سازمن امروز ساز عزاست. آهنگهای من اذم گریه خیز و گریه
 انگیزند. من دیگر بدرد زندگی نمی خورم.

کارمن اکنون بکار يك محفل شادمان و خوشحال نمی آید.
 یکماه پیش در عروسی دوستم ازمن تمنا شده که برخیزم و بایك مشت
 زیر و بم نشاط آور سروصدائی توی این جشن دریاورم.

من هم بگمان اینکه هادی ده سال پیش هستم و یولونم را برداشتم و انگشت روی سیمهای کوك شده اش گذاشتم .
دیگر در این دنیا نبودم تا بدانم چه می کنم .

این انگشتان دست چپم بود که روی سیمها میلغزید و می چرخید و این هم انگشتان دست راستم که دیوانه وار بروی سیمهای و یولن آرشه می کشید . درست یادم نیست . بیست دقیقه ، بیست و پنج دقیقه در آن مستی برایشان هنرنمایی کردم . من امیدوار بودم که وقتی آخرین آرشه را بروی و یولن می کشم همه دست بزنند غوغا کنند . هلهله ی مسرت از صد ها گلو در پیاید ولی ناگهان چشمانم بچندین جفت چشم که غرق اشك و در عین حاك خشمناك و خاموش بودند افتاد . شرمنده شدم و با شرمساری تر کشان گفتم :

عهد کردم که برای همیشه از این کار دست بدارم ولی برایم مقدور نبود . روح نازنین سرور که دوباره در قبله عشق و هنرم نشسته بود وقت و بیوقت بصورت شبیحی در برابرم جلوه گر میشد و با آوایی که تنها خودم میتوانستم بشنوم می گفت :

به بین من در آسمانها از زمزمه های غم آلود تولدت میبرم این ناله ها از قلب من برمیخیزند . این فریادهای جان من است که در آرشه ی تو پنهان شده و هر وقت هوس می کنم زار بنالم پنجه ی تو بسوی سیم و یولن پیش می آید این قدرت روحانی من است که وادارت می کنم آرشه برسیم های و یولن غلطانی و هم خودت اشك بریزی و هم اشك مردم را در بیاوری . این روح سرور بود که حرف میزد این روح سرور است که همیشه با من نجوی میکند ! سرور . سرور من . سرور محروم و نا کام و جوانمرك من . آخر برسید که این سرور کیست ؟



آوازه ی هنرم تهران را فرو گرفته بود . آموزشگاه من شلوغ بود تا آنجا که نمی توانستم برنامه های رادیویی خود را برگزار کنم .

در يك چنین گرفتاری خانواده ای از خانواده های سرشناس تهران دعوتم کرده که هفته ای دو ساعت به دخترشان هنر موسیقی بیاموزم و از این دعوت بسیار بدم آمده بود .

ملی دو کلمه جواب دادم که خوبست دخترشان را به آموزشگاه بفرستند.
فکر میکردم که از جواب تقریباً خنک و خنک کننده‌ی من خواهند رنجید
ولی دو روز دیگر سر ساعت شش بعد از ظهر اتومبیل زیبایی دم آموزشگاه
ترمز کرد پس از چند لحظه مردی متشخص با دختری شانزده هفده ساله بامن
آشنا شدند. این مرد پدر سرور بود و سرورش را آورده بود که مثل هنر
جویان دیگر پیش من درس ویولن بگیرد اما من.. نمیدانم چه شد که ناگهانی
عوض شدم. کبریا و خودخواهی هنرمندانم را از دست دادم و گفتم برای سرور
خانم شایسته نیست که باینجا بیاید. خودم هفته‌ای دو ساعت بخانه‌ی شما خواهم
آمد و در محیط آرامتر و مستقل‌تری درسش خواهم داد.

سرور و پدرش هر دو خوشحال شدند ولی من خوشحال نبودم.
من قبول کرده بودم که بنام یک معلم سرخانه باین خانم کوچولو
درس بدهم. این کار برای من کار دشواری بود ولی هرچه فکر کردم
دیدم نمی‌توانم سرور را پهلوی پسرانی که پیش من درس می‌گیرند بنشانم
کلاس درس من کلاس مختلط بود. پسران و دختران باهم می‌نشستند و
حتی بهم کمک می‌دادند.

یک حسادت بیجا و یک رشک بی دلیل از این دختر بدلم نشسته بود که
نمی‌توانستم وی را با دیگران به بینم. چرا؟ جوابی نداشتم بخودم بدهم.
خدایا منکه اینطور نبودم، جوانی هنرمند و خودخواه بی اعتنا بهم
و معه‌ها محبوب همه بودم.

چه شد که بنیان کبریای من درهم شکست و جلوی دختری.. بگذارید
بگویم جلوی دختری بچه‌ای شانزده هفده ساله باین آسانی زانو به زمین
گذاشتم.

پس «تولستو» راست گفته که «مردها کودکان کودنی هستند. ابتدا
جیغ و داد به راه می‌اندازند و بعد تسلیم میشوند»

ابتدا هفته‌ای دو ساعت بدیدار سرور می‌رفتم و یواش یواش این دو
ساعت سه ساعت شد و بعد چهار ساعت و بالاخره به هفت ساعت رسید یعنی
هفته‌ای هفت روز من کیف ویولونم را بدست می‌گرفتم و رو بآن خانه
بآنجا که دختری سرور نام بانتظارم نشسته بود می‌آوردم.

بیچاره شده بودم. کارم به‌جنون کشیده بود. همه شب تاسپیده‌دم با

خود حرف میزد و به خودم حرف یاد می‌دادم که وقتی دیدمش پرده از این راز کشنده بردارم.

گریبانم را بدامن چاك بزدم. آشکارا فریاد بکشم که سرور، ای مایه‌ی غم من. من دیوانه‌ی توهستم - ولی همین که چشمم به چشمان فتنه‌گرو بازیگر و بازی دهنده اش می‌افتاد همه چیز از یادم میرفت. زبانم بند می‌آمد دوباره من و چند صفحه‌ی نت و او و شیطننت‌ها و سبك‌سری‌هایش ..

این رفت و آمد دوام داشت و من هر روز بخودم وعده‌ی فردا می‌دادم تا يك روز نزديك ظهر در خیابان پشت دانشگاه او را با جوان برورداری دیدم. دیدم که مشتاقانه دست بدست هم داده بودند و عاشقانه باهم راز و نیاز می‌گفتند.

شاید برادرش باشد. شاید پسر عمویش باشد شاید اصلاً این دختر سرور نباشد و اگر هم اسمش سرور است بلکه سرور من نباشد اما این «شاید» های فریبنده هیچکدام نتوانستند فریبم بدهند.

بله. او سرور خودم بود و آن پسر ك هم کسی است که برای همیشه سرور قلب و جوانی و زندگانیم را از کفم ربوده است. چشمانم بسیاهی رفت سرم گیج خورد. با هر رنج و عذابی بود خودم را بخانه‌ام رسانیدم و یکماه آژگار در آتش تب می‌سوختم.

دیگر چه کاری با آموزشگاه دارم. چه کاری با او دارم. او رفت و هنرم رفت و امیدها و آرزوهایم همه از دستم رفتند.

کار ساده‌ای در اداره‌ای بدست آوردم مثل سعدی دنباله‌کار خویش گرفتم.

سعی می‌کردم که گذارم بنیابان‌های عشاق و کوچه‌های «آشتی‌کنان» نیفتد مبادا دوباره سرور را به بینم ولی دوباره و سه باره ده باره و صد باره دیدمش با آن جوان خود آرا و پس از چندی با يك نره‌غول دیگر و بعد .. بعد با يك مرد كچل و چاق و چله‌که بسن و سال پدرش بود و در عوض میلیونر بود و بعد ..

دیگر از شانزده سالگی پایبست و شش و بیست و هفت گذاشته بود پدر و مادرش یکی پس از دیگری دنیا را ترك گفته بودند. میراث خانوادگی

را ازدست داده بود . نشاط همیشگی خود را ازدست داده بود . دیگر کسی دوستش نمی داشت . حتی من . حتی من که روزگاری دیوانه اش بودم و مثل پروانه بدورش می گشتم منتها جرات نداشتم دم از راز استخوان گدازم بزنم حتی من هم دوستش نمی داشتم . اگر گاه و بیگاه توی کوچه و خیابان میدیدمش برخورد ما از يك سلام به «والسلام» میرسید .

اما اعتراف می کنم هر وقت با او روبرو می شدم يك لحظه ، فقط يك لحظه خاطرات گذشته ، غاطر می گذشت .

در همین يك لحظه سرور شور انگیز دوازده سال پیش را میدیدم که توی صندلی راحت خانهای خودشان پای گلدان لبریز از میخك و داودی نشسته و همراه با زمزمه ای ساز من این غزل را در دستگاه افشاری میخواند .

شب چودر بستم و مست از می نابش کردم
ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم

اما حواسم جمع بود . میدانستم این زن دستمالی شده و از هفت دریا گذشته و خسته و فرسوده که در فلان اداره کار میکند هر چند اسمش سرور باشد سرور من نیست بیاد داشتم که سرور خود را با هنر خودم در آن آخوابه های پشت دانشگاه بنجاك کردم .

من در برابرش خون سرد بودم ولی مقدر بود که برای آخرین بار آتش بجان من بیندازد و تا ابد مرا بسوزاند .

در آخرین روز های بهاری ، يك روز این نامه از او بدستم رسید .
« ... هر چه زودتر بیائی بازم دیر کرده ای خیلی رنج میکشم . جانم بلب آمده ، اما ! میان دولبم مانده .

تا ترا نبینم . تا از ویولن تو آن آهنگ را . آهنگ افشاری را نشنوم نمیتوانم بمیرم نگذار بیشتر عذاب بکشم .

نگذار که اینقدر در کشاکش جان کندن بمانم . زود باش همین امشب بیا . همین امروز بیا . همین حالا بیا . که دلم می خواهد همین حالا بمیرم .. سرور »

سرازا نشناخته پنجاهای که در پانزده سال پیش معبد عشق من بود رسیدم . جز پیرزنی خدمتکار کسی در آنجا نبود

بی گفت و شنید یکر است با طاق خوابش رفتم . سرور مثل يك اسكلت .
تازه از گور در آمده بر بستر افتاده بود .

تا مرا دید لبخندی زد و خواست برخیزد اما نتوانست .

راست گفته بود جانش بلب رسیده بود چشمانش آنقدر باز بود که من
آهنك افشاری را پایان رسانیدم در این هنگام .. عمر او هم پایان رسید ..
و چشمانش به خواب ابد فرو رفت .



او ویولن را در باره بدستم داد و ای دستی ، منتها دستی که مثل دست سگته
زده ها می لرزید . دستی که دیگر صدا ندارد .
دستی که هرگز نمیتواند برای خود سرور به وجود بیاورد .

وزن بود

هوای فروردین ماه در آن سال هوا نبود شرابی آمیخته باقند و شهد
که درست و حسابی آدم را مست می کرد. ولی من آنقدر غم داشتم که این
شراب قنددار نمی توانست مستم کند.

ترجیح می دادم که فصل دی و بهمن با همه باد و باران و برف و طوفانش
برای ابد بماند و چشمم به این شکوفه های خندان و این سبزه های شاداب
که صحرای ری را در جوانی و جمال غرق کرده اند نیفتد.

جوانان تهران همسالهای من حتی از من بزرگترها و خیلی بزرگترها
همه با هلهله و نشاط سربه باغ و بوستان گذاشته بودند همه خوشدل و خورسند
بودند اما من.

غم من این بود که بقول ایرج (همتم عالی و جیبم خالی) بود و دشمن-
ترین دشمن های آدمیزاده فطرت بلند و دست کوتاه است.
غم من این بود که در روزگار توانائی به روزگار ناتوانی فکر نکرده
بودم و این پشیمانی داشت مرا می کشت.

خیلی جوان بودم که پدرم از دستم رفته بود. مرد متشخصی بود ثروت
سرشاری داشت.

هرچه داشت بمن رسید. مگس های دور شیرینی تا این همه شیرینی را
بدستم دیدند دورم را گرفتند و من هم که از نشئه ی همه چیز مست بودم و
مغرور بودم بی دریغ سر کیسه را شل کردم و ذخیره های پدر را مثل ریک
بیابان پپای این و آن سرازیر کردم.

همه بامن بودند. همیشه بامن بودند و همه شب مهمان من بودند،
بیش و کم پنج شش سال زندگی من در مستی و بی خبری گذشت که ناگهان
از آن خواب خطرناک بیدار شدم.

بیدار شدم و دیدم با مصطلاح گلستان «از بستر نرم و به خاکستر گرم»
نشسته‌ام .

هرچه اعتبار در بانك داشتم از دم به در رفت املاك پدر قطعه قطعه شد
هر قطعه‌ای بدنبال دیگری قباله شد و به خریداران واگذار شد حتی کلکسیون
های گرانبهای پدرم که یادگار خانوادگی ما بود .
حتی سرداری‌های باختری که از اعصار و قرون درخانه‌ی ما بجا مانده
بود . همه بیول نزدیک شد .

اگر این حادثه پیش نیامده بود خواب من بیداری پذیر نبود . باز
هم دلم میخواست مست باشم و خواب باشم و عمرم را در مستی خواب و
مستی بگذرانم ولی :

يك روز آقای جیم که تقریباً سی هزار تومان از من طلبکار بود بمن
تلفن کرد و در باره‌ی این رقم درشت با من حرف زد . البته لحنش بسیار
دوستانه بود . با مهربانی بمن گفت خوبست خانه‌ام . همین خانه را که تنها
دارائی من است با ایشان سودا کنم و دست آخر گفت .

... به نفع شما تمام میشود زیرا هم قرضتان را خواهید پرداخت و هم
مبلغی نزدیک به سی هزار تومان دستی خواهید گرفت .
این پیشنهاد به سختی تسکام داد از رد و قبول با آقای جیم صحبتی
نکردم ولی خودم را به حرف گرفتم .

ای خاک بر سر من ، تازه پنج سال است از مرگ پدرم میگذرد با مال
و منالاش چه کردم . با ثروتش چه کردم . کو آن همه عنوان و اعتبار کو آن همه
طلا و جواهر که سالهای سال درخانه‌ی ما ذخیره شده بود . حالا کارم بجایی
رسیده که خانه‌ی پدرم را هم بفروشم و با خانه بدوش ها در بدر عقب اتاق
اجازه‌ای بگردم .

لعنت بر این مستی‌ها ، لعنت بر این جوانی‌ها . لعنت بر این يك مشت
دشمن دوست نما که بیرحمانه بزندگی من افتادند و باین روز و روزگارم
نشانیده‌اند .

حالا چکنم . بایك چنین طلبکار بی انصاف که چشم طمع باین خانه
دوخته چه جوری تا کنم .

سپردم که هیچکس را بمن راه ندهند و خودم تك و تنها ماندم تا برای
این مسئله‌ی بفرنج راه حلی بدست بیاورم .

فکر کردم . بسیار فکر کردم . ابتدا دوستان خودم و بعد دوستان پدرم یکی یکی را در برابرم سان دیدم . دیدم هیچکدامشان آنقدر جوانمرد و آقا نیستند که دست حمایتشان را بسوی من دراز کنند .

دوستان پدرم فقط با پدرم یعنی بازنندگانیش . با مهمان نوازش با نفوذ و قدرتش دوست بودند امروز چنین بساط ها در میان نیست . و اما دوستان من . این فرومایه ها کوچکتر از آن هستند که مرا دریابند .

گفتم خدایا ، من که مرده نیستم . چرا خودم برای خودم دست و پا نکنم . پاشدم و یکرأست بینگاه معاملات رفتم و خانه ام را در برابر پولی که بدهکاری هایم را میپرداخت بگرو گذاشتم بدهکاری ها را پسرداختم قرضم را در یکجا تمرکز دادم مهلت من بیش از یکسال نیست . و این من هستم که باید طی این یکسال آنقدر زحمت و رنج ببرم تا خانه ام را از گروی مردم در بیاورم . در آمد اداریم بدنبود ولی اداره ی زندگیم سازمان نداشت اگر با تشکیلات منظمی زندگی میکردم میتوانستم سر و صورتی باین گرفتاری ها بدهم ولی ترمز این ماشین بریده بود . برق آسا بطرف خطر میرفتم و بدیش این بود که میدانستم بکجا میروم .

میدانستم چند ماه دیگر خانه ی پدریم زیر چوب حراج خواهد خوابید و يك پاره از هستی خواهم افتاد .



صحرای وسیع ری در سبزه های بهاری همچون عروس مخمل پوش دلبری میکرد . جوانهای تهران دسته دسته دور هم نشسته بودند غوغای مسرت در من موج میزد بانك نوشا نوش ازدور و نزدیک بگوشم میرسید . آمده بودند که سنگینی عدد ۱۳ را با « رطل های گران » سبك کنند . و من هم تك و تنها سربه بیابان گذاشته بودم بلکه کمی از چنگ غم و غصه فرار کنم . اما افسوس . دور از این مردم خوشبخت دور از زمزمه ی ساز و آواز مست ها دور از اینها که آمده بودند « سیزده بدر » کنند پای درخت بیدی نشستم و این يك بیت را که از صائب تبریزی بیاد داشتم . روی آهنگ عشق خواندم :

ما را میر بیاغ که در سیر لاله زار

یکداغ صد هزار شود داغ دیده را

باید بگویم که آوازم بد نبود با این هنریش و کم آشنا بودم
من بخیال خودم در یکدنیای خلوت آوازم را سر داده بودم بیخبر از
اینکه چند قدم آن طرفتر در کنار نهر جمعی خوشدل و خوشحال بنالاهام
گوش میدهند.

ناگهان فریاد به به و آفرین بگوشم ولوله انداخت تا بخودم بجنبم
دورم را گرفتند و مرا هم در جرگه‌ی خودشان جا دادند.
در آنجا با جمشید آشنا شدم. باهم دوست شدیم. خیلی دوست شدیم.
مهمانم کرد. نمیخواستم دعوتش را بپذیرم ولی يك قدرت مسرموز مرا
بآن خانه راه داد.

در آنجا. در خانه‌ی جمشید خواهرش پوران را دیدم. یکدختر قشنگ
تحصیل کرده. یکدختر ایده‌آل. ایده‌آل من که هم سوسیابل بود و هم
مردم را میشناخت و میدانست تکلیفش در اجتماع چیست.

نگاه ما گفتنی‌ها را بهم گفته بود اما زبانم قدرت نداشت حرف
بزنم زیرا پیکردرشت (چهل هزار تومان قرض) بترکیب يك اسكلت
وحشت انگیز نمای منحوس مرگ را جلوی چشمانم تکان میداد.
برای من بسیار دشوار بود که پیش چشمان قشنگش پرده از اسرار
زندگانیم بردارم.

من در این دنیا با ناز و نعمت و شرف و مناعت زندگی کرده بودم. من
با چه شیوه میتوانستم جلوی يك دختر ثروتمند آن هم دختری که دوستش
میدارم از تهی دستی خودم حرف بزنم. از این بارسنگین که بر شانه‌هایم
فشار میدهد عنوانی بمیان بیاورم.

تصمیم گرفتم که یکباره باین آشنائی بیجا خاتمه بدهم ولی نشد.
نمیگذاشتند و از شما چه پنهان که احساس کرده بودم بی‌پوری نمی-
توانم زندگی کنم.

بالاخره طاقتم طاق شد و با بر روی همه چیز گذاشتم و باو نوشتم
د. . از تو خجالت نمیکشم. آنطور بمن نزدیک شده‌ای آنطور در قلبم
جا کرده‌ای که اطمینان دارم اگر با قلبم صحبت کنم صدایم پیش از خودم
بگوش تو خواهد رسید. حتی گمان میکنم بی آنکه سخن بگویم تو سخنان
ناگفته‌ام را خواهی دریافت.

بنا بر این چرا راز آزاددهنده‌ام را از تو پنهان بدارم میداننی چیست پوری ! من در این دنیا از مال و منال دنیا . از آنچه مردم دنیا دارند جز چهل هزار تومان قرض هیچی ندارم . آیا بهتر نیست همدیگر را فراموش کنیم . « فکر میکردم که پوری در جواب من کمی دلسوزی خواهد کرد و بعد دور مرا خط خواهد کشید ولی روز دیگر که با هم تنها ماندیم بمن گفت میداننی لغت زن در کمال حقیقت خود چه معنی میدهد .

معنی اش اینست که مثل برادر زیر بازوی شوهرش را بگیرد و از زیر آن بارسنگین بلندش کند . یا يك خانه آباد گذاشتن و خرابش کردن دست بکيسه شوهر فرو بردن و ثروتش را بیاد دادن . از دست صغری که خدمتکار ماست هم برمیآید ولی من پوران هستم . من صغری نیستم من در صف دختران تحصیل کرده و تربیت شده ایستاده‌ام من زن هستم و با وظیفه يك زن آشنا هستم .

عروسی ما بسادگی صورت گرفت و پوری همچون يك علامه‌ی اکونومیسم بزندگیم تشکیلات داد . سر و صورت داد . هنوز وعده سند به آخر نرسیده خانه‌ام را از گرو در آورد و امروز که دستش را بدست گرفته‌ام و با پری و پرویز خودم به « سیزده بدر » میروم احساس میکنم هوای فروردین ماه هوا نیست . شرابی آمیخته با شهد و قند است و من در آغوش سعادت مست و شاد .

بهم رسیدیم

مست بودم . مست جوانی . مست بهار ... از لطف زندگی مست بودم .
يك لحظه چنان خوشدل و خورسند می دیدم که می آمدم گریبانم تا
بدامن چاك كنم و نعره بکشم و مستانه سر بصحرا بگذارم و لحظه‌ی دیگر
گره غم قلبم را چنان میفشرد . چنان بغصه و اندوه فرو میرفتم که میترسیدم
خفه شوم . دگمه هایم را وا میکردم و بدم پنجره می ایستادم بلکه نسیم جان بخش
بهاری جان تازه ای بکالبدم بدمد . بلکه نفس گرم فروردین ماه آرامم کند .
نه آرام می گرفتم که پشت میزم بایستم و بیماری بیمارانم برسم و
نه دل از این خانه می کردم که یکباره در محکمه ام را ببندم و خودم را گم
و گور کنم .

بله من طبیب بودم . طبیب مردم بودم . منتها نمیتوانستم درد خود را
درمان کنم .

درد منم دردی دوست داشتنی بود . خوشم می آمد اینطور باشم ،
بیقرار باشم . خوشم می آمد غم بخورم و از غم کیف کنم .
این حرفها از يك طبیب کمی خنده آور است . کار طبیبها کاری صد
درصد اجتماعی است . ما با مردم کار داریم . با زنها ، با دخترها ، با
زشتها ، با زیباها ، با خانواده ها آمدورفت داریم .

جلوی چشم ما سراپا لغت میشوند . ما را محرم خود می شمارند بنا بر
این نعمت عشق نعمتی است که بر ما حرام است . اما اگر بطیب اجازه بدهیم
که جوان باشد . مشتاق باشد . آرزومند باشد ناچاریم این حرمت را در
زندگیش بشکنیم ، ناچاریم اجازه بدهیم که طبیب باشد و عاشق هم باشد .
نسیم فروردین ماه با شاخه های تازه دمیده این باغچه که غرق در

گل و شکوفه بودند بازی میکرد . خم و راستشان میکرد و قلب من میآمد
سینهام را بدرد و بدنبال این نسیم بال و پر بگشاید بلکه بهمهجا با آنجا که
دلخواه من است پرواز کند . بلکه يك باره در رمز سیمای «او» محو شود
نابود شود .

قلب من میخواست آب شود و خون شود و یکباره مرا و آرزوهای
مرا در غرقاب خون فرو ببرد .

يك بند راه میرفتم ، يك بند سیکار می کشیدم .

بالاخره ساعت دیواری چهارتا زنگ پشت سرهم کشید و بهوای این
چهار ضربه ی طنین دار ذرات وجود من چهاربار فریاد کشیدند :
«او» دارد میآید ، «او» دارد میآید .

طاقتم دیگر طاق شده بود . پیکر بی حس و حال را در توی این
صندلی راحت که دم مهتابی اتاقم افتاده بود انداختم .
چه دنیا نیست این دنیا . این دستگاه که اسمش وجود است چه لطائف
و بدایعی دارد .

ما در مدرسه خودمان باحقایق سروکار داشتیم ، روی اعداد مطالعه
میکردیم تا چشم ما ، چشمان مسلح بمیکروسکپ ما چیزی را نمی دیده
نمی توانستیم بوجودش اعتراف کنیم . ما همه چیز را دیده بودیم و خیال می-
کردیم در ورای آنچه دیده ایم «چیز» دیگری نیست ولی حالا اسراری را
ادراك میکنیم که در فرهنگهای علوم لغت ندارند . من زبان گویا ندارم
تا بگویم چه می بینم و چه احساس می کنم .

من که فکر میکردم در دانشکده ی طب . در لابراتوارهای فیزیک و
شیمی ، در تالار تشریح ، در پای کنفرانس استادان بزرگ همه چیز را دیده ام
و همه درس را خوانده ام اکنون اعتراف می کنم که نه چیزی دیده ام و نه
چیزی خوانده ام .

نسیم بهاری بروی این نهالهای شکوفه بسته دامن میکشید و بامهر بانی
و دلنوازی این شاخه های غرق در منجوق و مليله را خم و راست میکرد .
من مثل می زده ها ، مثل حشیش کشیده ها در این امواج دلپذیر که با
درخت های باغچه ما بازی میکرد ، بر سطح بر که ی آب چین و شکن میگذاشت

غنچه نیه شکفته و گلپای تمام شکفته رامیوسید هزاران رمز و راز میدیدم.
باهوا . باهوای فروردین ماه حرف میزدم بارنگ گلها و پراز پرندهها
و سایه روشن شاخهها بر روی سبزهها و سکر و خلوت طبیعت نجوی میگفتم
که ساعت دیواری زنگ دیگر نواخت . بی اختیار نگاهم به بالکن خانه‌ی رو
بروئی پر کشید «او» همه روزه در این هنگام از مدرسه برمی گشت . پیش از
آنکه روپوش او را بپوشاوم و در میاوردم بالکن می آمد و مرا می دید . مرا
که در انتظار دیدارش ساعتها توی آفتاب نشسته بودم . ولی امروز از او
خبری نیست .

خدا با . پس چرا دیر کرده ؟ نکند که حادثه‌ای برایش پیش آمده باشد.
خواستم از جایم برخیزم زانواها ایم بمن یارا نمی دادند که سر پا بایستم.
سرو صدای مرموزی از آن خانه بگوشم میخورد رفته رفته این سرو
صدای مرموز فریاد شد . شیون شد .

«صغری» خدمتکار خانه شان سر اسیمه از پله‌های خانه‌ی ما بالا آمد :
- آقای دکتر دستم بدامن شما گیتی خانم از حال رفته درست بیاد ندارم
که باچه ترتیب به راه افتادم و چه جوری خودم را به خانه‌ی همسایه ام . به آن
خانه که قبله آرزویم بود رسانیدم

این دختر که بارنگ پریده و دندانهای فقل شده روی تخت خوابش دراز
کشیده گیتی است گیتی من است ،

این همان آرزوی نازنین و همان رویای شیرین من است که از بهسار
گذشته تا امروز با قلبم بازی میکرد و بمن جوانی و انرژی و نور می بخشید.
بضربان قلبش گوش دادم . دریافتم که يك «شوك» قوی بجان عزیزش
افتاده و مهلتش نداده روپوش تحصیلش را از تنش در بیاورد .

جز صغری کسی دم دستم نبود که از جریان این ماجرا پیرسم سرنگ و
سوزنم آماده بود . بیدرنگ سوزن انترکسیون را بیازویش فرو بردم ناله‌ای
کرد و چشمانش را گشود . دوباره فریاد کشید .
- هوشنگ ! رفتی ؟

و بعد گریه را سرداد اندام قشنگش در تشنج این گریه میلرزید ایوای
پس من يك سال آزارگار امیدی بیهوده داشتم .

پس من باخیال خام سرخوش بودم
او هوشنگ را میخواست و من در آرزوی او شب‌دره‌روز، روز‌دره‌شب
میرسانیدم.

وقتی به اتاقم برگشتم پاك عوض شده بودم. درد نیا در چشم من عوض
شده بود.

باد بهاری دیگر عطر و افسونی نداشت جنبش شاخه‌های درخت برایم
تماشائی نبود زندگی همچون کسوهی کلان بردوشم فشار می‌آورد. سرم
گیج میخورد پاك کلافه شده بودم فکری کردم و بیدرنگ به سرویس هوائی
ارفرانس تلفن کردم و بی‌لط خواستم.

من دیگر نمی‌توانستم در تهران بمانم نمی‌توانستم با این خانه‌ی منحوس
همسایه باشم نمی‌توانستم خسودم را در مشت این گیتی عروسك باز بجای
عروسك به بینم.

همین يك سال همین دوازده ماه که مسخره‌ام کرد و سر بسرم گذاشت
برای من بس بود.

همیشه سرشار و شاداب بمانید ای عروسك‌های فرنگی که شهامت دارید.
صراحت لهجه و تصمیم استوار دارید نمی‌ترسید. تعارف نمی‌کنید اگر دوست
می‌دارید بی‌پرده بعشق خود اعتراف می‌کنید و اگر هم نه بی‌پروا و پرده
می‌گوئید نه؟

این گیتی‌ها که میان ما تربیت شده‌اند در پشت هزار پرده از مجامله و
دروغ و فریب و ریا و حساب و کتاب میرقصند.

در عین اینکه با صد نفر عشق می‌بازند جز یک نفر هیچکس را دوست
نمی‌دارند.

فقط خودشان را می‌خواهند.

از خیابان جامی تا فرودگاه مهر آباد و از فردگاه مهر آباد تا فرودگاه
«اورلی» تا به هتل برسم و آرام بگیرم یکریز باخودم با گیتی‌های شهر خودم
حرف می‌زدم با همه دعوا می‌کردم.

یک‌ماه گذشت و دو ماه گذشت و بهار و تابستان بدنبال هم آمدند و گذشتند
و تصمیم من این بود که يك قلم در پاریس بمانم.

اصلاً بتهران بگردم تا مبادا دوباره چشم به گیتی بیفتد آنهم با هوشنگ

عزیزش. با آن هوشنگ که بخاطرش داشت سگته میکرد.

راستی این هوشنگ کیست چه خوب بود میدیدمش چکاره است باید خیلی

قشنگ باشد. حتماً يك جوان زیبا ورعنا و ثروتمند و دست و دل باز است باید

آنقدر دوست داشتنی باشد که دختری مثل گیتی به هوایش غش و ضعف کند.

با اینکه از این هوشنگ. از این موجود که آواره و دیوانه ام کرده بدم

می آمد باز هم هوس داشتم بینمش تا یکروز.

هنوز طوفان پائیزه جای خود را برف و باران زمستان نداده بود.

سرم بکاری که در بیمارستان داشتم گرم بود.

پرستاری که بمن کمک میداد برایم تعریف کرد که دیشب يك جوان

ایرانی را بیمارستان آوردند این جوان با نا کسی تصادف کرده و زخم کوچکی

برداشته و حالا در اتاق شماره ۱۱۴ بستری است.

بی آنکه پیش بینی کنم راهم را بسمت آن اتاق کج کردم.

بر بالینش نشستم. جوان خوشگل و خوش تیپی بود. اما خیلی جوان

بود. تقریباً بچه بود. بازبان خودمان از احوالش پرسیدم.

خندید و خوشحال شد.

— اسم من هوشنگ است تهرانی هستم.

از این اسم قلبش لرزید. هوشنگ.. آیا این همان هوشنگ است که

گیتی من در فراقش گریه می کند.

هوشنگ صحبت می کرد.

— اگر این پیش آمد پیش نیامده بود حالا بتهران رسیده بودم. اما

خوشبختانه امشب مرخص خواهم شد.

خواست پاسپرتش را بمن نشان بدهد عکس زنی از لای کیفش بیای تخت

غلطید. خم شدم و برش داشتم. وقتی نگاهم باین عکس افتاد نزدیک بود

فریاد بکشم.

— ای خدای دیدی که این همان گیتی من است و هوشنگش هم این پسرک..

دیگر نمی خواستم هوشنگ را بینم ولی خودش آمد و از مهربانیه

تشکر کرد و رفت.

هوشنگ رفت و من بهوای اینکه در فرانسه به عشق دیگری پابند خواهم شد زمستان را بهار رسانیدم ولی دیدم روی کلمه‌ی گیتی کلمه‌ی دیگری نقش پذیر نیست .

با اینکه دیگر نمی‌خواهم روی گیتی را بینم هوس ندارم با هیچ دختر. با هیچ زن هر چه هم دلربا و زیبا باشد کنار بیایم .

یواش یواش احساس کردم که هوای وطن و عشق گیتی و طنم در ضمیرم بیدار شده و هر شب به روز و هر روز بشب می‌گشتد محیط وسیع فرانسه بر من تنگتر و سخت‌تر می‌گیرد . آن حقیقت که برای خودم کتمان شدنی نبود این بود که من گیتی را دوست میدارم ولی افسوس ..

ماه اسفند پایان رسیده بود که من به تهران برگشتم تا چند روز دیگر دوستان بمن مهلت نمیداد به عشق شکست خورده ام فکر کنم . هنوز آمد و رفت داشتم که در اتاق باشد و ابتدا گیتی و بدنبالش هوشنگ از درد درآمدند .

چنان تکان خوردم که نزدیک بود بکف اتاق بغلطم نمیدانستم چه بگویم ولی گیتی با تمام شور و شرجوانی خود از من گله کرد که آقای دکتر . چرا بی‌خبر بسفر رفتید . چرا مهلت ندادید از شما که در آن بحران عصبی بفریادم رسیده‌اید تشکر کنم چرا شما اینطورید .

دهانم باز شد که بگیتی و هوشنگ تبریک بگویم تبریک اینکه بالاخره بوصول هم رسیده‌اند ولی گیتی بمن مجال نداد و گفت :
- از دست هوشنگ برادر بداخلاقم که مثل شما بی‌خبر ما را ترک کرد هوشنگ برادر نامهربان من ..

فریاد کشیدم

- آه پس هوشنگ برادر شما است .

خنده معنی داری کرد و گفت :

- حالا نوبت من است که از شما قهر کنم .

☆☆☆

دکتر «س» بدنبال این سرگذشت گفت .

امشب بخاطر سومین سال عروسی خودمان جشن کوچکی تهیه کرده‌ایم ،

من و گیتی چشم براه شما داریم .

نجاتم دادند

تنها پسرى بودم كه از شوهر جوانمرك مادرم بچامانده بودم و بهمین

جهت مادرم تا حد جنون دوستم مى داشت .

پدرم در عین جوانی چشم از این دنیا فرو بسته بود . جز من و خواهرم
فرزند دیگری نداشت . خواهرم چهار سال از من بزرگتر بود و چون از
من بزرگتر بود بیشتر به قلب داغ دیده و دردمند مادرم تسلا مى بخشید ولى
مادرم مى گفت دختر هیچوقت برای پدر و مادرش فرزند به به همار نمى آید
زیرا زن مردم است و مال مردم است و جوانی و زندگانش بكار شوهرش
میخورد . . . این عقیده ی مادرم بود .

مادرم مى گفت دختر همیشه مایه ی دردسر پدر و مادر است تا دختر
خانه است باید چهارچشمی دنبالش را پائید و هشت دستی زاغ سیاهش را
چوب زد مبادا ننگ بالا بیاورد و قوم و قبیله اش را رسوا کند و وقتی بخانه ی
شوهر رفت باز هم گرفتاری های زندگیش بار سنگینی است كه هر چندی
يكبار یا برای همیشه بروی شانه های پدر و مادرش می افتد .

هنگامی كه با شوهرش خوش است و گرم است و مست از عیش و
عشرت است انگار نه انگار كه پدر و مادری داشته ولى همین كه كاسه
كوزه شان بهم بخورد و گرد و خاك برخیزد با دامن دامن اشك و خروار
خروار قروند و و بخانه ی پدر و مادرمی آورد و فریاد به فلك مى رساند كه
چرا دخترتان را بدبخت كرده اید .

بدست این فرد فلان و بهمانده شده سپردید . ولى پسر هر چه هست
مال پدر و مادرش است فرزند من پسر من است كه تا زنده ام بها او پسر
میبرم و دم مرك هم سر من بردامن وى قرار خواهد داشت .

حمید خنده کنان از تئوریهای کامل و ناقص مادرش تعریف می کرد و می گفت خواهر بینوای من هرچه جزع و فزع می کرد که مامان من شمارا دوست میدارم . بیش از حمید دوستان میدارم . من دختر هستم و لغت دختر لغت عطفوت و محبت و رأقت است . من برای شما فدامیشوم قربان میروم . هرچه طفلك قسم و آیه میخورد که من اینطورم مادرم توی این آه و ناله ها شانهایش را بالا می انداخت و با احن نیمی شوخی و نیمی جدی می گفت ای اقدس آتش پاره بگو بینم از این ادا و اطوارها چه هدفی داری . چه نقشه ای کشیده ای . مقصودت را بگو . از من چه خواهشی داری که هندوانه زیر بغلم می گذاری .

مادرم آنقدر گوشه و کنایه بارش می کرد که گریه اش را درمی آورد . تا بالاخره شوهر کرد و بخانه ی شوهر رفت و مرا با مادرم تنها گذاشت . من در آن روزگار هنوز تحصیل می کردم . هنوز بچه بودم ... البته در چشم مادرم بچه بودم ..

چون مادر من و شاید مادرهای دنیا فرزندان خود را هرچند نوه و نتیجه هم پس انداخته باشند باز بچه مینامند زیرا نمیتوانند دوران کودکی شان را از یاد ببرند . یا با زبان بی زبانی از بچه داری خود که نشانی از جوانی است یاد می کنند .

مادرم بخاطر من ، شاید بیشتر بخاطر خودش نگران بود . نگرانی اش این بود که مبادا دختری ، زنی ، از مستی جوانی من فرصتی بگیرد و مرا از دستش بقاءید . و روی این نگرانی این طرف و آن طرف پی یکدختر حلال زاده و شیر پاك خورده می چرخید که دست و بالم را بند کند و مرا از دستبرد حرامزاده ها بدور بدارد .

اما افسوس که پسند کرده های او از دم در چشم من جلوهای ناپسندی داشتند .

من در مکتبی تحصیل کرده بودم که عقیده داشتم باید ابتدا دوست بدارم و بعد ازدواج کنم . مثلاً (ماریاژ دامور) .

از شما چه پنهان . خیلی زیاد به شخصیت اجتماعی و خانوادگی زن

ایده آلیم اعتنا نداشتیم .. بگذارید بدلم چنك بزند . بگذارید دوستش داشته باشم . بگذارید دوستم داشته باشد . دیگر کاری باسم و رسم و خانه و خانواده اش نداشته باشید .

طرحی که من برای زندگانی آینده ام ریخته بودم این بود . و در آن شب که چشمم بچشمان شراب خورده می نو افتاد پیش خود گفتم گمشده ی بیست و هفت ساله ی من همین است .

مینو در آن شب شمع محفل ما بود . میزبان ما از وی دعوت کرده بود که بسه تار ظریف خودش پنجه می بنوازد و مهمانانش را سرگرم بدارد . پنجه ها آن چنان مست بودند که نمی دانستند این گلوی ظریف که آواز دلربایش را در دستگاه ابو عطا سر داده و می گوید :

ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد

حکایت من شب تا سحر نشسته چه دانی

مال زن است یا مال مرد است و این پنجه ی با هنر که روی سیمهای گیتار می رقصید پنجه کیست اما هوش و حواس من بجای بود . من او را میدیدم . من او را میشناختم . نگاهش میکردم معجزه تماشایش بودم . شاید بروروی من از دوستانم دلپذیرتر بود . شاید امتیاز من این بود که از دیگران بیدارتر و هشیارتر و هنر شناس تر بودم .

شاید حالت عاشقانه ی من بمن جاذبه قویتری بخشیده بود بالاخره هر چه بود چشمان مینو با اشتیاق و التهاب دیگری برویم خیره شد و نیمه شب که میرفت محفل ما را ترك بگوید پنجه هایم را فشرد و آهسته گفت فردا شب در خانه خودم از تو انتظار می کشم .

شب دیگر بخانه او رفتم و روز دیگر هم باز دیدمش و با تجدید این شبها و تکرار این دیدارها کوس رسوائیم بر سر بازار کوفته شد و کارم بجائی رسید که گفتم در زندگی من با مینو و یا هیچ من جز با این زن با هیچ زن دیگر بسر نخواهم برد .

مادرم دست پاچه شد . به اضطراب و التهاب افتاد . ذباق اقدس زهر ناك تر از زبان افعی بجان مادرم افتاد . دیدی مامان . اینهم پسر اینهم آن گوهری که تو شب و روز در

مدح و ثنائش داستا نهامیخواندی دیدی که چه کرده . دیدی که چشم از آن همه محبت و مرحمت کشیده و بی رحمانه ترک گفته ، تازه در راه چه کسی . به هوای چه کسی .

دیدم به شر عظیمی گرفتار شده ام ، با این مادر که من دارم محال است بتوانم مینو را به خانه ام بیاورم و حتی محال است در خانه ی مینو هم سر آسوده بر بالین بگذارم .

بمن گفت حمید چاره ی کار اینست که فرار کنیم .
- به کجا ؟

- به اصفهان . به شیراز . به جهرم ، به فسا . به دورترین شهرهای جنوبی ایران . و اگر توانستیم بآنسوی مرز کوتاهی سخن باید فرار کنیم .

فرار کردیم . شرایط زندگی من طوری نبود که مساشین سواری بگیرم بعلاوه اصراری هم نداشتیم باین شتاب زدگی در بروم . با اتوبوس فلان تور تهران را ترك گفتیم .

وقتی به قم رسیدیم بیاد آن چند سفر که مادرم را به زیارت برده بودم افتادم . یواش یواش قیافه ی او در برابرم آشکار شد . این خودش نبود . این خیالش بود .

خودش نبود . خیالش بود . که با یکدست گیسوان جو گندمیش را بمن نشان می داد و با دست دیگر انگشت بدندان گرفته بود .

مثل اینکه حرف میزد . صدایش را می شنیدم که ناله می کرد :

- حمید ! رفتی ! مرا تنها گذاشتی ؟ زحمت ها و رنج های مرا از یاد بردی ؟ بخاطر زنی که عمری را در مستی و بی پروائی گذرانیده با بر روی قلب مادرت گذاشته ای ؟ حمید ؟ این شرط جوانمردی بود که ادا کردی . در آن هنگام که کودک بودی اگر توی پیچ و خم کوچه ها گم می شدی یا چند دقیقه دیرتر از دبستان برمیگشتی خودم برهنه پا و پریشان مو در جستجوی تو توی کوچه و خیابان می گشتم و تا پیدایت نمی کردم آرام نمی گرفتم اما حالا چکنم . حالا سراغ تو مردکنده را از چه کسی بگیرم . حمید دیگر نمی خواهی مرا به بینی . دیگر نمی خواهی سر بر سینه ی دردمندی که تا دیروز

بستر لالای تو بود بگذاری ؟ نه ؟ حمید !

کم کم این شبیح زنده تر و قوی تر شد و جلو تر آمد و گفت « بیاعزیز
دل من . بیا جگر گوشه ی من . بیا این راه راه خطر است . این سفر
خطرناک است . با من بیا .

حمید من بیا، بیا که میترسم از دستم بروی، می ترسم پشیمان شوی .
ناگهان آسمان دور سرم چرخید و زمین لرزید و جیغ زنها و گریه
بچه ها توی اتوبوس ولوله انداخت و من خودم را باغوش مادرم انداختم
و از هوش رفتم .

نمی دانم چند ساعت در بیهوشی بسر میبرددم اما وقتی که بهوش آمدم
چشمانم بروی مادرم وا شد . چهره خسته و فرسوده اش از اشک خیس بود .
اقدس و شوهرش هم آمده بودند . بدور و برم نگاه کردم . چهار پنج مریض
هم روی تخت خواب های خود دراز کشیده بودند .

پرسیدم چه شده ؟ اینجا کجاست .
آنجا بیمارستان بود . ماشین ما توی راه برگشته بود مسافرها در هم
و بر هم میافتند و از دم زخم بر میدارند همه با دست و پای شکسته
غرقه بخون بر خاک بیابان می غلطند . تنها کسی که تویشان سالم میماند
من هستم .

خداوند مادرم کجا بود . چطور بدادم رسید در آغوشش چه چیزه ای
بود که از يك چنین حادثه خطرناک نجاتم داد .

از تخت خواب بیمارستان پائین آمدم . مادرم دوباره باغوشم کشید و با
صدائی که در هیجان شوق میلرزید بگوشم گفت دیدی حمید که دعای من
همه جا بدنبال تو میدود و خدای من همه جا نگهدار تست . آیا باز هم دلم
را خواهی شکست .

سرور ویش را غرق بوسه کردم و گفتم :

- غلط کردم و دیگر از این غلطها نخواهم کرد .

راست گفتم . دیگر آن غلط را تکرار نکردم و امروز که سالهاست
از آن سال میگذرد و سالهاست مادر عزیزم را از دست داده ام همچنان احساس
می کنم که دعای مادر بدنبال من و خدای مادر نگهدار من است .

اشتباه میکند ..

در انتهای يك عمر تجربه و تحقیق بالاخره باینجا میرسم که قلب آدم .. آن قلب که سوژه‌ی شعر و قلم است يك اتاق «اجاره‌ای» پیش نیست که هر چند روز یا چند سال در اختیار يك نفر قرار میگیرد و وقتی اجاره‌اش بسرآمده «اسباب کشی» می کنند و بقول سعدی این «عمارت نو» را بدیگری «می پردازد». و آن «دیگری» هم بخیال خود هوسی در سرمی پروراند . هوس خلود و جاویدانی . هوس اینکه دیگر خانه‌ی خود را به سومین مشتری پردازد ولی دیر بازود خواهد دانست که «این عمارت بسر نبرده کسی»

از لیلی و مجنون و وامق و عذرا و رمثو و ژولیت افسانه‌ای پیش نمانده که با همه حرارت و خلوت خود باز هم افسانه است.

افسانه‌ای که اگر در آغوش زندگی «را آیزه» اش کنند دیگر نه خلوت و نه حرارت هیچ چیز نخواهد داشت .

فقط حقیقت تلخی از کار خواهد درآمد که اسمش «ازدواج» است . خانم که دستی به موهای جو گندمیش کشید و با خنده تلخی گفت :
احیاناً در این اتاق اجاره‌ای بروی نخستین مستاجرش هم باز میشود . آنکس که چند سال پیش مثلاً شانزده سال پیش در آن اتاق گرم و روشن زندگی میکرده و عزیزترین خاطرات خود را توی آن بهشت زیبا بوجود آورده پس از شانزده سال خانه آباد خود را سرد و افسرده و ویران و تاریك می یابد و هر لحظه احساس می کند که باید جای خود را ترك بگوید و «منزل» به دیگری پردازد.

این مبالغه است اگر بگویم هر چه جوان در مشهد بود چشم بدنبال من داشت ولی قسم میخورم که من در عهد دوشیزکی يك دختر از چند دختر

انگشت شمار مشهد بودم و بهمین جهت چندین خواستگار مطلوب و محبوب داشتم .

پدرم می گفت که اختر هنوز بچه است . هنوز وقت شوهرش نیست وای من خودم بسیار تشنه بودم که شوهر کنم . برای خودم زنی مستقل و مستبد باشم . خانم باشم . فرزند بیارم و بر جگر گوشگانم مادری کنم . دیگر به شخص شوهر چندان فکر نمی کردم . و از همان روزها عشق و اشتیاق اعتقادی نداشتم .

مگر پدر و مادرم عاشق و معشوق بودند که حالا بیست سال است دارند باهم زندگی میکنند .

توی خواستگاران من محسن از همه آشفته تر و دیوانه تر بود . خودش را باب و آتش زده بود . دست بدامن همه انداخته بود . آقدر اختر کرده بود که خانواده ی ما پاك در محیط محدود مشهد رسوا شده بود .

مادرم بمن گفت محسن برای تو خیلی حلوا حلوا می کند ! دوستش میداری یا نه ؟

من چنان بهوای آینده ام مست و مشتاق بودم که نپرسیدم محسن کیست مثل دختران هم عهد و همسال خودم گفتم هر چه شما در حق من بیسندید برای من پسندیده است . دختری نیستم که روی حرف پدر و مادرم حرف بیاورم . رضای من آخرین شرط این معامله بود و وقتی من سر تسلیم و رضا پیش آوردم پدر و مادرم بنخواستگار «بله» دادند و کار عقد و عروسی را بپایان رسانیدند شبی راهم در زنندگانیم بیاد دارم که عروس بودم و در يك جشن شکوهمند بانیمتاج مكلل و دامن حریر و سیمای شاداب و چشمان امیدوار بر کرسی عروسی مانند ملکه های اساطیر میدرخشیدم .

محسن شوهرم برای من يك مرد ایده آل از کار درآمد . هم خلقتش زیبا و هم اخلاقش پسندیده بود .

راست می گفت دوستم میداشت بمن عشق میورزید هم در ماه عسل این مرد عاشق من بود و هم پس از ماه عسل که بقول مردم «ماه حنظل» آغاز شده باز هم زندگی ما روز بروز بر شیرینی و لطفش می افزود . محسن پیش از عروسی عاشق من بود و من از برکت این عشق پس از

عروسی عاشق شوهرم شده بود . حساب من این حساب نبود که محسن به اصطلاح مردخانه‌ی من و نان آور من است . من حاجتی به خانه و نان محسن نداشتم فقط احساس می کردم که به وجودش و به قلب گرم و فطرت کریم و همت بلندش احتیاج دارم .

دختر بزرگم پروین بدینا آمد و کانون عشق ما را گرمتر کرد و پس از دو سال دختر دیگری بدامن خود یافتم و اسمش را پروانه گذاشتم .
ما خیلی آسوده بودیم . خیلی خوشبخت بودیم بر ما خیلی خوش میگذشت .
هفت سال از کار از عروسی ما میگذشت انگار که هنوز در هفته اول عروسی بسر میبریم .
طی این هفت سالی میان من و شوهرم جدائی . يك جدائی که به دو ماه و سه ماه برسد و اسمش را بشود جدائی گذاشت نیفتاده بود .

و این نخستین بار است که شوهرم می گوید برای تجارت قالی ناچارم يك سفر شش ماهه به تهران بروم .

قلبم فشرده شد . ناراحت شدم . دوری از شوهرم برای من رنجی تحمل ناپذیر بود .

ولی سعادت او و رونق بازار خودمان آن قدر ارزش داشت که بر يك چنین رنج صبر کنم .

جامه دان هایش را باده دست خودم بستم و تا سحر بیدار نشستم که موجبات آسایش ویرا شخصاً تأمین کنم . شوهرم از خراسان به تهران آمده و بی درنگ برایم تلگراف کرد و من مژده داد که خوشحال و خورسند است و بعد یک نامه‌ی چند صفحه‌ای که لبریز از عشق‌ها و آرزوها بود فرستاد و بدنبالش هدیه‌های زیادی بخاطر من و پروین و پروانه من .

ولی من در مشهد با چشمان آرزومند براه طهران نگاه می کردم که خودش را ببینم .

توجه ارمغانی آری که بدوستان فرستی

به از این چهارمغانی که تو خویشتن بیایی

هر چه از هفته‌ها و ماه‌ها می گذشت غم دوریش قلبم را شدیدتر میفشرد و در عین حال خوشحال تر بودم زیرا میدیدم که شب فراق ما رو بسپیده دم میرود امروز و فردا خواهد آمد و آغوش مهر و نوازش را بروی من و کودکانم

خواهد بشود. ولی این آرزو آرزوی بیش نبود.

ششماه هفتماه شد و هشت ماه شد و از یکسال گذشت و نه تنها محسن بمشهد برنگشت بلکه دیگر نامه هایش هم صورت کیمیا را پیدا کرده بود. دیدم بد حادثه ایست که پیش آمده و چاره ئی جز این ندارم که دست بچه هایم را بگیرم و رو بتهران بیاورم.

پدرم که بیش و کم بآنچه بر سرم آمده پی برده بود کمکم کرد و ما نیمه شب بتهران رسیدیم.

بنا بآدرسی که از محسن داشتم یگراست بسراغ تجارتخانه اش رفتم. اما. اما کو؟ کو آن محسن که پروانه وار دور من میچرخید و دمبدم به قربان و صدقه ام میرفت.

مثل برق زده ها سراپا خشک شدم تکلیف من این بود که یکباره در يك لحظه خودم را عوض کنم. بصورت يك زن سلیطه. يك زن صددر صد حریف. ولی برایم مقدور نبود.

صدای من چنان در گلوی من گره شده بود که داشت خفه ام می کرد. بارنج بسیار گفتم:

تکلیف من چیست؟

خونسردانه بمن جواب داد که دیگر کار از کار گذشته است. جز فراق ابدی چاره ای نیست.

نمی توانستم با طلاق نامه بمشهد برگردم. ماجرای خودم را طی نامه ی کوتاهی بگوش پدرم رسانیدم. او هم زندگی من و دخترانم را به عهد گرفت.

پروین و پروانه ام روز بروز جوانتر می شدند و من هم که از سر اشیایی سی سالگی بیامین می غلطیدم روز بروز پیرتر می شدم.

از محسن خبری نداشتم، پروین و پروانه هم فقط میدانستند پدری محسن نام دارند. همین.

امادورا دور مردی که یکروز شوهرم بود میدیدم که هرچندی بازاری بسر میبرد و در عین حال تنها و گمراه و پریشان است.

ای قلب محسن . ای کانون عشق من که امروز بصورت يك اطباق
اجاره‌ای . يك کلبه‌ی ویران در آمده‌ای و از دستی بدست دیگر می‌گردد .
تا يك شب که بنام دیدار دخترانش از در در آمد و یکبارہ خودش را
پیای من انداخت .

نالہ می‌کرد . توبہ می‌کرد . معذرت می‌خواست . می‌گفت غلط کردم .
بد کردم . در این آسمان وسیع و شفاف هرچه گشتم ستاره‌ای که مانند
« اختر » من گرم و فروزان باشد نیافتم . همه سیاه بودند همه تیره بودند .
اختر همیشه روشن و همیشه درخشان من تو هستی .

بمویهایش نگاه کردم پاك سفید شده بود .

آن محسن جوان که در بیست سال پیش سمبول جوانی و نشاط و
زندگانی بود حالا دیگر پیر مردی خسته و فرسوده بود که باید از موی
سپیدش حیا کنم دوباره در بچه‌ی قلبش بروی من گشوده شد .
اما افسوس که دیگر این خانه آباد نبود - گرم نبود . مرور ایام
ویرانش ساخته بود .

معهدا من قبولش کردم و بنام يك زن فداکار و خطا پوش از گذشته‌ها
گذشتم و زندگی تازه‌ای به پیش گرفتم .

خانم ك . دوباره خنده‌ای کرد و گفت این سرگذشت من تا اینجا
چیز تازه‌ای نداشت که به کار خوانندگان شما بیاید . تازگی ماجرای من
رازیست که پروین من دیشب برای من ابراز کرده .

پروین نامه‌ای از پسر همسایه‌ی ما هوشنگ نشانم داده که غرق در
شعر و غزل و عشق و احساسات بود .

سخن از جنون مجنون و خودکشی فرهاد و در جوانی نومیدانه مردن
و آرزوهای جوانی را بگور بردن در میان بود .

و وعده يك عشق ابدی و زندگی ابدی و اینکه حتی مرگ هم نخواهد
توانست این دو دل را از هم سوا کند . پروین گریه می‌کرد ولی من
میخندیدم .

می‌خندیدم زیرا پس از بیست سال جوانی محسن نام را بصورت هوشنگ
در برابر اختری به شکل پروین می‌دیدم و يك مشت حرفهای تکرار شده‌ها
از تکرار تاریخ این شده می‌شنیدم .

نه . پروین اشتباه میکند . اشتباه میکند .

میگویند : = پیا

آن کاخ زیبا که روزگاری معبد احلام و آرزوهای تو بود بادست يك زن بنیان گرفته بود و آن زن هم من بودم .

و همان کاخ زیبا . یعنی معبد آرزوها و احلام من . یعنی خانه ی زندگی و بهشت عشق و جوانی من بادست يك مرد از اساس فرو ریخت و آن مرد هم تو بودی .

درست گوش کنید . این حرف «های» در برابر «هو» نیست . حرف من يك منطق استوار و ثابتی است که هیچکس نمی تواند عنوان «دهن کجی» و یاوه سرائی رویش گذارد .

من دهن کجی نمی کنم . من زن هستم و خدا مرا برای زندگی و آبادی و محبت و عطوفت آفریده و گل من بامایه ای سرشته شده که مایه ی خیرات و برکت هاست .

کار من پرورش نسل و ایجاد اجتماع و تحکیم مبانی حیات و تهذیب افکار و اخلاق بشریست .

زن آباد می کند . زن می سازد . زن زندگی میبخشد و زندگی می - کند و اگر شما احیاناً در پیرامون وجود زن باویرانی و وحشت و آشفتگی برمیخورید باید بیشتر بچرخید . بیشتر جستجو کنید .

بیشتر بچرخید . بیشتر جستجو کنید تا دست درشت و سرد و بی رحم مردی را باتیشه ببینید که دارد آباد کرده های زنی را خراب می کند . دارد کودکان بال و پر شکسته ای را قهرآز آغوش مادرشان بخاک و خار می کشد . دارد در گلزار بهشت شعله های جهنمی می افروزد .

بدیهی است که در ابتدا خیال می کنید زنی خانه آبادش را ویران

کرده و اساس خانواده‌ای را درهم شکسته است ولی دیر یا زود آن تیشه‌ی خراب‌کننده را در میان پنجه‌های بی‌رحم يك موجود که اسمش مرد است خواهید شناخت .

بله آقا، هفده سال از عمر زندگی ما گذشته، هفده بهار و هفده پاییز هفده عدد زنده از زنده‌ترین اعداد حیات شما طی این هفده سال محو و فنا شده است . و پس از هفده سال . . باینصورت درآمده . . مثل این که اصلاً این شش هزار و دویست و پنج روز در دفتر زندگی انسانی به حساب نیامده است . شما که مرده‌ستید از گذشت يك چنین فرصت حسرت می‌خورید . غصه می‌خورید . شما عزامی گیرید که عمر گرانمایه‌ی خود را بیهود از دست داده‌اید ولی من که زن هستم مطلقاً با کم نیست انگار نه انگار که حادثه‌ای در زندگانیم بوجود آمده است . . اینطور نیست ؟

بقول حافظ «میان گریه می‌خندم» و حق هم دارم بخندم زیرا جز خنده جوابی به این تیپ فکرها ندارم بدهم . آن‌هم خنده‌هایی زهر آلود .

بخدا این خنده آوراست . این گریه آور است . این حیرت انگیز است که يك مرد بخاطر بدروود جوانی خود ماتم بگیرد ولی زن ، آسوده و آرام بنشیند و فکرش راهم نکند .

شما مرد هستید . مردی که در چهل سالگی تازه «چل چل» زندگی خود را آغاز می‌کند و من هم زن هستم . زنی که می‌گویند « وقتی رسید به بیست . باید بحالش گریست . »

دختری بودم که در نخستین لبخند حیات لبهای غرق در خلوت و حرارت خود را بروی تو شکفته بودم .

دختری بودم که ترا دیدم و گفتم دوستت میدارم و با هفده سال مرارت و مشقت و عذاب و عقاب روی این کلام پای فشردم و استوار ماندم و جز نام تو بلب نیاوردم و جز یاد تو بدل راه ندادم .

تو هم پسری بودی که بمن گفתי دوستت می‌دارم . ولی میان آنچه من گفتم و آنچه تو گفתי از زمین تا آسمان فاصله و تفاوت بود .

خدا میداند که پیش از من چند تا دختر را دوست میداشتی و این تعارف در حق چندتای دیگر بکار رفته بود ولی عهد مودت و محبت تو با من نتوانست حتی ماء غسل را هم بپایان برساند که مثل حباب بر روی آب فرو پاشید .

قلب همیشه عاشق و همیشه فارغ تویك لحظه آرام نداشت که به ضربان قلب من برسد و معنی عشق مرا عشق اعلاى مرا دریابد .

شما مردها به بهانه‌ی اینکه مردهستید . به بهانه اینکه مرد هنر هستید بیبانه اینکه فکر خسته و فطرت تازه طلب دارید هر شب بایار نورسیده‌ای به سحر میرسانید و هر روز با آرزوی تازه‌ای رو به شام می‌آورید و معه‌ذا از زنی که جز شما و خانه و خانواده‌ی شما . جز شما و فرزندان شما فکر و ذکرى ندارد انتظار می‌کشید در برابر اینهمه خطا و خیانت خون سرد بنشیند و در عین خونسری بروی شما گرم و گرمتر بخندد و اینهمه تیره‌ای مسموم را پی‌در پی به قلب حساس خود تا پر جا بدهد و يك «آخ» هم بلب نیاورد .

شما مردها زنهارا به سیخ کباب تشبیه می‌کنند که وقتی از روی آتش برداشته شده و توی «دیس» جا گرفته فقط همان تکه اولش داغ است و بعد سرد می‌شود . بخ می‌کند از دهان می‌افتد و مجبورید عقب کباب دیگری که دارد روی آتش می‌پزد بیفتید تا زندگی بکامتان مسزه بدهد ولی در عوض زنهارا به گناه اینکه زن هستند نه تنها حق ندارند جز بشوهر خود بمرد دیگری فکر کنند بلکه حق ندارند از اینهمه «تغییر ذائقه» گله‌ای هم به زبان بیاورند . من طی این هفده سال از تو نامهربانیها دیدم . از تو ناکامیها کشیدم . از تو خطاها و خیانت ها بیاد دارم .

من در خانه‌ی تو در پرده‌ی عفاف و عصمت مستور بوده‌ام و این خصلت خود را بنام منت برخ تو نمی‌کشم زیرا عقیده دارم که زن . يك زن عقیف و نجیب برای خودش عفت و نجابت دارد .

من نمی‌توانستم اینطور نباشم زیرا اینطور آفریده و پروریده شده بودم ولی بدلیل اینکه زن پاکدامنی هستم نمی‌توانستم يك عمر به آلودگیهای تو با چشم اغماض و گذشت نگاه کنم . این برای من مقدور نبود .

آخر چند مرتبه گذشت . چند مرتبه اغماض تا کی به بینم و دیده‌های خود را نادیده انگار کنم . تا کی دندان به جگر بفشارم و بجای شهد زندگی خون جگر بنوشم .

از کودکان ما که باید بگویم فقط «کودکان من» یاد کرده بودی و گفته بودی من آن ناخدای آب از سر گذشته‌ام و ناچارم «کودکانم» را به

زیر پای بگذارم و این حرف تولجم را بیشتر درآورده بود .

بن نگاه کن به بینم ، تو بیش از من این دویچه‌ی معصوم را دوست می‌داشتی ؟ تو بیش از من برایشان زحمت کشیده‌ای حالا هم دوستشان میداری ؟ تو بیش از من برایشان زحمت کشیده‌ای حالا هم دوستشان میداری ؟
باندازه‌ی من آن شبهای سرد و سیاه زمستان را که من تك و تنها بر بالینشان بیداری می‌کشیدم و تو باشم و شراب با «جمع» شب زنده داری می‌کردی بیادداری ؟

آن سفرهای وقت و بی‌وقت را که با سم «خستگی اعصاب» رو با صافهان و شیراز می‌آوردی و بچه‌ها را بمن و مرا بخدا می‌سپردی فراموش کرده‌ای ؟
من بچه‌هایم را دوست میداشتم و گواه شاهد صادق هم در آستین من است گواه من يك عمر بیداری من پیایشان است ولی تو چطور ؟ تو همیشه عاشق چطور ؟ آیا این باور شد نیست که هم بسمات و تربیت کودکان خود دلبسته باشی و هم هر روز دل بهوای بقول خود «پری پیکری» بسپاری :
این چه قلبی است که تو داری اینقلب که اینهمه عشق و محبت در خود جا می‌دهد قلب نیست «نیویورک» است .

باز هم عشق جنون آمیز خود را در حق جگر گوشگانم بحساب هیچکس نمی‌گذارم بر سر هیچکس منت نمینهم حتی این عشق و جنون بمنهم مربوط نیست زیرا فطرت خدا داده‌ی من مرا مجذوب و بیچاره بچه‌هایم کرده و هر چند خودم بخواهم محال است بتوانم مهرشان را از ضمیرم در بیاورم من نمی‌توانم بچه‌هایم را دوست نداشته باشم .

آن کدام مادر است که کودکانش را دوست نمیدارد آن کدام زن است که در زندگی خود جز پرورش فرزند هدف دیگری دارد .

غریزه‌ی زائیدن و پروردن و بشر رسانیدن و خود را در این راه فدا کردن نه جزو ذات بلکه عین ذات زن است و اگر تهمت‌ها و افتراهای دنیا از دم بدامن زن بچسبند این تهمت چسبیدنی نیست .

این محال است که زن باشد و مهر فرزند نباشد پس آن ناخدای طوفان زده و کشتی شکسته من بودم که توانستم قلبم را از سینه‌ام در بیاورم و زیر پایم بگذارم یعنی چشم از دیدار پاره‌های دلم بپوشم و همچون زن های تارك دنیا بگوشه دیر پناه بیاورم .

گفته بودی که «فروریخت» و من هم این گفته را تصدیق می کنم . بلکه
فروریخت ولی بادت چه کسی فروریخت ؟

این بنای هفده سال برپا مانده را کی از پا در آورده ؟ آن تیشه ی
بنیان کن بادت ستمکار کدام ستمگر بر بنیان هستی ما فرود آمده ؟ بلکه اعتراف
کرده بودی که پدر ابتدای زندگی جز دست تهی و خاطر پریشان سرمایه دیگری
نداشتی و حالا هم سرمایه ای که در زندگانی دارای اعتراف کن .

اگر دوستی دوستی من دردست نبود ، اگر برادرانه بازوی تو
نمیداخته بودم و خواهرانه باسختی ها و دشواری های تو در زندگی نمی ساختم .
اگر من یار تو و یاور تو نمیشدم تو از پستی ببلندی نمیرسیدی . تو
عنوان و اعتبار کنونی خود را نمی یافتی .

تو اگر بمعنی زن در زندگی پی برده بودی قدر مرا ، قدر صبر و قناعت
و مناعت و سوزش و سازش مرا در خود بهتر میشناختی . ولی افسوس ..



دست آخر خانم (ح) در جواب آقای (ح) گفت : بمن فرمان داده ای
که (برو) ولی من ترا دوباره بزندگی و سعادت دعوت میکنم ، من
میگویم بیا .

بیا و شوهر باش و پدر باش و مرد باش .

من زن هستم و فرشته ی سعادت و فروغ حیاتم من زن هستم و مادر
و وجود من منبع خیرات و برکات است ، من ترا با اینکه مستحق طردهستی طرد
نمی کنم من میگویم بیا .

آنچه بر من گذشت

دوستان این خانواده وقتی شنیدند که خانم معظم تنها دخترش را برای يك هنرپیشه‌ی تازه کار تهی دست عقد کرده و خیال دارد بافتخارش بهترین و مجلل‌ترین جشنها را در باشگاه دانشکده افسری برپا کند نزدیک بود از حیرت شاخ در بیاورند.

از هم میپرسیدند داماد خانم معظم کیست. راست راستی این خانم متشخص و میلیونر میخواهد «سرور» قشنگ خود را باین پسرعی مسخره که توی سن ادا و اطوار در میآورد و مردم را میخنداند بدهد.

مگر آدم قحط بود که باید يك دلچك آنهم باین ترکیب زشت و نفرتی داماد زنی مثل خانم معظم و شوهر عروسی مثل سرور باشد؟ حیف نیست که چند میلیون تومان ثروت مفت و مسلم به چنگ کریم بیفتد.

از کجا که خانم باختلال مغزوی دچار نشده و از کجا که سرور باین عروسی ناموزون و ناجور رضا بدهد.

ولی گفته شد که دختره عاشق و آشفته‌ی کریم است!

دخترك می گوید من این کریم مسخره را دوست میدارم. می گوید کریم يك هنرپیشه «كميك» نیست. بلکه يك فیلسوف. يك حكیم، يك مغز عالی ترقوی ترازمحیط است.

می گوید کریم يك دیوژان دیگر است که در قرن بیستم ظهور کرده است. این کریم چارلی چاپلین دوم دنیا است.

سرور می گوید شما عقیده دارید که زن باید شوهرش را دوست داشته

باشد مگر اینطور نیست ؟ این من هستم که کریم را بجای دوست داشتن میپرستم . دیگر چه میخواهید ؟ وقتی قوم و خویش ها دستش انداختند و بهشش خندیدند او گریه کرد و گفت :

- این کریم بقول شما مسخره در چشم من بر عرش اعلاى هنر نشسته و زهره الاهی هنر همچون کنیزی ناچیز در پایتختش دست بسینه ایستاده است .
گفتم سرور غلط می کند . سرور جوان است و عاشق است و بدلیل عشق جوانی کورو کراست ، گرفتم که این دختره هفده هجده ساله در کشاکش غرور و عطش زندگی بسرش زده و دارد از نعل هزاران عاشق دلخسته می گذرد تا خودش را باغوش کریم بیندازد آخر مادرش که عاشق نیست جوان نیست . او چرا با دست خود جگر گوشه اش را به منجلا ب میاندازد ؟

سرور ناز پرورده دختری بی تجربه و چشم و گوش بسته است ولی مادرش که روزگاری همچون يك مرد دانشمند و توانا بريك فامیل بزرگ حکومت می کرده نباید می گذاشت خانم کوچولو بمصالح زندگی خود و مفاخر يك خانواده پشت پا بزند عشق آدمی مثل کریم را بخودش تلقین کند تا امروز يك چنین سروصدائی براه بیندازد .

این (کو بید) جادو گراست که چنین کارها ازدستش برمی آید .

در این دنیا بخاطر عشق بخاطر شوخی های بی مزه و با مزه ی (کو بید) چه رسوائی ها که بالا نیامده . چه خانواده ها که بهم نریخته . چه دودمانها که ویران نشده است .

دیگر از سرور کوچولو چه توقع که در برابر عشق بزانوندر آمده و سر تسلیم پیش آورده است .

معهدا از خانم معظم انتظار نمیرفت که بهوس دخترش تسلیم شود و هستی خود را باین ارزانی ازدست بدهد .

چهار شب بعد شب عروسی دوستم احمد بود . این جشن را در کافه شهرداری برپا کرده بودند .

در آنجا خانم معظم را با دخترش سرور برای بار دیگر دیدم .

با چشم خریداری این دختره عاشق پیشه و در عشق خود پا کباز را سراپا برانداز کردم .

انصاف اینست که سرورقشنگ بود .

بعلاوه چندین تکه طلای مرصع بر سینه و گوش و گلویش میدرخشید که از تمول و تجمل سرشارش داستانها می گفت ، پنجه های خانم معظم را آهسته فشردم و گفتم خانم تبریک . تبریک خیلی هم تبریک . يك دنيا تبریک .

خانم معظم که زن زرنگی بود باآسانی معنی تبریکهای مرا دریافته بود لبخند مرموزی زد و گفت :
- دیگر شما چرا ؟

- مگر نباید شما تبریک می گفتم ؟
- متشکرم ولی لحن شما بیش از آنچه لحن تبریک باشد مزه ی ملامت و شماتت میدهد . مثل اینکه کار من در چشم شما بصورت عجیبی جلوه کرده ؟
دیگر خودم را بکوچه ی علی چپ نزدم . گفتم اینطور است خانم ، این درست است که ..

نوی حرفم دويد و با خنده گفت :
- تعجب من از شما بیشتر است . من تعجب می کنم . شما که کتابهایتان را از عشق شروع می کنید و بعشق خاتمه میدهد چرا اینطور حرف میزنید .
شما که گوشتان به حرف حسابی بدهکار است .
خانم معظم هنوز میخندید :

- حقیقت اینست که شما هم مثل واعظهای غیر متعظ مردم را بتقوی و پرهیز دعوت میکنید ولی بخودتان که رسیده اید حرف های خود را از یاد میبرید . حالا اینجا خودمانی هستیم . بمن بگوئید بینم چطور شده که عشق در زندگی شما همه چیز شماست ولی در زندگی مردم نه .

سرور می گوید کریم کمال مطلوب من است . می گوید من بچه نیستم دختری هستم که هیچده نوزده سال از سنم می گذرد يك سفر به اروپا و يك سفر هم بآمریکا رفته ام ، مردم را خوب می شناسم . خوب هم تشخیص میدهم بعقیده ی شما کریم يك هنر پیشه ی مسخره است .

ولی بعقیده سرور این مرد نه تنها مسخره نیست بلکه يك آرتیست خشك و خالی هم نیست ، هنر پیشه ای نجیب و شریف و گرانمایه است .

هنرپیشه ایست که اگر حالا چارلی چاپلین نباشد آینده ای نظیر آینده ی چارلی لبریز از افتخار و روشنائی دارد .

دهانم باز شد که دوباره انتقاد کنم ولی خانم معظم که رشته ی سخن را بدست گرفته بود مجالم نداد .

دستم را گرفت و تا آن سر سالن مرا بدنبالش کشید و برد آنجا جای خلوتی بود .

روی کاناپه ای که در زاویه سالن افتاده بود نشست و مرا هم پهلوی خودش نشانید و گفت گوش کنید . حرف شما حرف درستی است ولی حرف سرور درست تر است . نگاه کنید . در اینجا پای عشق و علاقه ی دختر جوانی در میان است که خوب تربیت شده و درست تحصیل کرده و مردم این دنیا را هم طی این دو سفر که به قاره های دیگر رفته بیش و کم دیده و شناخته . سرور يك دختر ك لوس و بچه ننه نیست که بچشم و گوش دیگران خیلی زیاد احتیاج داشته باشد .

البته من فراموش نکرده بودم که مادرش هستم و چهار تا پیراهن بیش از او پاره کرده ام . وقتی پیش من به عشق خودش اعتراف کرد بالحنی دور از ملامت و اعتراض به حرفهایش جواب دادم .

از شخصیت يك هنرپیشه و موقعیت هنر در ایران و طعنه و کنایه ی مردم و ملامت دوست و شحات دشمن برایش قصه ها گفتم ولی دیدم دخترم با من از روی احساسات صحبت نمی کند .

خیلی عمیق حرف میزند . استدلال می کند . می گوید مگر نیست که شما بامید سعادت خوشی و آسایش من می خواهید مرا به پسر فلان الملك تقدیم کنید ؟ شما که هدفی جز خوشبختی من ندارید باید بدانید من جز در خانه ی کریم در هیچ خانه حتی در «بو کینگ هام» هم خوشبخت نخواهم بود . سرور گفت مامان من گلیم پاره ی این مرد را بر فاخرترین و گرانبها ترین قالی های دیگران ترجیح می دهم .

سخنان سرور آنقدر گرم و صمیمی بود که مرا خواه و ناخواه به زانو انداخت . من اگر يك مادر عادی بودم یعنی از جوانی و آرزوها و تمنیات جوانی بی خبر بودم شاید باز هم با سرور چانه میزدم و دنباله بحث و استدلال

را پیشتر می کشیدم اما ... اما چه بگویم که خودم روزگاری جوان بودم
و عشق داشتم و حرمان کشیده‌ام و می‌دانم درد عشق چیست و رنج حرمان تا
چه اندازه طاقت فرساست .

از این شراب که سرور چشیده من هم چشیده‌ام . و من شاید تنها من
که میدانم زندگی با يك مرد نا محبوب هر کس میخواهد باشد چقدر
دشوار است ..

خانم معظم .. در اینجا چند لحظه مکث کرد و آنوقت با صدای خفیه
تری گفت بله آقا . من هم جوان بودم به سن و سال همین سرور رسیده بودم
خاطری آشفته و دلی شیدا داشتم .

هنر را میپرستیدم . هنرمند را می پرستیدم . با يك چنین شور و شرم
با تمام التهاب و بیقراری يك دختر هفده هیجده ساله دل به يك هنر پیشه
کمدی بستم .

درست مثل سرور من هم آن هنر پیشه‌ی کمیك را دوست میداشتم .
اسمش محمود بود ولی من اسمش را محمود گذاشته بودم . زیرا
درست و حسابی عبادتش میکردم .

از خاطرات آن عهد چه بگویم که هر چه بگویم کم گفته‌ام .
دیدم که زندگی بی محمود برای من خیلی دشوار است و بدیهی است
که محمود هم نمی‌تواند دور از من زندگی کند .

این ادراك معرمانه آزارم میداد . مثل اینکه تنها من رنج میکشیدم
محمود اصلا باین فکرها نبود .

ما زنها قومی حسابگر هستیم . ما زودتر از مردها به فکر آینده
می‌افتیم .

چه شبها تا سپیده دم بیدار و بیقرار توی رختخوابم می غلطیدم . از
خدا و از خودم میپرسیدم . چه خواهد شد . تکلیف ما چیست هیچ راه که
بتواند مرا به هدفم برساند پیدا نکردم .

آخ . چه خوب بود چرخ و فلک از گردش در میماندند سیر زمان از
جریان قهری و حتمی خود می‌ایستاد . شب روز نمیشد روز شب نمیشد . عمر
گرانمایه از دست نمی‌رفت .

من و محمود همچنان جوان و شاداب و آزاد میماندیم و عشق میورزیدیم
و زندگی می کردیم ولی این آرزو آرزوی خامی بود. جوانی خواهد
گذشت. پیری خواهد رسید. باید فکری کرد که بکار ما بیاید.

بالاخره گفتم عزیز من پس تو بگو چکنیم. تو بگو چه وسیله ای چه
ترتیبی بدهیم که برای همیشه با هم باشیم.
محمود با خونسردی جواب داد.
ازدواج.

پشتم لرزید. آیا این خواهش پذیرفتنی است آیا مرا به پیری
مثل محمود خواهند داد.

معیندا گفتم زندگی با تو کمال آرزوی من است.
آنچه مسلم است اینست که من ترا می خواهم و جز تو آرزویی ندارم.
محمود خوشدل و خوشحال بخانه ی خود برگشت و روز دیگر پدر و
مادرش را بخانه ما فرستاد دل توی دل نداشتم:
من پدر و مادر محمود را میشناختم. تا چشمم از پشت شیشه باین زن و
شوهر افتاد به مطلب پی بردم.

بیش از نیم ساعت طول نکشید که دیدم این زن و مرد افسرده و پژمرده
از خانه ی ما بیرون رفتند.

پیدا بود که مشتش رد به سینه شان خورده است.
بیش از این طاقت نداشتم نگاهشان کنم یکسر باطاقم رفتم و روی
تخت خوابم افتادم.

خانواده ی ما يك خانواده متشخص و در عین حال متعصب بود.
این محال بود که يك هنر پیشه ی كميك را آنهم در آن روزگار به
دامادی خود بپذیرد.

روز دیگر که در راه دو و همدیگر را دیدیم محمود از پدر و مادرم گله
کرد گفت اینها قدر هنر و هنرمند را نمی شناسند.

من که بیش از او بدرد دل خانواده ام آشنا بسودم از احتیاط و
تشریفاتشان خبر داشتم گفتم عزیزم. ایکاش هنر پیشه کمدی نبودی.

تا این حرف از دهانم درآمد رنگش مثل آتش شعله کشید. چشمان

با حالتش غرق اشك شد .

- احترام ! توهم بمن بی احترامی می کنی . توهم هنرم را پست می شماری

توهم تعقیر می کنی ؟

طبیعت از باب هنر طبیعت حساسی است .

يك هنرمند كه از هنر خودش خوشش می آید خیال میکند مردم از دم .

از هر طبقه و هر طایفه با چشم هنر پرستانه بکارهایش نگاه می کنند .

گروه بفرقه به گلویش ماند . دیگر نتوانست حرف بزند ولی من گریه

کردم و گفتم آخر عزیزم . تو چرا به مردم نگاه نمی کنی چرا به تشریفات

فامیلی ما فکر نمی کنی . ما يك دوست و هزار دشمن داریم . هنوز تربیت

محیط ما بآن درجه نرسیده كه به حقیقت هنر و مقام هنرمند پی ببرد پدرم

گناه ندارد دوست و دشمن حرف می زنند .

كنایه می زنند بد میگویند .

تو اگر اینقدر فداکاری داشتی كه دست از بازی در تئاتر می كشیدی من

تا ابد كنیز تو میشدم .

- نه احترام ! این كار برای من مقدور نیست هنر من یعنی زندگانی

من . من در آن روز صحنه تئاتر را ترك می گویم كه روح من هم كالبدم را

ترك بگوید . نه من دست از كار هنریم نخواهم كشید . من میروم احترام .

میروم بدنبال سرنو شتم . بدنبال تقدیر . توهم برو . من سعی میکنم كه فراموش

كنم و توهم در زندگی اشرافی خود سعی كنن این هنر پیشه ی بقول پدر تو

دلقك و مسخره را فراموش کنی . خدا حافظ .



آن شب بر من خیلی بد گذشت . خیلی رنج بردم ، نخستین شبی بود

كه عشقم را بخاك سپرده بودم فقط گریه می كردم .

مادرم كه بیش و كم از حال زارم خبر داشت با من مدارا می كرد مادرم

زنی هوشیار و روشنفكر بود .

مرا با خود به گردش و تفریح و مسافرت میبرد و سعی می كرد خاطرات

گذشته ام از خاطرم محو شود .

من هم مثل سرور تنها دختر پدر و مادرم بودم . خواستگار فراوان

داشتم ابتدا هر چه بمن تلقین میکردند و پند و نصیحت می دادند قبول نمی کردم شوهر کنم و لم بالاخره پدر سرور «معظم» را به شوهری پذیرفتم.

من و معظم با هم عروسی کردیم، اگر چه از محمود خبری نداشتم. ولی تا چندی شعبی از او بر پرده های قلبم تکان میخورد خاطرات آن عهد گاه و بیگاه از خاطرم میگذشت و من در پنهانی تلاش میکردم که مطلقاً او را و خاطراتش را از خاطرم محو کنم. پاك فراموشش کنم.

تلاش من و مرور ایام دست بهم داده یادش را از قلب من ستردند. شاید خیال کردم که فراموشش کرده ام تقریباً هفت سال با شب و روز و بهار و پائیزش از عشق ما می گذشت.

مرور ایام غم های انبوه را درهم می شکند. داغ های تازه را کهنه میکند.

غم من هم در جریان روزگار درهم شکسته بود. زنی بودم که شوهر متشخص و زندگانی مجلل داشتم اگر چه زندگی من عشق آمیز نبود ولی با نجابت و عفاف توأم بود تا آن شب.



آن شب را خوب بیاد دارم. شب چهارشنبه و هیجدهم فروردین ماه بود. معظم از کوچه برگشت و گفت: احترام اگر بدانی چه خبر است؟

سراسیمه پرسیدم مگر چه خبر است.

همینطور که داشت لباسش را در می آورد گفت:

— در تاتر... يك هنرپیشه به صحنه آمده که شخصیت هنریش بالاتر از تعریف و توصیف است.

قلب من آهسته فشرده شد. گوش دادم به بینم چه می گوید. — نمی دانی احترام این هنرپیشه كميك بازی میکند ولی نه آنطور که تا کنون کسی دیده باشد. تو فکر نکن که این مرد فقط بازی می کند میرقصد مسخرگی می کند می خنداند، نه، این آدم يك نابغه است يك داهی است. چه بگویم يك آتش باره است. يك بلاست.

مثل بیدی که بیاد افتاده باشد می لرزیدم من دریافته بودم که این محمود است پس از هفت سال دوباره بهر آن آمده و این شهر بزرگ را به ولوله

و زلزله انداخته است .

معظم گفت عزیزم . با زحمت بسیار دو تا بلیط دست و پا کرده ام که فردا شب به تماشا برویم . من و تو باید فردا شب این هنرپیشه و کارهای حیرت انگیزش را از نزدیک به بینیم . تا تو او را نه بینی نمی دانی من چه می گویم .

آب دهانم را به گلوی خشکیده ام فرو بردم و گفتم نه نه . من کاردارم من نمی توانم با تو بیایم . خودت برو بجای من خواهرت عصمت را با خودت ببر . من حامله ام و خسته ام . من در آنوقت بهمین سرور حامله بودم .
معظم وحشیانه فریاد کشید :

—وای که چقدر بی ذوقی تو . من با زحمت فراوان این دو تا بلیط را به چنگ آورده ام . من سه برابر قیمتشان پول داده ام . این فرصت اگر از دست برود دیگر بدست نخواهد رسید انتظار نداشته ام اینقدر خشک و خونسرد باشی احترام !

افسوس که شوهرم نمیدانست چه آتشی در ذرات وجودم زبانه میزند .



سرایا می لرزیدم . این پرده ی سن نبود که جلوی چشمانم آویخته بود . پرده ای بود که دنیای مظلوم و منحوس مرا با دنیای نور و نعمت و سعادت و لذت ارتباط میداد . بالاخره زنگ صدا داد و پرده بکنار رفت چند لحظه ی دیگر محمود همان محمود با همان قیافه دل آویز با همان رُستهای دلپذیر که از وی بخاطر داشتم پا بصره گذاشت محمود کاری میکرد که درودیوار و عمارت تا آتر را بلرزه میانداخت .

ابتدا فکر میکردم که هزار جفت چشم مثل من مثل چشمان من مسعور هنر محمود هستند ولی یواش یواش وجود ازدحام از خاطرم فراموش شد ، تنها خودم بودم و تنها خودم راهی یافتم و تنها محمود را میدیدم انکار محبوب من فقط برای من بازی می کند و در این سالن وسیع يك نفر من نشسته ام و دارم بازی اینبا بازیگر معجزه کار را تماشا میکنم . این بازیها خنده دار و در عین حال گریه آمیز بود .

ناگهان چشم محمود بمن افتاد بمن که در صف اول تماشا کنندگان

بای صحنه نشسته بودم رنگش پرید و بر لیب و حرارتش افزود.
وقتی که دید من با آن شیفتگی در هنر اعلایش مجو شده ام او هم بر
لطف و سلاست کارش افزود دیگر قیامت میکرد.

نه من نمیتوانم بگویم که باچه کیفیتی سالن تأثیر را ترك گفته ام و
بنخانه ام برگشتم با اینکه شوهر داشتم و هفت ماهه حامله بودم سراپا در عشق
و مستی غرق بودم. دیدار محمود برایم دشوار نبود و روز دیگر دیدمش.
هر دو سرخ شدیم هر دو داغ شدیم هر دو گریه کردیم. هر دو افسوس خوردیم
که چرا همه دیگر را ترك گفته ایم.

محمود گفت بناچار ازدواج کردم ولی زنم را دوست نمیدارم من محال
است فراموشش کنم. منهم علی رغم همه چیز بعشق اعتراف کردم ولی بنارا
براین گذاشتم کودکم را بدینا بیاورم و از شوهرم طلاق بگیرم و او هم
زنش را طلاق بدهد و زندگی ما تجدید شود.

دوماه دیگر سرور من بدینا آمد محمود پیغام داد که وقت وقت وفای
بعهد است ولی من تمنا کردم بگذارد بچهارم بیک سال برسد.

هنوز سرور بیک سالگی نرسیده شوهرم معظم مریض شد و در انتهای
بیست و هفت روز بیماری از دنیا رفت در عین عزاء و روسی داشتم بمحمود نوشتم
که قضا و قدر بیا نمک می کند. امیدوار باش ای دل من» امید من این بود که زن
محمود هم بدنبال شوهر من از این دنیا برود و میدان را برای ما خالی
بگذارد اما قلم تقدیر خط دیگری نگاشته بود.

آن شب منهم بتأثر رفته بودم محمود مثل همیشه نقشهای دلفریبش
را ایفا کرد و بر نامه را پیاپی رسانید ولی بنخانه اش نرسید.

ساعت ۸ صبح خبردار شدم که محبوب من وقتی خواست در خانه ی خود
از درشکه پیاده شود بسکته قلبی دچار شد. تا سحر جان کند و سپیده دم جان
داد درست در همان ساعت که شبهای دیگر بتأثر میرفت آن شب بادرست
چند نفر از دوستانش در امامزاده عبدالله بخاک رفت و خدا میداند بر من محروم
و مایوس چه گذشت.

پس از مرك محمود من و زنش توران که رقیب من بود باهم دوست
شدیم توران از ماجرای ما بیش و کم خبر داشت و چون زن مهر بان نیست

موجبات تسلاي مرا فراهم ميآورد حالا هم هميشه با هم هستيم مثل دو تا خواهر
همسكديگرا دوست ميداريم .

گوش كنيد آقا اين بود سرگذشت من و اين سرگذشت براي من و
سرور من درس عبرتيست .

من با احترام مراسم و مقررات چشم از عشق پوشيدم و دست از محبوبم
كشيدم ولي عشق ابدى من دست از من نكشيد همچون جرقه هاي خاموش
نشدني در زير خاكستر پنهان ماند و بالاخره زمانه نزديك بود بناي هستي
مرا واژگون كند .

من ميترسم سرور خود را در راه تشريفات خانوادگي فدا كنم ... گرفتم
كه امروز سرور را مثلا پسر عمويش سيروس بدهم و پس از چند سال گردش
روزگار دوباره چشمان آرزومندش را بروي كريم بيندازد و آن وقت
شيريني زندگاني در كامش تلخ شود كريم را مثل من روي صحنه ببندد و
خودش را بپازد .

كسي چه ميداند كه در آنوقت چه خواهد شد .
من بفكر خانواده هايي كه مته روي خشخاش ميگذارند و براي دخترانشان
تا چند قرن پيش بيني مي كنند ايراد دارم .

يعني چه خيال مي كنند اين ثروت و مكنات كه دامادشان بدست دارد
كنج قارون است و پايان پذير نيست ؟
تازه اگر كنج قارون هم باشد پيم آن ميرود كه يكباره در دل خاك
غرق شود چرا بفروغ عشق كه خاموش شدن نيست اعتبار نمي گذارند چرا
سرمايه عشق را سرمايه زندگي نميشمارند ؟

كريم اگر پسر كي فقير است من خوشعالم كه همين يك نقص را دارد
و در عوض جواني حساس و پاك دل و نجيب و زن دوست و جمع و جور است . تحصيل
كرده است بآلودگيهاي اجتماع آلوده نيست و از همه چيز بالاتر اين كريم
همين كريم بيش از آنچه براي سرور عزيز باشد براي من عزيز است شايد
منهم كريم را عاشقانه دوست داشته باشم .
خنده ام گرفت .

— شاهم عاشق کریم هستید البته عاشق هنرش؟

خانم معظم باقیافه جدی تری گفت:

— نه عاشق خودش هستم عاشق خوشنش. عاشق وجودش و آنوقت چشمان

این خانم پرازاشك شد و بالحن گریه آلودی گفت پس شما نمیدانید که کریم
پسر محمود من است.

نمیدانید این گلایست که بوی گل به مشام جانم میدهد؟

بر میگردد

در ابتدای صف ایستاده بودم و خیالم این بود که صندلی پشت سر راننده را دریابم زیرا آنجا جای خوبست از همه جا راحت تر است. علاوه بر اینکه فشار ایستاده ها بآدم نمیرسد پاها را هم آزادتر از همه جا می شود دراز کرد و تقریباً توی صندلی امید.

ولی راننده ی مرسدس بنز وقتی ماشین را دم ایستگاه ترمز کرد پیدرنگ از جایش پا شد دم همین صندلی که هدف من بود ایستاد و با لحن تفاضی گفت:

- اجازه بدهید.. اینجا را برای بچه هایم نگاه بدارم: از دوسه نفر پشت سری من هم خواهش کرد که آن صندلی را نادیده بگیرند.. چند لحظه ی دیگر يك زن جوان بچه بیغل که توی چادر نمازش تقریباً رو گرفته بود بادو تا پسر بچه شش هفت ساله از راه رسیدند و جای خودشان را که صندلی جلوئی من و عقبی آقای شوفور بود گرفتند. «بچه های» راننده ی اتوبوس که بنا بود روی صندلی ایده آل مابنشینند اینها بودند.

پسرهای شیطان رسیده و نرسیده از کت و کول بابا بالا رفتند و این مرد که از ساعت شش صبح تا آنوقت شب دستهایش در گروی رل اتومبیل بود و پاهایش گاهی روی گاز و گاهی روی ترمز جا عوض میکرد انگار بال و پر درآورده بود و بر بالای ابرها پر میزد. سرش را باینطرف و آنطرف میچرخانید و يك بوسه از این میگرفت و يك بوسه بآن میداد.

در عین حال که بازنش هم صحبت میکرد سعی میکرد آن کوچولوی تازه زبان واکرده را هم که در آغوش مادرش به پستانك ميك میزد به حرف بیاورد.

در این هنگام ظرفیت تکمیل شد و اتوبوس براه افتاد ولی در پشت فرمان ماشین بجای يك راننده يك خانواده نشسته بودند. درست این گوشه بصورت خانه‌ای درآمده بود که پدر کارگری بازن بیچاره اش بگفت و شنید و خنده و شوخی سری گرم ودلی خوشحال دارند .

من در تماشای این زندگی محو شده بودم . چنان محو بودم که نمیدانستم از کجا دارم بکجا میروم.

«ردپایه منی که پهلوی من نشسته بود رویش را بسمت من برگردانید و گفت :

— شما این عباس آقا را میشناسید ؟

— راننده را میگوئید ؟ اسمش عباس آقا است ؟

.. بله اسمش عباس آقا است .

روزگاریست که میشناسمش . اگر خدای مهربان بدادش نمیرسید . اگر این زن گیرش نمیآمد کسی نمیداند حالا به چه روزی می افتاد . جنازه اش توی کدام بیغوله نصیب سگهای ولگرد میشد .

گفتم چطور ؟



حاج کاظم عطار آبرومند و بیش و کم مشهور خیابان شاهپور وقتی که میبرد جز این عباس پسر دیگری نداشت . البته دو تا دختر داشت ولی دختر هایش در حیات پدرشان بشوهر رفته بودند و حساب میراثشان هم تصفیه و هم تسویه شده بود .

عباس آقا که تا پدرش زنده بود پای دستگاه عطاری بهاجی کمک میداد و دفتر روزانه‌ی مغازه را تنظیم میکرد ناگهان چشمش بدنیای دیگری گشوده شد .

يك دنیای آرام و آزاد . بدنیائی که از خشم پدر و قهر مادر و قید و بند اجتماع يك قلم آسوده است :

بدنیائی که از درآمد چهل ساله‌ی يك مغازه‌ی عطاری لبریز است و (آقا بالاسر) نیست که حساب بکشد و عتاب کند و دعوا و مراغه براه بی اندازد .

عباس خودش را در چنین دنیائی دیده بود . در خانواده‌های محدود
تماشاها و هوس‌ها و احمیاناً فکرها هم محدود پرورش می‌شوند و بهمین جهت
کودکانی که در این جور جاها پا بجوانی میگذارند خواه پسر و خواه دختر
از جوانان همسال خود خطرناک‌ترند و چون خطرناک‌ترند بمواظبت و
مراقبت بیشتری احتیاج دارند .

هوس تماشا • هوس تقریح • هوس رقص • عشق‌ها ، شهوت‌ها در
فطرت‌ها بآنسبت متساوی تقسیم شده‌اند •

آنکس که دل ندارد کیست ؟ آن دل که دل است و هیچی نمیخواهد
در کدام سینه می‌طبد ؟

بچه‌هایی که در محیط‌های محدود و محصور بیار می‌آیند مثل بچه‌های
دیگر آفریده شده‌اند منتها در قفس مقررات و تشریفات خانوادگی یارای
پر زدن ندارند •

مقررات خانوادگی این امیال و آرزوها را بهم می‌فشارد چه عادلانه
و چه ظالمانه باید تا پایان عمر دوام بگیرد . زیرا اگر ناکهانی راه آزادی
را بروی این مرغ وحشی باز بگذارند خطر سقوط و بدبختی حتمی خواهد بود .
حاج کاظم عطار بر عباس آقا سخت می‌گرفت . محدودش نگاه میداشت
طفلك اجازه نداشت بازی کند • اجازه نداشت از لاله‌زار و اسلامبول
بگذرد • اجازه نداشت به سینما برود .. هوس زندگی در نهاد این پسر
بچه که یواش یواش جوان شده بود و سر و گوشش می‌جنبید بصورت بمبی
درآمده بود که از يك تکان انتظار میکشید • يك تکان بخورد و بايك
انفجار هول انگیز یکباره خودش و خانواده‌اش را ویران سازد •
و این هم آن تکان مهیب •

حاج کاظم چشم از این دنیا بست و پسرش عباس چشم بروی این
دنیا گشود .

هنوز یکسال از مرك پدرش نگذشته بود که دکان عطاری خیابان
شاهپور بيك مغازه لوکس فروشی در خیابان لاله‌زار عوض شد و عباس
بی‌سر و پای دم بازارچی فلان فکلی شیک‌ی شده بود که هر روز با بيوك
زیبای خود از خانه‌اش به مغازه میرفت • خودش هم پشت دل می‌نشست و

اگر توی خیابان چیزی هم به تورش میخورد راهش را از چهار راه حسن آباد بسمت شمیران کج میکرد و بجای جوراب فروشی در لاله زار آن روز را بامی و معشوق بشب میرساند .

هوسهای فشرده شده یکباره آتش گرفته بودند . عباس پاك دیوانه شده بود . دلش میخواست تشنگی های چند ساله را در يكجا در يك لحظه فرو بنشانند .

دلش میخواست در يك لحظه هم قمار بزند هم عرق بخورد . هم آب بیوسد و هم نهره بکشد و هم تریاك دود کند .

دلش میخواست کیف ها و لذت های دنیا هر چه هست و هر اسمی که دارد بصورت يك «بركه» ی سرشار در بیاید و او را با کفش و کلاه و کت و شلوار يك کله به آن «بركه» بجهد و مطلقا در آن چه کیف و لذت و مستی و بی پرواییست غرق شود .

يك دست جام باده و يك دست زلف یار

رقصی چنین میانه ی میدانم آرزوست
عباس يك چنین آرزویی داشت و مسلم است که بکجا انتهای گرفت در دومین سال مرك پدر در مغازه لوکس فروشیش تخته شد و در سومین سال این حادثه عباس شيك پوش عباس و لخرج و بی بندوبار شاگرد سرو پا برهنه ی بدبختی بود که باید صبح تا شب حلقه ی (آتش گردان) را به انگشتش بیندازد و برای تریاکی های قهوه خانه آتش درست کند .

عباس با تمام انحرافات و آلودگی ها فقط يك خصلت خوب داشت . خصلتش این بود که نماز از یادش نرفته بود حتی در آن زندگی مشغوع خود که ادارك نمیکرد شبش چگونه روز میشود و روزش با چه ترتیب به شب می کشد در آن دوره که روزش با «شاهد و شکر» می گذشت و همه چیز را فراموش کرده بود نمازش فراموش نمیشد و توی این قهوه خانه هم نمازش را ادا میکرد دم غروب بود وضو گرفته بود و روی سکوی قهوه خانه در برابر قبله ایستاده بود و داشت نماز میخواند .

اینجا بود که خدا بدادش رسید . بکنفر راننده که تازه از اصفهان رسیده بود داشت چای میخورد از نماز این جوانك كه رنگ به چهره و

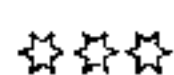
پیراهن به تن نداشت خوشش آمد . مثل اینکه حالت خضوع و اخلاص این پسر در برابر خدا در قلبش نوری از محبت بر افروخته بود .

صبر کرد تا نمازش تمام شد و آنوقت باوی صحبت کرد دید پسر نجیبی است کوره سوادى هم دارد . علاوه فن رانندگی را هم میداند . روی همان سکو پای همان جا نماز باوی قرار همکاری گذاشت باو قول داد که اگر پسر خوبی از آب در بیاید او هم برایش پدر مهربانی خواهد بود .

عباس هم که در انتهای چهار پنج سال بی پدری و بی بند و باری مزه‌ی آزادی را چشیده بود با خودش عهد کرد که قدر پدر را بداند . عباس دیگر بیدار شده بود این بیداری هم خوب چیز است . البته آن بیداری که فرصت را از آدم بدر نبرد و گرنه یکروز . . . بالاخره یکروز آدمیزاد بیدار میشود منتها کارش از کار گذشته است .

شانس عباس این بود که زود بیدار شده بود . هنوز فرصت جوانی از دستش بدر نرفته بود . هنوز زهر مرفین باستخوان‌هایش راه نیافته بود یکسال گذشت و دو سال گذشت و در سومین سال که از اصفهان بر میگشت عباس بی سرو سامان زن و بچه و سرو سامانی یافته بود . این زن که حالا پشت سر شوهرش نشسته و برایش از مهمانی امروزشان تعریف میکند دختر همان راننده اصفهانی است .

دختر همان جوان مردی است که عباس را از شر قهوه خانه خلاص کرده . . . اگر بدانید این زن چه زن خانه‌دار و مهربان و با دست و پائی است خدا این فرشته را بفریاد عباس رسانید و گرنه چه کسی خیال میکرد که آن شاگرد قهوه چی بد بخت حالا « بابا » باشد و پسرهایش دور و برش وول بخورند .



اتوبوس مرسدس بنز بمیدان فوزیه رسید . بچه‌ها بدامن بابا آویختند .
- بابا بیا . بیا بخانه‌مان برویم .

ولی عباس آقا بمهربانی گفت :

- خیلی خوب بابا جان ، هنوز تا ساعت ده يك ساعت کار دارم . شما بخانه بروید . سفره شام را بپندازید چای و سماور را ترتیب بدهید . من هم ماشین را بگاراژ و خودم را بشما میرسانم .

جاوید

ابوالحسن ورزی گفت :

ای چراغ عشق زین پس بردل افسرده‌ی من

پر تو ماتم بیفشان همچو شمعی بر مزاری

وقلم شاهکار مهدی سجادی این شعر شیوا را بصورت تابلوی جاویدانی
در آورد که هرگز خاطره‌ای خیال انگیزش از قلب من محو نمیشود.

هر وقت از «ایول» و «مهدی» یاد میکنم . هر وقت بفکر «چراغ
عشق» و «شمع مزار» میافتم . هر وقت در غم لذت بخشی فرو میروم
چشم اندازم از مه لطیفی لبریز میشود و در ابهام این مه لطیف شبح مزار
دور افتاده‌ای را می بینم که شمع نیمه تمامی بر بالینش میسوزد و بقول شاعر
«پر تو ماتم» میافشاند .

مردی در پای این مزار سر به گریبان اندوه فرو برده تقریباً بروی
آن قبر غریب خم شده است و زنی به هیئت «روح يك زن» بر این بساط
بال و پر گشوده و با چشمانی غرق اشك به عاشق عزادار و غصه خوار خود خیره
شده است .

ورزی خیلی شعر ساخته و هر چه ساخته خوب ساخته است .

سجادی هم خیلی نقش کشیده و هر چه کشیده هنر کرده و اعجاز کرده
است اما من شیدای این شعر و این شاهکارم .

من شیدای این روح نازنینم . این روح . روح این زن نازنین که همچنان
بخاطر عاشق خود نگران مانده است .

من دیوانه اشکهای راه گم کرده‌ی این زن هستم اشکی که در چشم

این زن گردش میکند . درست موج میزند و میچرخد و میلفزد اما نمی غلطد راه غلطیدنش را گم کرده است .

من دیوانه و شیدای این عشق جاویدم . این عشق که بقای ابدی گرفته و با ابدیت الهی پیوستگی یافته است .

این عشق که بخاک رفته ولی خاک نشده .

این عشق که با سمانها پرواز کرده ولی سایه اش را از روی زمین بر نداشته است . من از این اشکهای گم کرده راه و افزان . از این روح ناراحت ، از این عشق که نمرده و نمیخواهد بمیرد بیادیک ماجرای فراموش نشدنی افتاده ام و اینهم آن ماجری .



روان امیرشادباد . با پدرم دوست بود . من باعتبار این دوستی آن سال که برای تحصیل به تهران سفر می کردم در « کلندومك » لواسان حضورش را دریافته ام .

در باغ وسیع و زیبای خود کنار مقبره برادرش بساط درویشانهای بر پا کرده بود .

پسر بزرگش پای سماور نشسته بود و چای میداد و او برای صاحب دلی از يك داستان شنیدنی تعریف میکرد .

این نخستین بار بود که من امیر را در برابرم می دیدم . از اسمش ، از عشقش از زیبایی و رعنائی و شور و مستی و وارستگی و آشفتگیش حکایتها شنیده بودم .

دیدم آنچه شنیدم نسبت بآنچه می بینم اندکی از بسیار است .
با اینکه دیگر پیر شده بود مرد قشنگی بود .

چشمان درشت و جذابش در سایه ی يك جفت ابروی پر پشت و کشیده که تقریباً جو گندمی رنگ بود هنوز با جاذبه جوانی میدرخشید . هنوز تن صدایش طنین داشت هنوز گرمی و گیرندگی را در سخنان خود نگاهداشته بود این امیر بود .

این مردی بود که روزگاری بنامش داستانها مینوشتند . غزلها می سرودند افسانه ها می ساختند .

خداوند! درست بخاطر ندارم که خودش قهرمان این حادثه‌ی شور-
انگیز بود یا از زبان دیگری حکایت میکرد.

امیر میگفت که دوستش میداشتم. در نگاه این زن سحری بود
که نمی توانستم. اگر موسی کلیم هم میشدم نمی توانستم این سحر را درهم
بشکنم.

روح این زن با سیطرت و قدرتی مجهز بود که مرا. من قلدر و قوی و
توانا را همچون کودکی بزانو در می آورد. با من بازی میکرد. نوازش
می داد. خوابم می کرد. بیدارم می کرد. در عین اینکه سال ها از من
کوچکتر بود بزرگانه بر فکر من. بر مشاعر من بر حس و احساس من
فرمان میداد:

می گفت برو. میرفتم. می گفت بیا می آمدم. میگفت بخواب می-
خوابیدم. و اگر میگفت بمیر میمردم ولی هرگز طاقت نداشت بچنین فاجعه‌ای
فکر کند.

این زن برای من حرف میزد. برای من. برای کسی که با پادشاهان
نشسته و محضر علمای آسیا و اروپا درك کرده است. برای من حرف میزد.
حرف‌هایی که بلطف و عمق و اعتلایش تا آنوقت حتی يك كلمه هم بگوش
نگرفته بودم.

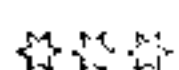
این زن برای من حرف میزد و هوش از سرم میر بود.
من بسقراط بزرگ خیلی ایمان داشتم و حالا هم با او حکمت و فضیلت
او ایمان دارم.

هر وقت این زن لب بسخن می گشود آشکارا سقراط بزرگ را می-
دیدم که سرازگور بر آورده و دروای اعصار و قرون بر مسند درس و بحث
نشسته است.

من مرد رشید و برومندی بودم. جوان بودم. زیبا بودم. از دروازه‌ی
طلا پاد دنیا گذاشته بودم.

چشم من در این دنیا بروی فرمانروایی و حکمرانی گشوده شده بود و بنا
به همین عنوان‌ها و امتیازها حلقه بهرداری که می‌گرفتم جواب مشت می‌گرفتم.
عشق من همه جاد را آغوش‌های گرم و نرم جا می‌گرفت.

برای همه ناز میکردم و از هیچکس ناز نمیخردم .
 دلم میخواست بازنی پنجه کنم که پنجه های پولادین مراد هم بشکند
 تشنه ی عشقی بودم که آزارم بدهد . پی آن حریف میگشتم که بر زمینم بزند
 دعای من مستجاب شد و این زن را شناختم .
 نمیدانم زشت بود یا زیبا من بزشتی و زیبائیش فکر نمی کردم زیرا روح
 تسخیر کننده و جادوی شکست ناپذیرش بمن مجال نمیداد که بهیکل و اندام
 و روی و مویش پردازم .»



امیر قیافه ی مهیب و مر موز شب را که بر کوه های لواسان سایه ی اسرار
 انداخته بود با انگشت نشان داد :
 - آنشب هم شبی از شبهای تابستان بود . در همین فصل بود من و او آرام
 آرام بر لب نهر قدم میزدیم . پرده ای از سکوت در میان ما آویخته شده
 بود که گمان میکردم او را نمی بینم . ولی قلب من مثل همیشه با وی
 حرف میزد .
 ناگهان بازویم را فشرد و گفت :
 - امیر مرگ هم همینطور است .
 - چطور است ؟
 - بهمین آرامش . بهمین سکوت و سکون . همینطور که با تو هستم و
 با تو نیستی ؟ فکر میکنی که تنها میمانی اما روح من همه جا بدببال تست . مثل
 حالا که گمان میکردی تك و تنهایی اما...
 نگذاشتم جمله اش را تمام کند . جلوی حرفش را گرفتم :
 - از این شوخی ها خوشم نمی آید . هرگز نمی خواهم يك نفس بی تو
 زنده باشم .

- آهسته خندید و گفت :

- بی من ؟ پس گوش نمی دادی چه می گویم مگر نگفتم کسه روح
 من يك لحظه هم ترا تنها نخواهد گذاشت . مثل سایه تو همیشه بسا تو
 خواهد بود .

چشمان من از اشك لبریز شد . با همین چشمان اشك آلود برویش خیره

شدم . وقتی دید که دارم بگریه می‌آیم : ماچم کرد و گفت شوخی کردم . عزیزم شوخی کردم . من نمی‌میرم . بخاطر تو با مرگ دعوا میکنم . از مرگ فرار میکنم ترس .

آن شب تا صبح خوابم نبرد ، فکرم پریشان بود ولی یواش یواش از آن وحشت و هراس درآمدم تا يك نیمه شب که ناگهان بدل درد شدیدی دچار شد .

در دهکده‌ی « کلندوئک » دستم بدامن طبیب ودوا نمی‌رسید . دستور دادم رھوار ترین اسب‌های مرا آماده کنند بلکه این مریض عزیز را زودتر به تهران برسانم . از بخت بد من در آن روز گار راه لواسان به تهران شوسه نبود تا بوسیله‌ی اتومبیل جان عزیزش را از خطر مرگ خلاص کنم .

خودم سوار شدم و او را باغوش گرفتم دو تا نوکر هم به دنبالم می‌تاختند .

تا دم قهوه خانه نارمک با من صحبت می‌کرد . از من دلجوئی می‌کرد . می‌گفت ترس . من بخاطر تو زنده می‌مانم ولی آرام آرام خاموش شد .

گمان کردم خوابش برده ولی نخستین تیغ‌های خورشید که از ارتفاع سرخ حصار پیشانی بی‌رنگش تابیده ذرات وجودم را فریاد درآورد . فریادی کشیدم و با جنازه‌ی او از اسب بزمین غلطیدم .

دیگر در این دنیا نبودم تا به بینم با نقش نازنینش چه میکنند . بکدام مسجدش می‌برند . در کجا بخاکش می‌سپارند .

شب هنگام که بهوش آمدم دیدم خانه‌ی من از خانه است . دیدی که گولم زده . دیدی که مرا تنها گذاشته و خودش از من گذشته .

پس کو روح تو که قول داده بودی همیشه بامن و همه جا به همراه من خواهد بود .

پس کو وعده‌ی تو که می‌گفتی بخاطر تو زنده می‌مانم بخاطر تو از مرگ فرار می‌کنم .

تو که این همه برای من غم میخوردی حالا از زیر لحد سر بردار و مرا با
این تنهایی جنون آور تماشا کن .

راست می گویم . تنهایی من جنون آور بود . داشتم دیوانه میشدم .
داشتم سر ب صحرا می گذاشتم . نیمه شبها از رختخواب در میرفتم و خودم را
بگورستان ظهیرالدوله میرسانیدم تا سر بر سنگ مزارش نمی گذاشتم خوابم
نمیبرد . خانواده ام یکباره از من نومید شده بودند .

يك شب كه در کنار قبرش خواب و بیدار بودم ناگهان صدایش بگوشم
خورد . بعقب برگشتم .

شاداب و زیبا ، شاداب تر و زیباتر از همیشه با پیراهنی همرنگ مهتاب
که دامنش روی زمین ریخته بود در برابرم جلوه کرده اشک دریای مژه های
تشنه اش میدرخشید :

— امیر ! چرا غصه می خوری . مگر نمی دانی رنج تو مایه آزار
من است ؟ باشو ؟ باشو . ای عزیز من از تنهایی ترس ، همیشه در همه جا
با تو هستم .



ایکاش شما هم آن نابلوی بدیع را میدیدید اشک امزنده يك روح را ..
اشکی را که می بیند گرم است می بیند تراست ... ایکاش شما هم رطوبت و حرارت
اشک را بی آنکه لمس کنید با چشم سرا احساس میکردید .

و حشی

به چشمان بی نهایت سیاهش گردش فتنه انگیزی داد و گفت : میدانی که من هم عاشق هستم ؟

آفرین به شانس آن مرد خوشبخت که توانست چشم و دلی بساین زیبائی را در کمند جاذبه‌ی خود اسیر کند . آفرین باین « بن شانس »

آنکس که معشوق اوست کیست ؟ باید چه قامت و هیکل و چه قدرت و سیطره‌ای داشته باشد .

البته مردیست که درشتی و خشونت و متانت و مناعت و گذشت و فتوت و آقائی را یکجا در وجود خود به حد کمال رسانیده است . پیدا است که باید هم به منتها درجه ثروتمند باشد .

حتماً نگاهش لرزاننده ، لبخندش آب کننده ، آغوشش وسیع و محیط ، بوسه‌های آتشناک و اندامش موزون و ورزیده است . يك مرد ، يك بارچه مرد که سببول مردانگیست .

زن آن هم این دختر بلندبالا که نمونه‌ای از لطف و رقت و دقت و ظرافت جنس زن است بدنبال امتیازاتی می گردد که خودش ندارد . این چلچله‌ی زیبا شهبازی را دوست می دارد که تیزبال و بلند پرواز و مقتدر و مسلط است .

شهبازی که بتواند در سایه بال‌های پهن و توانای خود پناهش بدهد محبوب اوست .

هم محبوب و هم مخوف . تا هم از او بترسد و هم دوستش بدارد . داشتم پیش خود چهره‌ی يك مرد ، يك مرد ایده آلی ، يك فرمان افسانه‌ای را ترسیم می کردم پیادم آمد که درباره‌ی احلام و آرزوهای زن

نمیشود باین سادگی فکر کرد. زیرا هیچ جنس آشفته تر و پرت و پلا تر از جنس زن نیست.

در این جنس قاعده نیست. انطباط نیست. يك «کلی اساسی» نیست که بتوانیم روی این کلی اساسی به رمز ذاتش پی ببریم.

دو دوتا همیشه چهارتا است. همه جا چهارتا است. این اصل محقق و مسلم ریاضی است ولی در حساب این جنس احیاناً دو دوتا پنج تایی شود. هفت تا هم می شود.

کمتر میشود. زیادتر میشود یعنی این اصل مسلم ریاضی بهم میخورد. چطور؟ نمی دانم. خودشان هم نمیدانند که با چه فورمول این قاعده ی عمومی را از ترتیب و ترکیبش می اندازند.

در فطرت طبیعت مثبت ها با منفی ها جور درمی آیند و من باعتبار این قانون طبیعی مطلوب او را يك مرد غول منش که در عین حال از خصلت های پسندیده و فضائل انسانی برخوردار باشد خیال کرده بودم ولی از کجا که این دختر يك پسر ریزه میزه و زن منش و نرم و مهربان را دوست میدارد. از کجا که محبوبش از خودش ضعیف تر و ظریفتر نباشد.

شنیدم که زن ها هرگز نمی توانند يك مرد تریاکی را دوست بدارند ولی چون در این جنس «وحدت کلمه» نیست» چون این جنس قسم خورده که در هوس ها و تمنیاتش آزاد و خودسر باشد شاید يك مرد تریاکی دل از دست این دختر ربوده است کسی چه میداند.

ولی او همانطور که توی صحنه ی نمایش، روی پرده ی فیلم وحشیانه نگاه می کند و وحشیانه میخندد. نگاهی کرد و خنده ای کرد و گفت اینطور نیست. معشوق من مرد نیست. من در این دنیا يك زن را دوست میدارم که برای من بی نظیر است. يك زن نازنین. يك زن محبوب. يك زن که رضا دارم در راهش فدا شوم. رضا دارم برایش بمریم.

دلم پیش «دلکش» رفت. بخاطر داشتم که این دختر روز نگاری سنك دلکش را خیلی بسینه میزد. برای خودش. برای هنرش. برای آهنگ «امیری» اش برای شیوه های شیوای دلکش خیلی غش و ضعف میرفت. دوباره خنده ای کرد و گفت البته دلکش را دوست میدارم، آوای

گرم و گیرنده اش هنوز هم مستم میکند اما عشق من دلکش نیست . عشق من زن دیگر است .

دل من در گرو محبت زن نازنینی است که هر چه دارم از او دارم . نعمت وجود را او بمن بخشیده . فروغ حیات را او به چشمانم انداخته مایه نشاط و جنب و جوش جوانی را او در قلبم گذاشته . او بمن امید میدهد . او آرزوها را در ضمیرم می انگیزاند . او بدهانم خلوت و حرارت می اندازد که می توانم بقول تو این قدر شیرین حرف بزنم و این قدر گرم بخندم .

در نخستین نگاه چشمانم بروی او وا شده و در نخستین لبخند لبهایم برای او تبسم کرده و نخستین شربت زندگی با دست شیرین کار او بکامم ریخته شده است . از تو چه پنهان کنم . من هرگز پدرم را دوست نمیداشتم . با برادرهای خودم چندان گرم نبودم زیرا تا بعقل رسیدم هر کدامشان زن گرفتند و بدنبال زندگانی خودشان رفتند .

تلاش معاش فرصتشان نمیداد که در حق من مهربانی کنند ... و من هم بیچاره‌ی مهربانی بودم .

آنچه من در زندگی می خواستم عطوفت و محبت بود . و خدای مهربان من هم این زن را . این قرشته عطوفت و محبت را از بهشت آسمانها برای من بزمین فرستاده بود تا عطش قلب مرا فرو بنشاند . دیگر چه حاجتی بپدر گوشه گرفته و عزالت گزیده و در بروی مردم بسته‌ی خود داشتم .

يك پدر مریض ، يك پدر مفلوك پدری كه بدرد بیدرمان خود گرفتار و او از همه و همه از او بیزار ... اصلا چنین پدر را نمی خواستم . اصلا گمان می کردم كه پدر ندارم .

وجود گرانمایه‌ی این زن آنقدر بزرگ و مقدس و غنی کننده بود كه « سال تا سال یادی از برادرهای خودم بخاطرم راه نمیدادم تا چه رسد بسراغشان بروم و ادا و اطوار زن برادرهای از خود راضی ام را ببینم . با او بودم همه شب و همه روز . همین زن از مرد جوانمردتر مرا بدبستان گذاشته بود . بزرگتر من و سرپرست من و حتی المسه‌ی من هم

خودش بود .

همه صبح دستم را می گرفت و مرا بدبستان میرسانید و همه ظهر به انتظارم دم مدرسه می ایستاد تا دوباره بخانه برم گردانند . مبادا از مردم .
از حوادث روزگار آسیبی بینم .

تا دم مرگ آن شبهای سیاه و تپاه را فراموش نمی کنم که من بر بستر بیماری افتاده بودم و او . تنها او بر بالین من بیدار نشسته بود .

تا چشمم را برویش می گشودم او با دستپاچگی اشك چشمانش را پاك می کرد . نكند این اشگها را بینم و بترسم .

می خندید . بازور و زحمت . باغصه و بغمه می خندید و می گفت : نترس عزیزم . هیچ کارت نیست . هیچ تب نداری . هرچه می خواهی از من بخواه .

بمن می گفت نترس . تا من زنده ام تو نخواهی مرد .
من از خدا خواستم که ابتدا مرا ببرد و بعد اگر مشیتش اقتضا کرده
ترا بهمراهم بیاورد . پس تا من زنده ام تو زنده خواهی بود .

می گفت این من هستم که باید ترا در حریر مهتاب رنگ عروسی بینم و
بر این زلفهای از مشك سیاه تر و خوشبو تر تو گل و نقل نثار کنم . این
من هستم که باید شب عروسی و روز کامرانی و روز کار مادری و بچه داری
ترا بینم و بتو كمك کنم .

همانطور که ترا از کودکی باین سن و سال رسانده ام نهال وجود ترا
هم بارور و بارهای شیرین ترا هم رسیده بینم .

و این تو هستی که باید در کشاکش احتضار بر بالینم بنشینی و شکر-
خند بزنی تا تلخی مرگ در کام شیرین شود .

این زن برای من رنجها دید . برای من زحمتها کشید تا به رشد و
نرم رسانید . چه بگویم که هنوز هم در راه من چه رنجها می بیند و چه
زحمتها میکشد .

دیگر دختر بزرگی شده بودم که در دانشسرای مقدماتی درس می-
خواندم . خیال میکنی که باز هم تنهایم میگذاشت . ای خدا وقتی که او را
همه روزه سر خیابان شاه آباد چشم برآه خودم میدیدم میخواستم از شرم
آب شوم .

امروز پیرزنی بیش نیست که بهزار و یک علت پیری دچار است و نمیتواند برای من للگی کند ولی از دوری من قرار و آرام ندارد .

پیرزن ناتوانیست . طاقت ندارد گرسنه و تشنه بماند . برایش خیلی دشوار است که تا ساعت دو و سهی بعد از ظهر ناهار نخورده بنشیند . معینا می نشیند . گرسنه و تشنه میماند تا من پهای سفره پهلویش بنشینم لقمه ها در دهانش مزه نخواهند داد . ناهار و شام گوارایش نخواهند بود من شبها خیلی دیر بخانه ام بر میگردم . من هنر پیشه ای تا تر هستم و تا کارهایم را پایان برسانم شب به نیمه میرسد آخ چقدر خوشم می آید اگر او را توی رختخوابش آرمیده ببینم ولی افسوس که بی من آرام نخواهد گرفت .

تا مرا نبیند ، تا مرا نبوسد ، تا مرا روی تختم نخواهاند محال است پیکر فرسوده اش بر رختخواب بیفتد .

عروسهایش بخونش تشنه اند . پسرانش ماه به ماه پا بخانه ای مانمی گذارند حدودیشان می شود .

از روزیکه شنیده اند خانم دار و ندارش را بمن بخشیده . پاك قطع رحم کرده اند ... اما او انگار نه انگار که مادر سه تا پسر و مادر شوهر سه تا عروس متشنج است و یکدوره تسبیح هم نوه و نتیجه دارد .

فقط مرا می بیند . فقط برای من مبادری میکند . فقط بخاطر من زنده است و همین خصلت های ملکوتی و محبت ها و مهر با نیها و گذشت های فراموش نشده نیست که مرا شیفته و شیدایش کرده و تنها او را در قلبه ای عشق و آرزوی من نشانیده است .

در برابرش پاك معو و فنا هستم . گاهی که بآینده ام فکر میکنم بی اختیار بخود می لرزم .

اگر مرور ایام خواه و ناخواه مرا از این خانه بخانه دیگری ببرد چه خواهم کرد دور از او بچه ترتیب بسر خواهم برد . این عشق است . بخدا عشق است . پاك ترین و خدائی ترین و جاویدان ترین عشق هاست .

عشقی است که بی قراری و التهاب و غم و شادی با خودش دارد .
حالا بمن نگاه کن ببینم آیا عشق مرا شناختی ؟ شناختی که معشوق
من کیست میتوانی بگویی که این زن چه کسی است ؟
خونسردانه گفتم بدیهی است که این مادر تست چشمان بی نهایت
سیاهش را برویم خیره کرد و گفت نه مادر من نیست بلکه ، زن پدر
من است .

خدا با من بود

می گفت :

از مهر مادر خاطره‌ای بخاطر ندارم .

خیلی زود بود . تازه مرا زائیده بود . هنوز لطف لبخند و مژه‌ی بوسه

آش بکامم نرسیده بود .

هنوز شیرسیری بحلقم نریخته بود .

ناگهان دریای گهواره‌ام ناله‌ای کردم و بزمین فرو غلطید و خاموش

شد . قلب آرزومندش از کار افتاد . چشمان امیدوارش از دنیا و امد های

دنیا و حتی از من که نخستین فرزندش بودم یکباره فرو خفت . اینکاش مرا هم

نمی زائید یا باغوشم می کشید و مرا هم باخودش بخاک میبرد .

باید بگویم که روی مادرم را هرگز ندیده‌ام .

ذائقه‌ی من از لذت محبت زن يك قلم محروم مانده بود زیرا وقتی که

چشمم بدنيا و اشد زن پدرم را به جای مادرم یافتم .

چه زن زشتی . چه هیولای بداخلاق و بدذات و سنگین دلی . از زبان

مردم شنیدم که این دخترک بی ریخت با حيله‌های بسیار پدرم را به تور انداخت

و درست و حسابی سوارش شد .

همسایه ها برایم تعریف می کردند که پدرت در ابتدای این زندگی

خیلی دوستت میداشت . از تو حمایت و رعایت می کرد اما یواش یواش در

برابر زنش زانو زد و تسلیم شد . دیگر از تو و خواب و خوراک و حمام و پوشاک

تو سراغی نگرفت که نگرفت . یکجاریش و قبیچی را بدست خانم تازه

رسیده‌اش سپرد و بی کارش رفت .

این حرفها راست بود . حالا دیگر زیاد بچه نبودم . پسر ی شش هفت ساله بودم که بدبستان میرفتم . معنی مهر و قهر و محبت و عداوت را ادراك می کردم .

پدرم تا آنجا بامن بیگانه بود که اگر اسمش در شناسنامه ام نوشته نشده بود خیال می کردم اصلا بی پدر بدنیا آمده ام زیرا این مرد که شب بخانه مامی آمد و صبح از خانه ی ما میرفت حتی يك كلمه هم بامن حرف نمیزد .

زن پدرم شب و روز دعای می کرد که از خدا فرزند ی بگیرد و مرا یکبارہ ویلان و در پدر به کوچه ها بیندازد اما این آرزو دردش ماند چون يك بند آبتن مشید و يك بند بچه می انداخت و در عوض لج این حرمان را سر من در می آورد . انگار نفرین من این نطفه ها را دردش به خون می نشانید . شاعر می گوید :

«عدو شود سبب خیرا گر خدا خواهد» و راست می گوید .

عداوت زن پدرم خیر من بود ، از عداوتش اصرار میورزید که بمدرسه بروم تا بقول خودش شکل نحس را کمتر ببیند .

راستی که شکل من هم شکل منحوسی بود پسر کی زار و ضعیف و

رنجور و مردنی بودم که رنگ به چهره و نشاط در قلب نداشتم .

خواب و خورا کم ترتیب نداشت . نوازش نمیدیدم مهربانی نمیدیدم هیچکس دوستم نمیداشت و این تنهایی مطلق روحم را چنان به ظلمت سکوت و سکون کشیده بود که اگر يك ماه کسی بامن حرف نمیزد زبان در دهان نداشتم با کسی حرف بزنم .

بدلیل همین بزمردگی و وارفتگی بچه های مدرسه هم از من رم میکردند . هیچکس مرا پیازی نمی گرفت .

نهال بدبختی بودم که دور از آفتاب و آب سبز شده بودم پس مسلم است که نمی توانستم رشد و رونق بگیرم .

دوران دبستان من باین ترتیب گذشت و بعد پایه دبیرستان گذاشتم .

دیگر به سن و سالی رسیده بودم که از تنهایی خیلی رنج میبردم . ضعف

وزشتی و بی دست و پائی و سرافکنندگی خیلی آزارم میدادند .

اگرچه زن پدر را دیگر کتکم نمیزد . زورش نمیرسید با خجالت می کشید با میلی و مشت و نیشگون گریه ام را در پیاورد ولی نیش زبانش همیشه به قلبم فرو می رفت و بمن مجال زندگی نمیداد .

بمن مجال نمیداد که به سرور و رویم و ربروم و مثل پسرهای همسال خودم جلوی دختران جوان جلو و جلایی نشان بدهم .
پیداست که دخترها هم بر نمی گشتند نگاهم کنند . ریخت من نگاه کردنی نبود .

چند بار بفکر خود کشی افتادم ولی در هر بار پنجه‌ی مرموزی منج دستم را می گرفت و از آن اقدام خطرناک باز می داشت .

شاید معجزه‌ای صورت میگرفت که نمی گذاشت انتحار کنم و شاید از ضعف و زبونی قدرت نداشتم چنگال بگریبان جان خودم بیندازم آخر خود کشی هم رشادت و شهامت و قدرت میخواهد و من آن قدر ناتوان بودم که حتی خودم را هم نمیتوانستم بزمین بزنم . در آن روز که دیلم متوسطه بدستم آمد فکری مثل برق مغزم را روشن کرد .

فکر فرار . فکر دوری ، فکر اینکه برای ابد شهر تهران و خانه‌ی پدر و شیرمشر و دیدار عرب را ترك خواهم گفت بمن جان تازه‌ای بخشید .

من آن زندانی بیچاره بودم که پس از هجده سال مرارت و عذاب فروغی از دنیای آزاد به ظلمتکده‌ی زندگی من افتاده بود .

خیلی خوشحال شدم . از ترس کار شکنی های خانوادگی معرمانه باین و آن در زدم و بالاخره در وزارت کشور برای خودم کاری دست و پا کردم و نیمه شب جامه دانه را ترتیب دادم و سحر از طهران رو به کیلان گذاشتم .

تا پدرم بخود بجنبید من در فرمانداری لاهیجان پشت میزم نشسته بودم و کار می کردم البته عضو ساده و تازه کاری بودم که در آن فرمانداری تکلیف های اداریم را انجام میدادم .

بمن خیلی خوش می گذشت علاوه بر خورد و خواب مطبوع ، آزادی داشتم که برایم از هر چیز مطبوع تر و لذت بخش تر بود ولی معذرا هر روز از روز پیش خودم را لاغر تر و افسرده تر می دیدم .

کم کم تب مهبی هم با استخوان هایم راه یافت من این تب «دزدکی»

را احساس میکردم . باطیب بهداری صحبت کردم . ازسینه وریه‌ام آزمایش کردم و آن وقت گفت نرسید چیزی نیست صد درصد معالجه خواهید شد . میکرب سل در سینه‌ی شما تازه بکار افتاده و چون تازه کار است زود از پا در خواهد آمد ورزش کنید . گردش کنید .

سل ؟ میکرب سل ، پس از نوزده سال عذاب و عقاب و غصه و غم تازه به روشنائی زندگی راه یافته‌ام این هم خبر مرگ .

اگر در سال گذشته که هنوز با پدر و زن پدرم بسر میبردیم این خبر بمن میرسید برای خودم جشن میگرفتم زیرا در آنوقت ها زندگی در کام من از زهر مار تلخ تر مزه میداد اما حالا .. حالا که میخواهم زنده باشم حالا که به زندگی دلبسته‌ام این چه خبری است بمن میدهند . چرا زودتر با این درد بیدرمان دچار نشده‌ام .

به خودم و شانس منحوس و ملعون خودم فکر می کردم که زنگ تلفن به گوشم صدا داد .

آقای «ک» بود . مرد محترم و متشخص بود . دورا دور اسم و آوازه‌اش را شنیده بودم .

گفته بود خواهش دارم چای عصر را بامن برگذار کنید .

حتماً بامن کاری دارد . قبول کردم . خانه قشنگشان را که پنجره هایش بسمت موزه کشاورزی و مزرعه های سبز و شاداب لاهیجان گشوده میشد و درست و حسابی مثل بهشت جمال و جلال داشت از نزدیک تماشا کردم .

خودش و خانمش و دخترش بامن چای خوردند .

بمن گفت که دخترم در زبان فرانسه ضعیف است و از من خواست که برای دخترش درس خصوصی بگویم .

خداوندا . من مظهر مرگم آیا چطور با دختری جوان و زیبا و سرشار که نمونه ای از حقیقت حیات است هم زبان و هم سخن باشم .
گفتم مریضم .

آقای ک خندید :

این سخن برای يك جوان براهنده نیست . جوان و مرض . جوانی قدر نیست که کوه البرز را در هم میشکند . جوان حق ندارد خودش را مریض

بداند هر چه هم مرضش سنگین و خطرناک و حتی سل باشد .
 این تلقین بمن جنب و جوشی بخشید . دکتر هم سفارش کرده بود که
 ترس و تسلیم بخودم راه ندهم .
 به پیشنهاد آقا رضا دادم و از فردا درس ما آغاز شد .
 معه‌ها پرهیز میکردم . احتیاط میکردم که آب دهان من بهیچ جا
 تراوش نکند اما بجای این که با مرور ایام بیماریم شدت بگیرد جریان گرم
 و نشاط انگیز خون را در رگهایم سریعتر و قویتر احساس می کردم .
 دیگر تب نداشتم دیگر شبها خسته به رختخواب نمی رفتم و صبح ها خیس
 عرق از رختخواب بر نمی خاستم .
 دیدار « فرخ » که راست راستی دیداری فرخنده و فرخ داشت روزانه
 بمن جوانی و سلامت میداد .
 ولی آهسته آهسته در وجود خودم با همه سلامت و سرور بیماری
 دیگری آ یافتم . بله این بیماری که بجای سل در جانم خانه کرده غمی
 ناگفتنی بود .
 تنها بخودم می توانستم بگویم که من فرخ را دوست میدارم زیرا میان
 من و فرخ از زمین تا آسمان فاصله بود .
 بید بختی عظیمی افتاده بودم نشستن بادوستی که « نزدیکتر از من
 بمن است » و در عین حال از وی دور بودن بمن عذاب میداد . نزدیک بود از
 نومحنت و ملال گذشته‌ام بجدید شوند تا یکروز بی اراده از زبانم گذشت که
 فکر می کنم از لاهیجان بشهرستان دیگری انتقال بدهند .
 هرگز انتظار نداشتم که فرخ را اینقدر بی تاب بینم فریاد کشید :
 « نه ، شما نباید شهرستان دیگر بروید ، این محال است ، خودتان
 هم نمی توانید که ... »
 گونه هایش گل داده بودند . دو قطره اشک هم بلطف و صفای ژاله
 های بهاری روی این دو گل سرخ که بر گونه هایش شکفته بودند غلطید .
 ای خدا پس « دل لینی زمن شوریده تری » و من نمیدانستم مادر
 فرخ که اردختران تحصیل کرده و تربیت شده ی ترکیه بود وقتی دریافت ما
 دو تا هم دیگر را دوست میداریم با شوهرش صحبت کرد و عروسی مادر بهشت

لاهیجان صورت گرفت .

نه پدرونه زن پدرم هیچکدام از من خبر نداشتند .

وقتی که خدای مهربان من نخستین پسر مرا بمن عطا می کرد از بابا و زنش دعوت کردم . بلاهیجان آمدند . در این هنگام من بجای فرماندار فرمانداری می کردم . پدرم مرا بوسید و زن پدرم با شرم و پشیمانی از گذشته ها معذرت خواست .

من هر دو تایشان را پیش از معذرت جوئی ها بخشیده بودم زیرا خدا با من بود و وقتی خدا با آدم باشد دشمنی دیگران دشمنی نیست تا کدورت و عداوتی بیار بیاورد و کینه ای در سینه بنشاند .

دوست گویار شو و جمله جهان دشمن باش

بخت گوروی کن و روی زمین لشکر گیر

فروریخت

... بله بنای زیبایی بود که فروریخت . کانون گرمی بود که سرد شد . اساس استواری بود که درهم شکست . و اینهم اطلاش . اطلال آن قصر آباد که فقط میتوانم در کنارش بنشینم و بگذشته‌هایش فکر کنم .
در این دنیا . در این صحنه که صحنه‌ی حوادث است مرگ و زندگی . میلاد و وفات . آبادی و خرابی همچون حلقه‌های زنجیر بهم پیوسته‌اند و از دنبال هم میدوند . این یکی از دنیا می‌رود و آن یکی بدنیای می‌آید . اینجا خراب می‌شود و آنجا آباد می‌شود . یکی پول کم می‌کند و دیگری پول پیدا می‌کند .

پس محال نیست که بر اطلال این قصر فرو ریخته از نو قصر دیگری بنیان بگیرد و ای آنچه مسلم است اینست که دوباره بصورت نخستین خود باز نخواهد گشت . این بازگشت صورت پذیر نیست .
آن کس که گفت :

من رشته‌ی محبت تو پاره می‌کنم شاید گره خورد بتو نزدیکتر شوم
می‌خواست خودش را گول بزند رشته‌ی از هم گسسته بادست هر کس
گره بخورد باز هم گره خورده است . این دیگر تعارف ندارد .
از این گذشته حساب زمان حسابی است که شوخی بردار نیست .
در آن روز که من شالوده‌ی این بنا را میریختم جوانی بیست ساله بودم و امسال هفده سال است که از آن روز می‌گذرد . هفده سال آزرگار .
هفده تا عدد درشت که حجم هر کدامش سیصد و شصت و پنج روز است .
هفده تابهار . هفده تا پاییز . هفده سال آن هم از گرمترین و زنده‌ترین

وامیدوارترین سالهای زندگی من .

هفده سال بیرحم و بی ایمان که يك جوان ناراحت و بی قرار را با مرور ایام بجای يك مرد سی و هفت ساله مینشاند . يك مرد سی و هفت ساله که هرچه هم ادای يك پسر بیست ساله را درست در بیاورد خودش را دست انداخته است .

این بنای عشق و امید من بود که در هفده سال پیش بادست دختری بایه گرفت و چند وقت پیش باهمان دست ها از اساس فروریخت .

گرفتم که دوباره زحمتی بکشم ورنجی بیرم وازنو این خرابه را آباد کنم . آیا دوباره بتر کیب و ترتیب هفده سال پیش خود خواهد درآمد . آیا عمر گذشتهی من باز خواهد گشت ؟ آیا درسی و هفت سالگی غرور بیست سالگی را در وجودم احساس خواهم کرد ؟ روی جوانی را خواهم دید ؟ این گرد اندوه که بر موهای من نشسته و بسیمای من سایه ی غم انداخته شسته خواهد شد ؟

یکبار هفده سال بچه را خواهم رفت . باردیگر جوانی شاداب و سرشار خواهم شد ؟

مثل يك جوان بیست ساله . همانجور داغ . همانجور آرزو مند ؟ باهمان تب و تاب و جوش و خروش ؟ باهمان امید بآینده ؟
آیا این باور شدنی است ؟

نخستین عشق من سگته کرد . اینکه می گویم سگته کرده راست می گویم . حرف مرا به حساب يك مبالغه شاعرانه نگذارید ، فکر نکنید که میخواهم يك لغت تازه بروی صفحه بیاورم . نه بخدا سگته کرده . باور کنید . دور از شما ، دور از همه ، توی روزنامه ها میخوانید که آقای فلان ساعت شش به سینما رفته و ساعت هشت در دستوران فلان شام خورده و ساعت ده به کلوپ فلان سری زده و ساعت دوازده به خانه گرم درویشش برگشته و داشت لباسش را عوض میکرد . داشت کرواتش را در میآورد . دستش هنوز بگره کرواتش بود که سر پا خشک شد .

دیگری پشت دل اتومبیلش نشسته بود . بایش هم روی گاز بود . ناگهان سرش به پائین خم شد و دیگر بیالا راست نشد .

دیگری این يك لحظه می گفت و می خندید و می نوشید و می بوسید ولی
لحظه‌ی دیگر نعلشی بود که بر زمین نقش بسته بود.

این حکایت‌ها حکایت سکنه کرده‌هاست و عشق من هم به چنین
حادثه‌ای دچار شده بود.

دختری که عشق من بود . امید من بود . دختر عمه‌ی من بود . نامزد من
بود . سرشب بامن بود .

سحر که از خواب پا شدم گفته شد که اورفت، به کجا رفت ؟ . به اروپا
يك سفر بی بازگشت . بامردی که شوهر اوست !

پدرم این کار را کرده بود . قاتل عشق من پدر من بود . قسم خورده
بودم که از قاتل عشقم انتقام بگیرم .

چکار کنم ؟ حشمت پدرش را بزرگوارم . بر حرمت خانوادگی
لگدمال . بی اجازه‌ی او . بی خبر او . بی آنکه تنها پسرش را در شب دامادش
ببوسد عروسی کنم .

آن هم با دختری که خیال می‌کند شایسته من نیست . با دختری که دوست
نمیدارد عروسی باشد .

در آن شب که شنیدند من زن گرفته‌ام این زن و شوهر پیر یعنی پدر و
مادر من ماتم گرفته‌اند . نزدیک بود سکنه کنند .

چطورید ؟ بیاد دارید که چه ضربه‌ی سنگینی به مغز من و قلب من فرود
آورده‌اید . اینهم ضربه‌ی حریف که خواه و ناخواه باید نوش کنید .

این خونبهای عشق من است که دارم پس می‌گیرم این کیفر جنایت و
کفاره‌ی ظلمی است که در حق من کرده‌اید و باید پس بدهید .

در خانه پدرم بمن که تنها پسرش بودم خیلی خوش می‌گذشت . اتاق
زیبا . خوراك مطبوع . خواب آرام پوشاك فاخر ناز و نوازش « آنچه مرادم
در جهان بود » همه را در کنارم داشتم ولی حالا که مجرمانه و خودسرانه
عروسی کرده‌ام باید همچون يك مرد زن دار دامن همت به کمر بزنم و در
تلاش معاش جان بکنم .

درس بیست سالگی مردانه بی کار افتادم . با این که دانشجوی حقوق
بودم . با اینکه عمری در نور و نعمت پرورش دیده بودم . با اینکه سنگینی

زندگی راحتی يك لحظه هم بردوشم ادراك نکرده بودم جلو رفتم و به
دشوارترین و خسته کننده ترین کارها تن در دادم .

از ساعت هشت صبح تا ساعت ده شب پشت میز حسابداری و سر کلاس
دبیرستانها و پای دستگاه چاپخانه ها سرگردان بودم . چرا؟

بازور بازوی خودنان در پیاورم و بقول سعدی :
« منت از حاتم طائی نکشم »

مادرم برایم پیغام داد چشمانی که در بیست سال پیش شبها تا سحر
بر گهواره ات بیدار میماند حالا از فراق تو شب و روز خون می بارد .
از آن قلب که بخاطر تو می طپید و در هوای تو روشن بود امروز شعله
بر میخیزد . شعله ی دوری تو . شعله ی غم تو .

من مادر تو هستم . مرا می شناسی ؟ به بیچارگی من فکر می کنی ؟ از
اشک گرم و آه سرد من میترسی ؟ بیدار من می آئی ؟
بیدار من بیا تا گهواره ی لالای ترا در پیش روی تو بگذارم و مثل
مادر سعدی بگویم :

نه گریبان و درمانده بودی و خرد

که شبها زدست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی و حالت نبود

مکس راندن از خود مجالت نبود؟

نه ؟ همه چیز ؟ همه کس ؟ حتی مادرت را هم فراموش کرده ای ؟ . حتی
مادرت را ؟

اشك به چشمانم موج انداخت . مهر مادر قلبم را فشرد . درست به عهد
کودکی برگشته بودم .

کودکی شده بودم که اگر صدبار از مادر زجر و طرد و توبیخ به بیند
باز هم چهار دست و پائی بسمتش میخزد .

دیگر سرازیر نمی شناختم . کلمه ی مادر . یاد مادر . قیافه ی معصوم و
محبوب زنی که بمن شیر داده و باشیره ی جانش بزرگم کرده آنقدر بزرگ
شده بود که چشم و دلم را فرا گرفته بود .

گمان می کردم زن من - این زن که می گوید ترا دوست میدارم . این

زن که مرا همه کس و همه چیزش می شمارد مثل من، نه مثل من، دست کم مثل کسی که گوشواره را بخاطر گوش بخواد مادر من را خواهد خواست.

نه. مادر مرا هم نخواهد. دست کم آزاد خواهد گذشت تا با مادر من حرف بزنم. دستش را ببوسم. پایش را ببوسم. ولی افسوس. افسوس که عشق زن جز يك خودخواهی ماسك زده و فریبکار حقیقت دیگری ندارد. زن من از آن روز بامن سر به ناسازگاری گرفت. از آن روز تیشه‌ای بدست گرفت و به جان این بنا که چند روز پیش فرو ریخت افتاد و من هم تقریباً از آن روز دریافتم که غلط کرده‌ام. ولی حیف دیگر تنها نبودیم.

دختر بزرگم چهار ساله بود و دختر دیگری را هم در راه داشتیم. بنا بر این چاره‌ای جز سکوت نداشتم. چز اینکه در کنارش بنشینم و او را در کنار خود بنشانم و پندش بدهم و نصیحتش بگویم و از زندگی و فداکاری‌ها و اغماض‌های زندگی داستان‌ها بگویشم بخوانم چاره‌ای نداشتم. سر شب باتن خسته بخانه می آمدم و صبح با جانی خسته‌تر و فرسوده‌تر از خانه بدنبال کارم بر می گشتم.

معمداً امیدوار بودم که این بنا بر پا خواهد ایستاد.

گذشت روزگار آهسته آهسته غریزه‌ها و انگیزه‌ها را آرام خواهد ساخت. عداوت مادر من در سینه‌ی این زن فرو خواهد نشست و قدر شوهر و عواطف شوهرش را خواهد شناخت.

دختران ما بزرگ خواهند شد و حس فداکاری را در ضمیر مادرشان بزرگ خواهند کرد.

من امیدوار بودم این زن که روزی خودش را عاشق می‌شورد و دروغ می‌گفت امروز عاشق بچه‌هایش باشد و راست بگوید ولی مطلقاً از عشق کودکان بی‌گناهِش دم نزده بود تا حرفش راست یا دروغ باشد. او جز خودش نه کسی را می‌دید و نه کسی را می‌خواست.

دیگر کارم بجان کشیده بود و کار دهم با ستخوانم رسیده بود. بروز آن ناخدا ئی افتاده بودم که وقتی دید آب از سرش گذشته بچه‌ی خود را هم بزیر پایش گذاشته و از همه چیز چشم پوشیده بود. من طی این يك عمر. طی این هفده سال زجر و عذاب این هفده سال

خون خوردن و دندان برجگر گذاشتن هر وقت ذرات وجودم بزلزله میافتاد
از کودکانم یاد میکردم را و خاطر این دو بچه‌ی معصوم فریادم را در گلویم
می شکستم اما دیگر چکنم که یاد بچه‌ها هم نتوانستند خفه‌ام کنند.

بروای زن! ای دروغگو. ای نفس فریب وریا و نیرنگ و تقلب. برو
که دیگر نه تو و نه کودکانم نه زندگی و نه زندگانی هیچ چیز را نمیخواهم
برو که دیگر طاقت نیش‌های تو یار مسموم تر و گزنده تر و زننده تر از
ماورا ندارم. برو!



این دوست من است. این دوست من بود. بیاد دارم که در آن روزها، در همان
هفته هجده سال پیش اسمش را بچه‌ها «نوگل خندان» گذاشته بودند از
بس میخندید و از بس نشئه و نشاط داشت ولی امشب که دور از محفل دوستان
بگوشه‌ای خزیدیم او دیگر «نوگل خندان» نیست. دو قطره اشک راه گم
کرده در مژگان فشنگش میچرخیدند هاله‌ای از اندوه سیمایش را احاطه
کرده بود.

دست آخر هم گفت :

— بله آن بنای زیبا که بر عشق و امیدم بنیان شده بود از هم فرو-

ریخت. فرو ریخت.

سایه‌ای از يك زندگي

مثل همیشه از شوهرش زودتر بیدار شد و مثل همیشه دستش بجیب‌های کت و شلوار او فرو رفت.

نه از شوهرش گمان بسیاری داشت تا در زندگي وی عقب نامه‌های عاشقانه بگردد و نه خودش زن «دست کجی» بود که بخواهد از کیف شوهرش بقول بچه‌ها «کش» برود اما عادت کرده بود همه روزه توی كوك وی بدود و محرمانه بکنج‌كاوی پردازد.

از ابتدای عروسی تا آن روز که چهارده یا نوزده سال از عمر ازدواجشان می‌گذشت کار خانم همه روزه همین بود که صبح زود از خواب بیدار شود و همچنان خواب‌آلوده از جیب و بغل شوهرش سرکشی کند.

آن روز هم تا چند دقیقه روی اجرای این برنامه زحمت کشید و بعد باشد که بسمت دست شوئی برود چشمش بپالتوی شوهرش افتاد که در گوشه‌ی راهرو روی صندلی افتاده بود.

البته بهوای اینکه این پالتو را بجارختی بیاویزد راهش را بآن گوشه کج کرده و پالتو را برداشت ولی ناگهان بفکرش رسید که خوبست دستی هم بجیب و بغل این پالتو بیندازد و بررسی همه روزه‌اش را تکمیل کند.

باز دست چپ پالتو را بالا گرفت و دست راستش را توی جیب پالتو انداخت اما چنان ترسید و لرزید که بی‌اختیار دستش را از جیب پالتو بدر کشید. چیزی نمانده بود که مثل برق زده‌ها سر پا خشك شود. یعنی چه. پس زیر سر این مرد بلند بود و من خبر نداشتم. این چیست! این دستمال ابریشمی توی جیب شوهرم چکار میکند. او که هیچوقت دستمال ابریشمی به‌مراه نمی

برد و تازه دستمالش را هرگز بجیب پالتویش نمی گذاشت.

خیال کرد که شاید هنوز در خوابست و این ماجرا را بخواب می بیند. شاید اشتباه کرده زیرا شوهر خود را خوب می شناسخت میدانست این مرد مرد سر بزیرو آرامی است.

معهدا برای اینکه قلبش اطمینان بگیرد دوباره پنجه های لرزان را بهمان جیب لعنتی فرو برد وقتی دستمال ابریشمی را از آنجا بیرون آورد نزدیک بود از ترس و خشمش سگته کند زیرا دید حرف حرف يك دستمال ابریشمی نیست بلکه صحبت از يك روسری ابریشمی زنانه است. يك روسری شيك و قشنگ. همرنگ خاکستروالی از خاکستر نرم تر و لطیف تر.

این روسری روی دستش بچپ و راست می اغزید و او پیش خود بفلسفهی يك روسری زنانه در جیب يك مرد فکر میکرد.

آنچه مسلم است اینست که این روسری مال يك زن است. مال يك خانم است. آنهم مال يك خانم خیلی سلیقه دار است. از جنس و طرح و رنگش پیدا است. حتماً باشوهرم رفیق است. حتماً در مهمانی دیشب تانیمه های شب با او رقصیده و بعد بعنوان یادبود روسری خود را به او هدیه کرده. شاید اینطور باشد و شاید شوهر من این روسری را از دست یار و قاپ زده تا اگر خودش نخواهد دیدار را تکرار کند به بهانه روسری یکبار دیگر از وی راند و بگیرد. همدیگر را به بینند. کجاء بدیهی است توی این کافه «مافه» ها.

در این هنگام صدای شوهرش از اطاق خواب بگوشش رسید.

— ملی. ملی جان.

او همچنان خاموش بود زیرا فریاد در گلویش شکسته بود.

مردك وقتی از اطاق خواب به راهرو آمد ماتش برد زیرا زنش را دید که پالتوی او را بيك دست گرفته و بادیست دیگر. میپوتاناه باین بساط نگاه می کند.

— ملی! چه خبر شده؟ چی چی را نگاه می کنی؟

ملیچه با چشمان شراره کشیده بسمت شوهرش برگشت و فریاد کشید:

- بدسته گلی که آقا به آب داده نگاه می کنم.
 - دسته گل؟ آقا؟ آقا کیست که دسته گل به آب داده؟
 - دیشب کجا بودی؟
 - خودت می دانی که در باشگاه راه آهن دعوت داشتم.
 - باچه کسی با آنجا رفته بودی؟
 - خیلی عجیب است با دوستم احسان رفته بودم، این چه اصول دینی
 است که میپرسی؟
 - حتماً به شما خوش گذشته. اینطور نیست آقا؟
 - یعنی چه؟ من نمی فهمم. خودت سردرد داشتی و نخواستی بیایی -
 گناه من چیست؟
 ملیحه در هیجان خشم می لرزید:
 این روسری مال کیست که بخانه من آورده ای؟
 - روسری؟
 جلوتر رفت و دید راست می گوید. يك روسری خـا کستری رنگ
 روی پنجه های زنش موج میزند.
 - نمی دانم. بخدا نمی دانم!
 - خجالت نمی کشی؟ با این سن و سال؟ با زنی وفادار و پرهیز کار مثل
 من. ای بی شرم! ای فرومایه؟ حیف من که دارم با تو بسر میبرم.
 آقا نگاه دیگری به روسری و پالتو انداخت و باخنده گفت پالتو را
 بین آیا این پالتو مال من است.
 ملیحه چشمان شعله کشیده اش را بسمت پالتو برگردانید. انکار سطلی
 از آب سرد بروی سرش ریختند دید این پالتو پالتوی شوهرش نیست.
 - پس مال کیست؟
 - مال احسان است من و احسان پالتوهای خود را بـيك نمره داده
 بودیم. من چون جلوتر از او شب نشینی را ترك گفته بودم پالتویش را
 بجای پالتوی خودم پوشیدم.
 ملیحه فکری کرد و گفت پس چشم ماروشن پس این احسان خان که
 به خانه ما می آید و محرم خانوادگی ماست این کاره است بیچاره زنش. بسیار

خوب. بگذار دوباره بسراغ ما بیاید تا يك پدر حسابی از او در بیاورم.
- نه عزیزم، بکار مردم چکار داری، این حرفها به او و زنش مربوط
است وظیفه‌ی ما نیست به اسرار خصوصی دیگران انگشت بزنیم بعلاوه از کجا که
مال زنش نباشد.

ملیحه با غضب فریاد کشید.

- اسرار خصوصی یعنی چه؟ دیگران یعنی چه این مرد زن دار حق ندارد
ت یق بگیرد من امروز بحسابش خواهم رسید.

و بعد توی دلش گفت:

ای احسان تو با دیگری سروسری بهم زده‌ای؟

بسیار خوب خواهیم دید؟

و وقتی توی اطاقش تنها ماند سوسری خاکستری رنگ را با چنگ و
دندان ریز ریز کرد اما بدورش نینداخت زیرا این تکه پاره‌ها سند خیانت
احسان بود.

چهار سال بود که او با احسان با اصطلاح مردم «روی هم» ریخته بودند.
این احسان دوست شوهرش بود و در سایه‌ی این دوستی یواش یواش
بدوستی خودش هم افتخار یافت.

هفته‌ای چند روز این دو نفر همدیگر را دور از اغیار می دیدند. ساعت
هشت صبح که آقا به اداره میرفت ساعت دیگری یعنی ساعت نه صبح احسان از
راه می رسید و تا ظهر در کنار هم خوش می گذرانیدند.

ساعت صبح به هشت رسید و آقا که از عفاف خود و غیرت زنش شنگول
و مغرور بود بطرف اداره رفت و سر ساعت ۹ احسان از در درآمد تا هم بزمی
بچیند و هم پالتوی خود را بردارد و ببرد.

احسان از راه رسید و سلام کرد اما ملیحه برخلاف ملاحظت و محبت همه
روزی خود مثل پلنگ زخم دیده نگاهش بگوشه‌ی اتاق دوخته شد.
احسان که مردی سر زبان دار و گرم دهان بود سراسیمه جلو آمد و
گفت:

- چه پیش آمده‌ی کرده؟ چرا چشمان قشنگ تو از گریه سرخ شده؟
مگر چه گذشته.

ملیحه با صدای خفه‌ئی جواب داد :

- بامن حرف نزن همه چیز را فهمیده‌ام .

- چی چی را فهمیده‌ای . من که چیزی سردرنمی‌آورم ترا بخدا بگو

چی شده ؟

- چیزی نشده میخواهم بگویم از این لحظه دیگر میان ما رابطه‌ای

برقرار نیست . باید برای همیشه فراموشم کنی ؟

- آخر چرا ؟ مگر من چه کرده‌ام ؟

ملیحه که ابه‌ایش را از شدت خشم می‌گزید پالتوی جارختی را نشان

داده و گفت :

- این پالتو مال کیست ؟

- مال من است . شوهرت پالتوی مرا عوضی برداشته و حالا آمده‌ام

پالتویش را رد کنم و مال خودم را ببرم .

در این هنگام ملیحه از جایش بلند شد و چنك پشت کانا به فرو برد و

يك مشت از تکه پاره های آن روسری ریز ریز شده در آورد و جلوی

احسان ریخت .

- این صاحب مرده مال کیست ؟

احسان با حیرت نگاهی باین تکه پاره‌ها انداخت و بعد آه‌ئی کشید

و گفت :

- ای وای ریز ریزش کرده‌ای . این مال تو بود . ملیحه خشکش زد .

- من؟ مال من ؟ منکه هرگز روسری برنمی‌کنم .

- درست فکر کن . دو سال پیش . آن روز که باهم می‌خواستیم بشیران

برویم . تومی ترسیدی با دوست و آشنائیی برخورد کنی ؟ بیادت می‌آید یاد

داری در آن روز چقدر بباخوش گذشت . چقدر پیاده روی کرده‌ایم از دربند

تا پس قلعه آن سربالائی کذائی را پیاده پیموده‌ایم دم آن نهر زلال که بر بستر

ناهموار رودخانه روی سنگ ها ناله کنان می‌غلطید نشستیم .

من آنجا دست و رویم را شستم تو روسری را بمن داده بودی که دست

و رویم را خشك کنم . از یادم رفته بود که روسریت را بتو برگردانم تو هم

فراموش کرده بودی از من پس بگیری . من از ترس زخم این امانت عزیز را

باداره برده بودم و همیشه تصمیم داشتم که وقتی بسراغ تومی آیسم امانت
ترا بتو پس بدهم ولی شوق دیدار تو همه چیز را از خاطرم میبرد تا بالاخره
پیش خود گفتم که اگر توی جیب پالتویم بگذارمش دیگر فراموش نخواهد
شد اینهم که باینصورت درآمد خیلی حیف شد ؛ ملیحه فکری کرد و گفت
آه راست گفתי ای عزیز من .



فردای آن روز که شوهر ملیحه احسان را دم وزارت خانه دید بالحن
گله آمیزی تعریف کرد که این زن من کار نجات و عفت را با فراط کشانیده .
من بیچاره که هیچ . حتی بدوستان من اجازه نمی دهد يك سر سوزن دست
از پا خطا کنند .

احسان در جوابش بالبخند گفت صحیح است .

هر دورفتند

بك افسانه

فصل تابستان بنیمة رسیده بود . خوشه‌های نوثر گندم همچون آویزه‌های طلا در آفتاب مرداد ماه میدرخشیدند ، برزگران آهسته آهسته دست بداس و درو میبردند که حاصلش ماه زحمت خود را از زمین بردارند .
از دل بیشه ای که در کنار يك مزرعه ای وسیع چتر زمرد گون کشیده بود انگشت حساسی با سیمهای ظریف گیتار بازی میکرد .

زمزمه گیتار بانسیم تابستانی از لای درخت‌های بیشه بر روی خوشه‌های زرین گندم می غلطید و نوای دلکشی هم با آهنگ گیتار آمیخته بود که راستی گوش دادنی بود
ای گل گندم ، ای شکوفه ی زیبا

که باخون دل واشك دیده آبت داده ام
ای عروس مزرعه ها . ای دختر گندم

که با آویزه ی خوشه ها زیورت کرده ام
ای قلب من ! ای عشق من !

ای دلاویز من که همیشه بادل وجان من آویخته ای

این « زفس » خدای مزرعه ها بود که وقتی دید کشتزارها بیار آمده اند و گندمها بشمر رسیده اند از شوق و ذوقش آواز میخواند و گیتار مینواخت خدای مزرعه ها سر حال بود و دلش میخواست زمین و زمان یکجا سر حال باشند و در این دنیا هیچ دل غمناك نباشد ولی ناگهان آوای زنی بگوشش رسید که های های گریه میکرد .

کامش تلخ شد . صدایش برید بعقب برگشت . چشمش به « خدای زیبائی ها » افتاد . ایوای . این « ونوس » است که گریه میکند .

ونوس . ونوس قشنگ . ونوس پروردگار جمال به شاخه‌ی درختی تکیه داده و مثل اربهارى اشك میریزد سراسیمه از جایش پاشد و فریاد کشید :
- به « ژوپیتتر » قسم یاد میکنم که این گریه‌ی تومایه‌ی تعقیب‌خدایان است . خدایان نباید گریه کنند گریه کار آدمیزادگان بیچاره است گریه نکن ونوس زیرا مبرسم که دیگر خدایان ترا در محفل آسمانی خود نپذیرند .

ونوس پنجه‌های ظریف خود را از جلو چشمانش برداشت و با نفس خفقان گرفته‌ای گفت :

- چیزی نبود خیلی دلتنگ بودم . از دور صدای ترا شنیدم خوشم آمد که نزدیک تو بنشینم و بگیتار تو گوش بدهم و کمی اشك بریزم . بلکه این بغمه‌ی تلخ در گلویم بشکند .

- چرا بغمه ؟ چرا گریه ؟ چه کسی آزارت داده‌ای الهه جمال ، شاید خدای عشق سر بسرت گذاشته ! شاید خدای جنك قلبت را شکسته . حرف بزن ونوس !

- نه ، نه هیچکدام

- آه پس این آدمیزاده‌های بد اخلاق پابه کفشت کرده‌اند . هم اکنون بهر عمو برق فرمان میدهم که حاصل زحمتشان را اذروی زمین بردارد . ونوس جلوتر آمد و پهلوی « زفس » نشست و گفت گوش کن تا سرگذشت خود را برای تو تعریف کنم . این قصه‌ی بریشانی و اندوه من است . گوش کن چند روز پیش از النهاب هوا بجان آمده بودم .
توی همین بیشه‌عقب استخری میگشتم که خودم را بآب بیندازم و توی آب بغلطم و حرارت خورشید را با برودت آب تعدیل کنم بدبختانه زیر آن درخت چشم بیک انسان جوان افتاد که مست خواب بود .

قباضه‌ی خوش‌ترکیبی داشت بسیار آرام خوابیده بودم و گان بلندش بیای چشمان درشتش سایه‌ای خیال انگیز انداخته بود بیش از بیک کیف چرمی و بیک جعبه چیزی در کنارش ندیدم .

گرمای هوا و هوش آب تنی پاك از یادم رفته بود . خوش کرده بودم
که بنشینم و این انسان دراز کشیده را تماشا کنم .

نمیدانم چند ساعت یا چند لحظه از این تماشا گذشت که دیدم یواش
یواش دارد تکان میخورد . مثل اینکه میخواهد بیدار شود . بیدار شد .
تا نگاهش بمن افتاد خندید و پاشد و نشست .
- سلام ای زیباتر از زیبا .

چه پسر با تربیت و شیرین زبانیست .

- سلام ایفرشتهی جنگل ها میداننی چقدر تشنه ام قلبم در قفس سینه
مانند مرغ سرکنده می طپد بی درنگ بسمت استخر دویدم و مشت هایم را از
آب لبریز کردم و بدم دهانش گرفتم . بادست خود آنقدر آبش دادم که
سیراب شد .

دو باره گفت خیلی گرسنه ام ای خوشگل تر از هر خوشگلی که
زیده ام .

دو باره لا بلای درخت ها دویدم تا از میوه های وحشی سیرش کردم .
- تو چقدر خوب هستی . زیباییان دنیا با همه زیبایی خود مهربان
نیستند ، تنها تورا مهربان یافته ام باز هم از تو تمنا دارم . يك تمنای دیگر ..
گفتم چه میخواهی ای عزیز من هر چه فرمان بدهی اطاعت میکنم .
هر چه از من بخواهی بتو خواهم داد ...

- میخواهم بر لب این استخر بایستی . تا آنوقت که دلم میخواهد ...
تا هرقت که بخواهم .

اطاعت کردم و ایستادم . او هم از کیف چرمی خود يك لوح بزرگ
در آورد و از آن جعبه که بر بالینش بود قلمی بدر کشید و ابتدا از فرق سر تا
پنجهی پایم را درست نگاه کرد و آنوقت قلم را بر لوح گذاشت . من
نمی دانستم چکار میکند اما از کارش لذت میبردم .

بالاخره کارش را انجام داد و جلو آمد و دستم را با عطش شدیدی
بوسید و گفت بامید فردا .. و رفت .

تنها خدای خدایان میدانند که آن شب بر من چه گذشت ، چقدر رنج
کشیدم و چقدر از رنجم لذت بردم تا چه وقت به دنبال این شب تاریک روز

روشن بحد و من او را بینم .

بالاخره شب من روز شد و روز من به نیمه رسید و دیوانه وار بستم
رانده و وپر کشیدم . «او» از راه رسید و مرا بوسید و دوباره لب استخر سر
بانگام داشت . باز همان لوح و همان قلم اما دیگر کارش را تمام کرده
بود جلو آمد و لوح را بدست من داد .
- نگاه کن بین چه کرده ام .

ای خدا . از حیرتم داشتم دیوانه میشدم زیرا شکل خودم ، اندام خودم
راست راستی خودم را روی آن لوح دیده بودم ، با اشتیاق بسیار خم شدم و
انگشتان هنرمندش را بوسیدم .

او که از نشئه و نشاط روی پابند نبود گفت :

- حالا میدانی چه خواهم کرد . این تابلو را به «آتولیه ی» خودم
خواهم برد . غوغای محشری پای خواهم ساخت . شهرتم عالمگیر خواهد شد
نام من با افتخاری نظیر شرق و غرب جهان را تسخیر خواهد کرد . بمن عنوان
«استاد هنرمندان» خواهند داد .

« همین ؟

با خونسردی گفت :

- پس میخواستی چکار کنم ،

و بعد کلاهش را برداشت و گفت :

- خدا حافظ . متشکرم .

معینا امیدوار بودم که برای فردا به بینش اما با همه انتظاری که
کشیدم او را ندیدم ، چشمم براه او شد و او از راهی که رفته بود دیگر باز
نگشت .

رفت که رفت ، رفت و دلم و جانم و صبر و قرارم را با خودش برد .
امروز ده روز است که در آرزوی دیدارش توی این بیشه سرگردانم
دارم دیوانه میشوم دارم میمیرم .

«زفس» که هم بسر گذشت و نوس گوش میداد و هم یواش یواش
باسیم گیتارش بازی میکرد در این هنگام غش غش خندید و گفت :
- این آدمیزاده ی فرومایه ترا دوست نمیداشت بلکه شهرت خود را

دوست میداشت ، تو برای او پیش از يك سوژه‌ی سر و صدادار ارزش دیگری نداشته‌ای ، از این تجربه عبرت بگیر .

بنی آدم را درست بشناس . از این قوم بدجنس پرهیز کن .

ویک حقیقت

با هم از دم هتل اورست بسمت خیابان ویلا قدم میزدیم ، چشمان ساخت فرنگ تو بامستی و جاذبه و جوانی لایزال خود بدرخت های «اقاقیا» خیره شده بود ، گفته بودی که ما دختران مشهد از دل شکوفه های اقایارشته‌ئی بشکل «بسم» درمی آوریم و این رشته را بخاطر شکلش همچون کلمه‌ی مقدس «بسم الله» مبارک می‌شماریم ما این «بسم» را در امتحانات شفاهی زیر زبانمان می‌گذاریم و اطمینان داریم که در برابر هرچه پرسند بی «من و من» جواب میدهیم .

آنجا . در همان مشهد خودتان باز هم دختران فردوسی دور درخت های اقایا بدنبال «بسم» میگشتند و «او» هم توی آتولیه‌ی خود بکار ماجرا دار خود سرگرم بود .

نقاش جوانی بود که بجای همه چیز این دنیا فقط بالوح و قلمش خلوت کرده بود .

بچه‌ها بهوای گل‌های اقایا گاه و بیکاه سر بسرش می‌گذاشتند ازوی نقشه های گوناگون برای دستمال برای رومیزی . برای پیراهن و برای همه چیز میخواستند او که هرچه شور و شر و فکر و هنر داشت از این قوم گرفته بود بهرچه میخواستند تسلیم بود . ناگهان «مهری» از راه رسید و قلبش را خواست .

او برای نخستین بار قلبش را . یعنی کانون عشق و هنرش را به مهری سپرد .

او به مهری دل بست . حالا دیگر در شهر آشفته‌ی مشهد که غرق در عشق ها و مهرهاست جز مهری هیچکس را نمیدید . جز صدای مهری هیچ صدائی را نمیشنید . جز بخاطر او قلم بر روی کاغذ نمی‌گذاشت .

موسم بهاری بسر آمد و در های مدرسه ها برای چهار ماه که در چشمش چهار هزار سال رنج و عذاب داشت بسته شد . دیگر بچه امید میتوانست

توی آتولیه‌ی خودش بنشیند . راهی که گذرگاه مهری نباشد راه نیست
دهلیز عدم و کویر لوت و چاه جهنم است . چشمی که روشن باشد و مهری را
نبیند چه فایده از روشنائی و بینائی خواهد برد .

بعنوان يك خواستگار دست تمنا بدر آن خانه پیش برد ولی هم مهری
و هم پدرش و هم مادرش هم آهنگ گفتند مگر هیچ دختر زن نقاش هم
خواهد شد ؟

او امروز دیگر آتولیه ندارد . عشق ندارد . جوانی ندارد . حتی
عقل هم ندارد زیرا مهری بی مهر همه چیزش را از دستش رفته است .
مهری خوشحال است که بد بخواه و نوس از يك نقاش جوان انتقام
کشیده ولی او که امروز دیوانه ای صحرائست میگوید خدایا من که در حق
مهری نامهربانی نکرده ام .

پروزی زن

دختر بدی بود ؟ شاید . خانم ناظم عقیده داشت که این دختر تنگ دختران قرن نوزدهم است .

خانم ناظم می گفت که دختران قرن نوزدهم باید همه چیزشان . ادبشان . تربیتشان اخلاق اجتماعی و صبر و سکوت و اطاعت و عبادتشان نمونه ی کاملی از دختران قرن گذشته باشد ولی این حرفها بگوش «دختر بد» فرو نمی رفت . بدی هایش هم یکی دو تا نبود .

غش غش میخندید . مردم صدای خنده اش را میشنیدند . خانم با خشم و خشونت يك خانم ناظم به او تشر میزد :
- مگر پولس مقدس نگفته زنهار اگر خفه شوند بهتر است تا بلند بخندند .

کمی آزادتر از دیگران با مردم معاشرت میکرد .
باز هم خانم ناظم آتش میگرفت ؟

- ای خیانت کار . آیا میدانی که یهودا اسکریوئی چگونه بکیفر خیانت خود رسید ؟

مدرسه دستور داده بود که هیچ دختری حق ندارد مستقیماً برای پدر و مادرش نامه ای بنویسد . نامه های مدرسه از دم « کنترل » میشد ولی « دختر بد » بی آنکه نامه اش را از « سانسور » مدرسه بگذراند پست داد ، از بخت بد نامه اش گیر افتاد .

فریاد خانم ناظم بفلك رسید . دیگر لکه ای که با آب زمزم و کوثر هم شسته نمی شد بدامن « دختر بد » افتاد .

خانم « دیورا » یعنی خانم ناظم بچه هارا بصف کرد و ابتدا يك فصل

از کتاب مقدس را تلاوت کرد و آنوقت از درگاه الهی مسئلت کرد که این « دختر بد » را بديرك اسفل برساند .
بچه ها همه آمين گفتند و بدنياي اين تشریفات « دختر بد » از مدرسه اخراج شد .

دختر بد ؟ اين کی بود اين دختر « سوزان بروئل آنتونی » بود که در ۱۸۲۰ ميلادی چشم بروی جهان گشود .
سوزان بداخلاق « بقول خانم ناظم » مایه ی اين بداخلاقی ها را از پدر و مادرش ميراث برده بود .

پدرش مرد ناراحتی بود . دوست میداشت روشن فکر کند و بسوی روشنائی برود . و مادرش هم که زن هنرمندی بود بشوهر خود در اين روشن اندیشی کمک میداد .

سوزان بر دامن يك چنین پدر و مادر در روزگاری پرورش میگرفت که جنس زن در آمریکا بامنتهای حقارت و بدبختی سرمیبرد .
سوزان کم کم بزرگ شد و به کار آموزگاری پرداخت و در مدرسه ای درس میداد که شاگردانش از کشاورزان جلف و بی تربیت و هرزه تشکیل یافته بودند .

مدرسه در زندگی اين قوم جای عربده و بازی بود ابتدا وقتی چشمشان به سوزان افتاد از چپ و راست برایش چنگ و دندان تیز کردند ولی خیلی زود دریافتند که گوشت اين دختر برای دهانشان حرام است .
سوزان در آن مدرسه ضرب دستی از خود نشان داد که همه را سر جای خود نشانید و وادارشان کرد که درس بخوانند و یادشان داد که مدرسه جای بازی و عربده نیست .

سوزان در همین مدرسه ضرب دست دیگری هم به اجتماع نشان داد که داشت برایش گران تمام میشد و آن مهربانی نسبت بسياه پوستان بود .
سوزان قولا و عملا از سياه پوست ها حمایت میکرد .

يك روز بی ترس و هراس به شاگردانش گفت :

— اگر بدانید چه جای لذت بخشی نوشیده ام ؟

هرگز در عمرم شربت بای شیرینی و گوارائی نخشیده بودم .

همه گوش و چشم بوی سپرده بودند که بگویند در کدام کافه این چای را نوشیده و آن چای محصول کدام آب و خاک است ولی سوزان گفت به همین کافه، کافه‌ی سرخیابان رفته بودم. چایش هم از این چایهای عادی بود منتها با چهار نفر از خواهران و برادران سیاه پوستم صفا کرده بودم این بی احتیاطی‌ها نزدیک بود به قیمت جانش تمام شود.

اما معینا مردم نمی‌توانستند تعقیرش کنند عظمت فکر و مغز این دختر چشم‌ها و دل‌ها را لبریز کرده بود.

مردم میگفتند خدا باین زن عقل و اعصاب يك مرد کامل را عطا کرده است.

در آن سال که سوزان دردانشکده‌ی «کاناجوهارى» در نیویورک ناظم قسمت دخترانه بود رئیس دانشکده گفته بود:

— سوزان با اینکه زن است زیرك‌ترین و قوی‌ترین مردی است که تا کنون «به کاناجوهارى» آمده است.

از چپ و راست برایش خواستگار می‌آمد. این خواستکارها از دم شیفته‌ی جرأت و شهامت سوزان بودند. ولی يك مرد که خدامنش که مالك يك مرتع بزرگ با شصت گاو ماده بومی گفت سوزان بندرد من می‌خورد زیرا به تنهایی میتواند این شصت تا گاو دوشارا بدوشد.

ولی سوزان يك باره به خواستگاران‌ش جواب منفی داد. سوزان در جواب هر کس که از وی خواستگاری میکرد میگفت:

— من خدمتگار قانونی هیچکس نخواهم شد.

«خدمتگار قانونی؟» درست است. زن‌ها در آن روزگار خدمتکار شوهرشان بودند آنهم خدمتگار قانونی. مثلاً کنیزی زرخریده.

پیش‌خود فکر کرد اگرچه خودم بهیچکس اجازه نمیدهم «آقا بالاسر» و «ارباب» من باشد ولی بنای این میلیون میلیون زن که خدمتگار قانونی مردها هستند چیست؟

در این هنگام بی آنکه خودش بخواهد نقشه‌ی يك نهضت عظیم اجتماعی بمنزش ریخته شد.

در تابستان سال ۱۸۴۸ زنان آمریکا در نیویورک کنگره‌ای تشکیل

دادند که در پیرامون حقوق اجتماعی خود صحبت کنند و سوزان هم به آن کنگره دعوت شده بود. این زن تا آن وقت از قوانین مدنی و دینی امریکا اطلاعی نداشت و بهوای ایشکه در کنگره‌ی «سینکافولز» سخنرانی کند چند روزی بمطالعه‌ی قوانین دینی و اجتماعی پرداخت.

اینجا بود که از کله اش دود برخاست زیرا هرگز باور نپیدا داشت که مردها در تدوین مقررات اجتماعی تا این میزان بی‌انصاف و ظالم باشند و زن را تا این درجه پست و فرومایه بشمارند. مثلاً قانونی باین شکل تصویب کنند:

الف - جنس زن هرگز بسن رشد نخواهد رسید.

ب - و حق ندارد از حقوق مشروع خود شخصاً استفاد کند.

ج - وقتی شوهر کرد «ملك» شوهر خود خواهد بود.

د - اگر شوهرش بمیرد قهراً تحت قیمومیت مرد دیگری قرار خواهد گرفت.

ه - و حق ندارد از دست کسی بداد گاه شکایت کند.

و - و حق ندارد در برابر کاریکه انجام میدهد دستمزدش را ذخیره کند زیرا وجودش و محصول وجودش در «ملك» شوهر اوست.

ز - و اگر بجسم یا به آبرویش ضرری رسیده حق ندارد جبران بخواهند.

ح - زن حق هیچگونه تصرف در مال و اولاد خود ندارد هر چند هم شوهرش فاسق و دائم الخمر باشد.

ط - و حق ندارد از شوهرش طلاق بخواهد.

ی - زدن زن و سگ برای مردها مباح است «سوزان» درست مثل يك شعله‌ی سوزان به کنگره‌ی «سینکافولز» عزیمت کرد و مثل آتش در آنجا زبانه کشید. کاری کرد که از چپ و راست لعنت و نفرین مردها را بسوی کنگره سرازیر کرد. تا آنجا که زن‌های کنگره را «ملحد» و «بدکار» و «کفتار» های دولباس انسان» نامیدند.

اما این حرفهای سوزان «بروتل انتونی» را از تصمیمی که گرفته بود باز نداشت.

در سال ۱۸۵۲ این نهضت شدت یافت. سوزان بروتل انتونی و

«الیزابت کادی ستانتون» و «ارنستین روز» حکومت «مثلث» زنان آمریکا را
بمپده گرفتند و جداً تساوی حقوق را از دولت آمریکا طلب کردند .
«سوزان» در رأس این حکومت قرار داشت و نقشه‌های نهضت بسا
فکر و هوش وی تنظیم میشد .

الیزابت که زنی شاعر و نویسنده بود از راه ذوق و قلم خود بنهضت
زنان کمک میداد و «ارنستین» در مجامع و محافل بزرگ سخنرانی میکرد
«ارنستین» در فن خطابه قدرت عظیمی داشت .

روزنامه‌های آمریکا عموماً با نهضت زنان مخالفت میکردند . «نیویورک
هرالد» در شماره ۱۲ سپتامبر ۱۸۵۲ خود مینویسد :

«... اینها چه میخواهند ؟

«اینها» این زن‌ها هوس کرده‌اند که وکیل عدلیه باشند ؟ طبیب باشند ؟
جامه‌ی سربازی بتن بپوشند و در میدان جنگ با دشمن بجنگند می خواهند
با لباس ملوانی بر کشتی‌های جنگی ما فرمان بدهند ؟

آیا این مسخره نیست که توی روزنامه‌ها بخوانید مثلاً خانم «لوسی
ستون» وکیل دادگستری حین دفاع از متهم بدرد زائیدن دچار شد و از پشت
تریبون دادگاه به زایشگاهش رساندند تا وضع حمل کند یا دکترس «هریوت
ک. هنت» وقتی که داشت مریضش را معاینه میکرد ناگهان دردش گرفت
و دوقلو زائید . و یا «اننونت براون» هنگامی که در یک محفل سیاسی سخن
می‌گفت رگش فرارسید و تحقیقات سیاسیش ناتمام ماند .

روزنامه‌ی «سیرا کورستار» نوشته بود :

«امروز زنی دیده شد که برای زن‌های دیگر سخنرانی می‌کرد و دم
از تساوی حقوق میزد . بخدا اگر این سخنران زن من یا دختر من بود ترجیح
می‌دادم نعلش را در برابرم بینم ولی ویرا در حال ایراد خطابه بینم .»
اما پرچمداران نهضت نسوان در آمریکا با این حرف‌ها از میدان در
نرفتند و پس از کوشش بسیار بناشد که خانم‌های «لوسی ستون» و «بلد
کوبل» و «لو کرسیامت» و «ایزابلا بی‌چر» و «انتوانت برون» و «آناشو»
و «کاری شایان کات» منتخبین زنان آمریکا با دولت و مجلس صحبت کنند و
بخاطر احیای حقوق زن تصمیمی بگیرند .

و بالاخره این نهضت به نتیجه رسید منتها «سوزان بروئل ایتونی» که
علمدار این نهضت بود از این نهال میوه ای نجید .

این زن که در تاریخ امریکا «نابلئون جنس زن» نامیده میشود به سال
۱۹۰۶ در روزی که بافتخار میلادش جشن گرفته بودند درواشنگتن پس از
ایراد خطاب به بدوود زندگی گفت .

آخرین سخنش این بود:

« من از کسی مدح و ثنا نمیخواهم . من فقط عدالت میخواهم و اطمینان
دارم که این عدالت را برای خود و جنس خود بدست آورده ام »
در اینجا حالش بهم خورد و هنوز بخانه اش نرسیده چشم از جهان
فرو بست .

وی در اینوقت دختری هشتاد و شش ساله بود .

گریه می کند

در کشور ما کار تعلیم و تربیت اگر دشوارترین کارهای زندگی نباشد حتماً در ردیف دشوارترین کارهای زندگی قرار دارد و من دیری از دیران تهران هستم که شب و روز درس میدهم و رنج میبرم و با شاگرد های جوراجور سروکله میزنم تا بتوانم چرخهای سنگین معیشت را بگردش دریاورم .

زندگانی من بمردم تعلق دارد . بشاگردهای من به زن و بچهی من . بله زن و بچهی من هم «مردم» هستند که من باید بار معاششان را بدوش بکشم بنابراین من مال خودم نیستم ولی معیناً سعی میکنم که هفته ای چند لحظه فرصتی بجویم و بخودم تعلق بگیرم و حالا که دارم سرگذشتم را برای شما تعریف میکنم لحظه ای از آن لحظه هاست .

لحظه ایست که مال خودم هستم .

در آنروزها که من هم کودک بودم و تحصیل میکردم زندگی کنونی خود را هرگز بخواب نمی دیدم .

ما را در مدرسه بسیار بد تربیت کرده بودند ، بما درس نخوت و کبریا می آموختند . بما میگفتند که شما کودکان امروز رجال فردای کشور خود خواهید بود .

فردا مال شماست و دنیای فردا دنیای شماست . شما چنین خواهید شد شما چنان خواهید شد .

و مسخره ترین حرفهایشان این بود که «آینده بروی شما لبخند میزند» و ما هم در جهل و جنون کودکانی خود خیال میکردیم راست میگویند و سر از پا نشناخته بسوی «لبخند آینده میدویدیم» .

می‌دویدیم که به آینده برسیم و لبخند آینده را تماشا کنیم .
لبخند آینده ؟ این هم لبخند آینده . هرچه به آینده نزدیکتر میشدیم
چهره‌ی درهم فشرده و سیمای غمناک و گریه‌های مکروه و منفورش را
آشکارتر میدیدیم تا بالاخره به‌خودش رسیدیم .

روش پرورش در آن روزگار اینطور بود و در این روزگار هم بیش
و کم این روش ناجور برقرار است ولی من سعی میکنم بشاگردهای خودم
دروغ نگویم .

من بی آنکه چنگال سردم را به قلب گرمشان فرو ببرم بی پروا تر
از آینده و « لبخند آینده ! » برایشان صحبت میکنم .

برایشان تعریف میکنم که در کودکی چه سنك بزرگی برداشته بودیم
و با مرور ایام چقدر تخفیف دادیم و تا آن سنك بزرگ را از دامن انداختیم
و سرانجام به آینده اخمو و گریان خود تسلیم شدیم .

من آینده و لبخند فریبنده‌اش را مسخره میکنم تا شاگردهایم گول
نخورند . تا مثل من در بای این سراب فریبکار انگشت ندامت بدنندان نگزند .
من عقیده دارم که در برنامه‌های فرهنگی ما جای « درس زندگی »
خالیست و خیلی هم خالیست .

من عقیده دارم تا مدرسه‌های ایران به فرزندان ایران درس زندگی
نیاموزد هیچی نیاموخته است .

چرا دروغ میگویند ؟ چرا گول میزنند ؟ چرا به بچه‌ها بروز نمی-
دهند که معنی آینده و زندگی چیست ؟

چرا نسل آینده را بخاطر آینده تربیت نمیکنند ؟
چه اصراری دارند که بیچاره‌ها را در حساس‌ترین دوره‌های عمر بر
بالهای احلام و ایده‌آل بخوابانند و بگوششان افسون و افسانه بخوانند و
ناگهان از این رؤیای شیرین بیدارشان سازند .

آیا این « شوک » شکست‌انگیز باسانی جبران پذیر است ؟
خدای من ، چی داشتم می‌گفتم و چی دارم میگویم ، داشتم میگفتم که
احیاناً از چنك گرفتاریهای زندگی فرار میکنم . از چنك مردم فرار میکنم
و چند لحظه مال خودم می‌شوم . بخودم فکر میکنم ، منکه دیگر آینده‌ای

ندارم تا بروی لبهایش «لبخند» بگذارم . فقط بگذشتم برمیکردم توی این آلبویکه عکس گذشته‌هایم را درلای خود جا داده زیباترین عکسهایش را پیدا میکنم و برای خودم تماشا می‌کنم .

ولی گول نمیخورم فراموش نمیکنم که این نقش دلاویز نقشی بر آب افتاده و محو شده است . من باور کرده‌ام که گذشته‌ها هرگز باز نمیگردند . آنسال نخستین سال بود که خدمت وزارت فرهنگ را پذیرفته بودم و نخستین سال بود که گریه‌ی آینده‌را بجای لبخندش در پای نیمکت‌های دبیرستان ایران‌شهر دیده بودم .

سال تحصیلی بیایان رسیده بود بیش از بیست‌روز بامتحان مانده بود . من با مدرسه کارچندانی نداشتم ولی رئیس دبیرستان برایم پیغام داد که زودتر از زود ببینمش زیرا با من کار دارد .

هنوز آن غرور و نخوت که طی هفده هجده سال بمن تلقین شده بود مغزم را ترك نگفته بود .

از این پیغام بیجا بدم آمد اما میدانستم که چاره‌ای جز دیدار آقای رئیس ندارم .

با خورسندی و شادمانی دستم را گرفت و بگوشه‌ای برد و گفت آقای «دال» نماینده مجلس از من دبیر ورزیده و آزموده‌ئی خواسته که در این ده بیست‌روزه برای دخترش درس خصوصی بگوید . دختره در چندتا درس فیزیک شیمی و جیروهندسه ضعیف است و خیلی هم ضعیف است از من دبیری خواسته که دخترش را بامتحانات برساند و من شمارا انتخاب کرده‌ام .
- مرا ؟ من که ورزیده و آزموده نیستم .

رئیس دبیرستان خندید و گفت :

- ورزیدگی و آزمودگی شما را من ضمانت میکنم فقط شما باید قول بدهید باین «عزیز دردانه» کمک کنید و معجزه‌ای بکار برید که در امتحان شکست نخورد پاداش هنگفت شمارا هم ضمانت میکنم .

با کراهت قبول کردم زیرا هنوز از آینده انتظار نداشتم که مرا بعنوان معلم خصوصی در بدر بکشاند وای این باد و بروت‌ها بکار زندگی نمیخورد

من پیاداش هنگفتی که در برابر این خدمت پرداخت میشد احتیاج داشتم .
اتومبیل آقای دال از راه رسید و مرا از چهارراه مخبرالدوله يك
راست بدر بند برد .

دم يك ويلای قشنگ که مهتابیش هتل مجلل و زیبای دربند را تماشا
میکرد و به همراه این آدم که مرا با خودش آورده بود با يك باغ قشنگی
گذاشتم .

آقای دال که در گوشه‌ی باغ بادوستانش بساطی داشت دستم را دوستانه
فشرد و آنوقت مرا با طاق دخترش هدایت کرد .

- پری ! با كمك آقای دبیر سعی کن درسهایت را یادگیری .
مادر پری هم سری باینجا کشید و سفارش پری را بمن و سفارش مرا
پری داد و رفت .

سرانجام ما تنها ماندیم تا بدرسمان پردازیم .
باشور و شتابی که هرگز درزندگیم پیاد ندارم چند درس از فیزيك
وشیمی و جبر و هندسه پری دادم و بامید دیدار در فردا از شمیران رو به
تهران گذاشتم .

توی راه برخودم و کارم و نتیجه‌ای را که از يك عمر تحصیل بدست
آورده‌ام لعنت می کردم .

من کجا و اینجا کجا . تدریس خصوصی برای يك دختر نونور که نه
ماه نخورده و خوابیده و تنبلی کرده و حالا یادش آمده که باید امتحان
بدهد . اینست آینده و اینخند آینده‌ی من .

من که جز کرسی وزارت هندی درزندگی نداشتم یعنی مارا طوری بیار
آورده بودند که محال بود یکشاهی تخفیف بدهیم امروز به چه روز گاری
نشسته‌ام .

با همین قرقر و غوغا بشهر برگشتم ولی فردا سروق درویلای آقای
دال با دخترش توی دریایی از ایکس و ایگرك دست و پا میزد و تنها
هدفم این بود که دختره را از این غرقاب عظیم بساحل نجات برسانم و پیاداش
هنگفتی را که بمن وعده داده‌اند بچنك بیاورم .

يك هفته‌ی آزگار روزی سه ساعت بدرسهای وی رسیدم و پس از يك

هفته امتحانش کردم .

خیلی جلو آمده بود . خوشحال شدم . برای نخستین بار با چشمانم تعسین و تمجید نگاهش کردم .

پری در عین اینکه از شرم سرخ شده بود چشمان قشنگش را « باز هم نخستین بار بود که میدیدم چشمان پری فشنك است » بمن دوخته بود .
از چشمانش آتش میریخت گونه هایش که در شادابی و جوانی از گلپای آتشین آبورنك میبرد داغ شده بود .
- آفرین پری خانم .

آهسته گفت مرسی .

آنشب علیرغم جهاد عظیمی که باخودم بنیاد کرده بودم باز هم به او بحالت نگاهش ، به وجهای گیرنده ای که از وجود این دختر خانم بجانم افتاده بود فکر میکردم . ولی فردای آنشب باز هم دبیری بودم که باید درس بدهم و بپاداش هنگفتی بگیرم .

هفته ی دوم هم با ترتیب حیرت انگیزی جلورفتم هرگز باور نمیداشتم برنامه ی علمی يك سال تحصیلی را طی چهارده روز بپایان برسانم . . . و هرگز . . . و هرگز باور نمیداشتم که طی این چهارده پانزده روز بنیان زندگیم . فکرم . هدفم اینطور بهم بریزد .

ازخودم پرسیدم :

- میدانم این دختر کیست ؟ میدانم که پدرش نماینده ی مجلس است میدانم که چقدر خوشگل است . میدانم که چه چوری بزرگ شده ؟
و بعد :

- میدانم که خودت چکارهای ؟ میدانم که آه در بباط نداری ؟ میدانم که عنوان تو يك معلم . . . آنهم يك معلم « سرخانه » بیش نیست ، میدانم ؟
گفتم پری خانم خوشحالم که شما را برای امتحان آماده می بینم بنا بر این . . .

نگاه آتش زنده اش را بچشم من فروبرد و گفت :

- بنا بر این ؟

- مثل اینکه دیگر باهم کاری نداریم .

دوچكه اشك در اين چشمان مات برده بگردش افتاد ولي باخنده گفت :
- هنوز يك هفته به امتحانات مانده .

چه بگويم ، در جوابش چه ميتوانستم بگويم . در هفته ي سوم با زهم
باي فورمول ها و شيفر هاي علمي درميان بود . اما نگاه ما از هم كنده نميشد .
لبها از ارقام و اعداد صحبت ميكردند ولي قلبها با هم حكايت ديگري داشتند
مگر من چقدر طاقت داشتم مگر تا كي ميتوانستم براي اين تلاطم هول انگيز
كه از قلبم بمغزم ميرسيد پرده بيندازم ذرات وجودم غوغا مي كشيدند .
داشتم تكه تكه ميشدم . داشتم خفه ميشدم . سينه ام ميگفت كه دارم
از هم ميشكافم . چرا فرياد نميكشي ، چرا نعره نميزني چرا نمي گويي
اي پري !

گفتم پري انگار كه روز گاريست از دهان من چنين سخن را انتظار
مي كشیده .

پشتش بسمت من بود ، داشت براي من شربت ميربخت آهسته نيمرخش
را باينطرف برگردانيد و با دار باترين ژست ها نگاهم كرد ، يعني بله .

- خبرداري كه غم تو دارد ديوانه ام ميكند .

ليوان شربت را جلوي من گذاشت و گفت :

- خيال مي كني كه من بي خيالم ؟

- مثل بيدى كه بيد افتاده باشد مي لرزيدم .

- فقط دو روز با امتحانات مانده ميداني ؟

- ميدانم ؟

- دور از هم چه خواهيم كرد ؟

با لبخند گفت :

- با هم زندگي خواهيم كرد . آينده مال ماست .

آينده بروي ما لبخند ميزند .

آخ توهم اينطور فكر ميكني ، توهم لبخند آينده را مي بيني تو از

آينده ي من چه خبرداري پري !

مادرش سر رسيد و از من تشكر كرد و با دست خود يك بسته بزرگ از

اسكناس هاي درشت جلوي من گذاشت . . . و بعد ما را ترك گفت :

این بود پاداش هنگفت من .

— پری این است پاداش من ؟

جلوتر آمد و جلوتر آمد و دستهای از یاسمن سپیدتر و لطیف ترش
را روی شانه های من گذاشت و گفت مادرم اینطور فکر میکند ولی من قلب
خود را پاداش تو میدانم . من قلب خودم را بتو تقدیم می کنم . من آینده ام
را بتو می سپارم .

آنشب من نخستین شبی بود که در عمرم با ودکا گذاشت و پس از آن
شب هر شب من .

امتحانات پایان رسید و پری در دبیرستان خود مقام اول را احراز
کرد اما خواستگاران من از پیش پدرش «رفوزه» برگشتند .

تلفن زنك کشید و صدائی با کریه بمن گفت :

— دارند به بیروت تبعیدم می کنند .

فردا ساعت شش صبح در فرودگاه مهر آباد مرا ببین .

فردا ساعت شش صبح دختری در فرودگاه مهر آباد از پله های هواپیما
بالا می رفت .

محو تماشایش بودم . او جان من بود و من مثل سعدی با «چشم خویشتن»
میدیدم که جانم میرود .

بعقب برگشت و انگشتان نازنینش را بعلامت بوسه ... بوسه ی وداع
روی لبهایش گذاشت . دلم می گفت که پری گریه میکند ، این آینده ی من
است که گریه می کند .



سرگذشت جلیل هم بنوبت خود سرگذشتی بود .

بر و ادل!

طوفان حادثه بجان من افتاد، نهال قامت مرا در هم شکست شکوفه های
نوشکفته ی مرا بپخاک ریخت، بار و برگ مرا پریشان کرد و تو.. تو که
باغبان من بودی و يك عمر نوزده ساله در پرورش من زحمت کشیدی هنوز
خبر از میوه ی زندگانی خود نداری.

تو.. تو مادر من تو سرچشمه ی وجود من.
تو گل نشان گلزار جوانی من.

تو.. که بقول ایرج لبخنده بلب من گذاشتی و با پیا، را هم بردی و
يك حرف و دو حرف به زبانم لفظ و لغت آموختی همچنان آسوده خفته ای
زیرا دخترت را گلی شاداب و شادمان می بینی.

خورسند و خوشنودی که دوره ی دبیرستانم را بیایان رسانیده ام و
دیپلم قاب کرده ام را در برابر تو به میخ آویخته ام و بانتظار آینده ی
روشنم چشم امید به راه دوخته ام.

وای بر من که تا کنون زبان نداشتم با تو از رنج نهانیم حرف بزنم
و وای بر تو که با من همراه نبودی تا بدانی از چه راهی میگذرم و بچه پرتگاهی
با میگذارم و سرانجام به کجا میروم.

با این که از پا در آمدم و فرو غلطیدم و تباه شدم باز هم دلم نمی آید
دست آلوده بخونم را بردامان تو بکشم و دامن ترا بخونم آلوده کنم.
دلم نمی آید بگویم آنچه بر سر من آمده از دست تو آمده. آنچه ظلمت و
عذاب می بینم از چشم مهرانگیز و مهربان تو میبینم.

هنوز.. بلاء هنوز هم در حق تو لب به نفرین وانمیکنم اما گوش کن مادر.
گوش کن تو سزاوار هزاران ناله و نفرین من هستی.

مادر! تو تا کنون برای من «مامان» بودی و «شما» بودی و عنوان

تو از زبان من با تعارفات و تشریفات بسیار ادا می شد .
همیشه میان من و تو حصار بلند و استواری از حیا و حجاب و ترس و
دروغ برقرار بود .

ولی امروز که کارم بجان رسیده دیگر لغت « شما » به تو تعارف
نمیکنم . مثل کودکان تازه به زبان آمده « مامان مامان » در نمی آورم .
من می گویم تو . من می گویم مادر . من می گویم تو که ، مادر من
بودی ، مستحق هزاران نفرین و ناله ای من هستی زیرا تا کنون بمن فرصت
نداده بودی که پرده ی خفه کننده ی مجامله را از این میان بردارم و همچون
يك دوست صمیمی با تو درد دل بگویم و از تو كمك بخواهم و تجربه های
ترا مانند مشعل راهنما در پیش پای خود برافروزم ، اگر من دیر جنبیدم چندان
گناه ندارم زیرا رویم بروی تو باز نبود ولی تو گناهکاری .

تو که مادر بودی و مستبد و مستقل و فرمانروا بودی به آسانی
میتوانی مرا به جنبانی و از خواب غفلت بیدارم کنی و جان مرا از خطر سقوط
برهانی .

این طور نیست مادر من ؟ این طور نیست ای زن تحصیل کرده و مردم
دیده و در عرصه زندگی ورزش گرفته که دیهیم مادری بر فرق گذاشته بودی
و مسئولیت تربیت مرا بهمهده داشتی ؟ این طور نیست .

پس تو گناهکاری پس خون من بگردن تو و خونبهای من بهمهده ی تست
و من اطمینان دارم که هم در این جهان و هم در جهان دیگر خون و خونبهای
مرا از تو باز خواهند جست .

ترا بنام مادر قاتل بنام يك مادر فرزند پرور و فرزند کش بکیفری
شدید خواهند رسانید .

تازنده ای ترا در کنار گور غم افزای من خواهند نشانید و پس از
مرگ هم جزای غفلت ترا در کنارت خواهند گذاشت بله خانم این
طور است .

گوش بده مادر به حرف دختر بدبختی که يك روز بر دامن تو مایه
حسرت خوش بخت ترین دختران تهران بود گوش بده تا بگویم من وقتی
بدنیا آمدم فرشته ای بهشتی بودم و گوهر وجود من دری الهی بود که از

دریای غیب بدامن توافتاده بود .

قبول داری ؟ قبول داری که من تا سن سیزده چهارده سالگی ، یعنی تا آنروزیکه با بمدرسه‌ی متوسطه گذاشته ام هوش و حواسم یکجادر گروی درس و مدرسه ام بود ؟

یادداری مادر که هفته‌هفته روی تو و پدرم را نمیدیدم زیرا گردش‌ها و شب نشینی‌های شما از يك طرف و برنامه‌های تحصیلی من از طرف دیگر مجال نمیدادند تا همدیگر را به بینیم .

صبح‌ها وقتی بمدرسه میرفتم شما خوابیده بودید و شبها وقتی شما از محفل شبانه برمی گشتید من در خواب بودم و حتی عصرها هم که از دبستان بخانه می آمدم اثری از سراغ شما نبود زیرا یاسینما و یا بهمانیه‌های «بارك» و «پالاس» خودتان رفته بودید ؟

تنها روزهای جمعه بود که می توانستیم یکدیگر را به بینیم ولی این فرصت بقدری کوتاه و دیوار احترامات و مراسم بقدری بلند بود که نمی توانستیم باهم حرف بزیم به زبان یکدیگر آشنا نبودیم تا يك «تفاهم» صمیمانه بوجود بیاوریم .

ایکاش زندگی ما بهمین ترتیب می گذشت .

ایکاش برای همیشه این بیگانگی برقرار می ماند .

ایکاش من بزرگ نمیشدم و اندام و بالا نمیکشیدم و موی و روی نمی آراستم تا مرا هم « داخل آدم » بشمارد و همراه خود به گشت و گذار ببری .

هرگز فراموش نمی کنم که برای « آن شب نشینی » خودم را خیلی زیاد « درست » نکرده بودم . شاید میدانستم چکار کنم ولی چون دختری دانش آموز بودم نمیخواستم خودم را برك کنم .

بفهمی نفهمی دستی بسرو رویم کشیده بودم و پیراهن ساده‌ای پوشیده بودم و در اتاق خواب از تو انتظار می کشیدم .

تا چشمان رنگ و روغن زده‌ی تو بمن افتاده خنده کنان بمن گفتی

.. با این ریخت میخواهی بشب نشینی بروی مهری ؟

.. مگر چه عیبی دارم ؟

چند لحظه خیره نگاهم کردی و آنوقت با لحن سرزنش آمیزی گفتی:
- برو امل!

همیشه از لغت « امل » بدم می آمد . و بمن خیلی برخورد که مادرم طعنه ام بزند و اسم مرا « امل » بگذارد .

دیگر دیر شده بود . نمیتوانستم تر کیبم را عوض کنم ولی برای مهمانی های آینده کاری میکردم که تو حتی تو که در نقاشی و پرنک آمیزی رقیب نداری از دیدار من مات میماندی .

آلایش من از آلودگی های سرخاب و سفیداب شروع شد و بعد بمستی ها و بی پروائی ها کشید .

شيك پوشیدن و چهره آراستن «زیباشدن» است و زیبایی هم خواه و ناخواه باید بادلربائی قرین باشد چون جمال ، جاذبه میخواهد و جاذبه هم خیلی چیزهای دیگر .

با هم بگردش میرفتیم به ته دانسان میرفتیم . بمیز های قمار سر میکشیدیم . بجامهای «می» لب میزدیم . با هر کس که دلخواه ما بود میرقصیدیم و بهر جا که هوس میکردیم می نشستیم .

تو مست غرور که دختری «سوسیابل» بدنیآ تقدیم داشته ای و من مست شراب ناب و ییباک از همه کس و بی خبر از همه جا .
سعدی شیر از گفته :

بر پنبه آتش نباید فروخت

که تا چشم بر هم نهی پنبه سوخت

و تو پنبه را باغوش آتش و آتش را بجان پنبه انداخته بودی و عقیده داشتی که اگر دختر نجیب باشد بدربیا می افتد و تر نمی شود !

تو اسم این مسخره را فلسفه گذاشته بودی مادر تو نمیدانستی یا نه میخواستی بدانی که يك دختر هفده هجده ساله يك پارچه شور و شهوت و عطش و تمناست و این دختر هرچه در زیر دست تو نجیب و شریف هم بیار آمده باشد محال است بتواند ناموس طبیعت را درهم بشکند .

نجیب ؟ شریف ؟ شما دیگر چه کسی را می خواهید دست بیندازید ؟

شب و شراب و جوانی و مستی و ییباکی و بی پروائی و آن وقت امتناع و عفاف ؟

«ملحد گرسنه در خانه‌ی خالی پرخوان»

و آنوقت حرمت گناه و روزه‌ی رمضان ؟ مادر می شنوی چه میگویم
بیانه ؟ میتوانی لغت مرا دریایی یا هنوز هم تانگو میرقصی و سالتی مانتال
می جنبی و در میان بازوهای کاوالیه‌ی کنیاك خورده‌ی خود غرق می شوی
و سر بر سینه اش می گذاری و معه‌ها در پناه نجات از آرایش فجور
پاك می مافی ؟

مادر ؟ من از تو خبر ندارم ولی از خودم خبر دارم که حالا چهار
ماهه آبستم !

من جنبش این نطفه‌ی حرام را که در زیر قلب من توی خون من پرورش
می شود احساس می کنم می شنوی مادر ! من اگر تازه کوو تاژگ کنم و بقیعت
جانم این خون ناپاك را بدامنم بریزم باز هم دختری با کره نیستم تا تو در
پشت در و داماد در حجله‌ی زفاف از من «ودیمه‌ی طبیعت» را توقع بدارید.
تو بمن گفته بودی که «کج دار و مریز» و من نتوانستم زیرا وقتی که
کج گرفتم ریخت .

تو از من خواسته بودی که نیمه‌عریان در نیمه‌شبها با هر کس و نا کس
برقصم و «ودیمه‌ی طبیعت» را هم درست نگاه ندارم ولی این کار از من
ساخته نبود .

تو بنا بمقتضیات روز . بنا براسم تمدن از پرتگاه فساد پرتم کردی و
در عین حال بمقتضای محیط بمقتضای خانواده انتظار داری که فرو نیفتم و
درهم نشکنم یعنی دختر با کره باشم ؟
اما افسوس ...

☆☆☆

طوفان حادثه بجان من افتاد ، نهال قامت مرا درهم شکست ، از یای
درم آورد کبسول سم را بدهانم گذاشت . هم اکنون احساس میکنم که سرم
سنگین شده و چشمانم به سیاهی میرود .
اما تو هنوز خبر نداری ، هنوز هم ...

باز گشته بود

قلم من بناحق رسوايم کرده بود .
مردم . آنها که مرا از روی نوشته هایم میشناختند شخصيت مرا هم
بحساب نوشته های من می گذاشتند . خیال می کردند این نویسنده که يك بند
دم از عشق و شراب و زن و هوس میزند .
این نویسنده که شهوت و لذت و معصيت و مستی و هوس از قلمش میچکد .
این نویسنده که فطرت زن و کیفیت گناه را همچون يك نقاش چیره قلم
در نوشته هایش بصورت نابلوی شاهکاری با تمام سایه روشن هایش ترسیم
می کند .
تا خودش گناهکار و هوسران و جلف و اונه نباشد محال است بتواند
اینطور فکر کند و اینطور بنویسد .
مردم خیال میکردند این قلم رسوا در لای انگشتان يك دون ژوان بی
حیا و بی پروا که شب و روز پلاس کاباره ها و میخانه ها است فشرده میشود .
آنچه میگویی از خودش میگوید . آنچه مینویسد از فساد اخلاق خود
تعریف می کند .
مردم ناشناس که نویسنده را فقط توی نوشته هایش شناخته بودند
اینطور خیال میکردند اما حقیقت اینست که اشتباه می کردند .
با او از نزدیک آشنا نبودند تا ببینند هرگز نماز این (بخیال خودشان
دون ژوان) ترك نمی شود نمی دانستند این نویسنده ی بداخلاق طی این سی
روزه ی ماه رمضان حتی یکروز هم روزه اش را نشکسته .
نمیدانستند که سپیده دم سراز بالین بر میدارد و با خضوع و اخلاص
رو بقبله می ایستد و نماز میخواند .

قرآن میخواند و دعا می کند و پیشانی عبودیت بدرگاه پروردگار
متعال برخاک میگذارد .

هیچکس نمیدانست که این نویسنده ی زن و شراب نه با زنی برخلاف
شرع همسری کرده و نه مزه ی شراب را چشیده ... کسی نمیدانست او مثل
حکیم نظامی قسم می خورد :

بدان پاك يزدان كه تا بوده ام به مي دامن لب نيا لوده ام
از نامه هائي كه براي من ميرسيد برسوائي خودم بي ميردم . مي -
دانستم كه مردم در حق من چه جور فكر مي كنند ولي خونسردانه از راهي
كه به پيش گرفته بودم پيش ميرفتم .

اين حكمت را هميشه از سمدی شیراز بياد داشتم كه :
نيك باشي و بدت داند خلق به كه بد باشي و نيكت بينند
من بحرف مردم زياد گوش نميدادم تا يك روز نامه اي از زني بدستم
رسيد كه بي جهت بفكرم انداخت .

اين نخستين بار نبود كه خط زني بچشم ميخورد . من از دست زنها
نامه هاي جوراجور دريافت داشته بودم . ولي اين خط و انشاء تكلم داده
بود . زني طی يك سطر نوشته بود :

« .. تا خود را از دست ندهي نمي تواني هدف خود را بدست بياوري .
تنها من هستم كه ميتوانم ترا از دست تو بگيرم و بهدفت برسانم . توران »
لبخندی زدم و پيش خود گفتم بدحرفي نيست . بنوبت خود سوژه ايست .
پس از چند روز باز هم از توران نامه اي بدستم رسيد باز هم همان خط
دل انگيز با همان ابهام و اختصار .

« من خواهر شراب هستم ، من و شراب ترا تهذيب خواهيم كرد .
توران »

و پس از چند روز ديگر نامه ديگر :

« ... اي سمبول تقوا و عفاف ، ميشناسمت .. ولي بگو بينم تا كجا
ميتواني از خود بگذري . چه وقت ميتواني نفس خود را فراموش كني تا « خود »
را بخاطر داري « هيچكس » در لوح خاطر تو عكس نخواهد انداخت تا در
برابر اين آئينه محو تماشا ي خود هستي جمال دوست را در برابر خود جلوه گر

نخواهی دید . باغوش من بیا و خود را فراموش کن . توران .
دو روز دیگر با يك لحن فرمان منشی برای من نوشت :
« فردا ساعت ۵ عصر از تو انتظار میکشم توران »

از این لحن خوشم نیامد .. پیش خود قرقهرم کردم که بی تربیت انگار
بنو کرش دارد دستور میدهد ولی معینا احساس کردم که يك قدرت نامرئی
دارد کت‌هایم را از پشت می‌بندد و میخواهد همچون بندگان گریز با با کت
بسته بآستان این توران ناشناس بکشانند . آن شب تا نیمه شب به او فکر
میکردم ، میان تشویش و تردید بسر میبرد . قلبم بهوایش پرمیکشید .
ولی عقلم ، عفافم ، مناعت و کبریای ذاتیم با قلبم دعوا داشتند .

این زن کیست ؟ کجایی است ؟ با من چکار دارد ؟ . من اگر تا این
اندازه سبکسر و سبکرو بودم برای من زن فقط نبود . دختر فقط نبود .
چشم من از این دام و دانه بسیار دیده و من بچه‌ی چشم و گوش بسته‌ای نیستم
که در برابر يك زن زانو بزنم .

بمن بگوید بیا و من هم بروم ... نه هرگز نخواهم رفت .

تا فردا . تا آن لحظه که عقربك ساعت بسمت نمره پنج بچرخد جمله
« نخواهم رفت » را دم گرفته بودم اما آن ندای نهانی که از ضربان قلبم بر-
میخاست بمن می‌گفت خواهی رفت : و بالاخره باین نداد تسلیم شدم و تصمیم
گرفتم و رفتم .

خودش در خانه را برویم گشود . زن بود زنی سیاه‌چشم و سیاه مو و
کشیده اندام و میانه‌بالا بود . روی هم رفته خوشگل بود ، خوش اندام بود .
در سالهای میان بیست و پنج و سی به کمال جنسی خود رسیده بود و
گذشته از این حرفها موجود مرموزی بود . اما من بیدی نبودم که در
برابر این باده‌ها بلرزیم . با خونسردی نشستیم و پیش خود گفتم چه خوب شده
که از نزدیک ندیدمش . اگر از دعوتش سر باز میزد و بیدارش نمی‌آمدم
تا پایان عمر هوس دیدارش تشنه‌ام میداشت . و مسلم است که از این تشنگی
آزار می‌کشیدم ولی حالا با همه جمال و جاذبه و حتی رمز و ابهامش در چشم
من زنی بیش نیست يك زن از این زنهای عادی .

از این زنها که دسته دسته‌اش را توی لاله‌زار و اسلامبول می‌بینیم

منتها کمی گرمتر و کمی نرموتر . خنده‌ای کرد و گفت :
- به تنه گفتم خواهرم را هم بیاورد .

دریافتم که چه میگوید . خدمتگارش با يك تنك بلوری که از شراب
شیراز سرشار بود از در درآمد .

بیدرنك گیلانی لبریز شد ، ولی من گفتم معذرت میخواهم .
- چی ؟ از چه چیز معذرت میخواهید ؟

سیگاری روشن کردم و بچشمان سیاهش خیره شدم :

- این شما تنها نیستید توران خانم که درباره من باشتباه میروید!

- من اشتباه نکرده‌ام . من میدانم که شما از شراب و زن فرار می-

کنید و دلم نمیخواهد اینطور باشید .

- ولی خودم . عقل خودم . دین خودم اینطور میخواهیم . من عقل و

دین خودم را بسیار دوست میدارم .

- اگر بدانی که دنیای مستی چه دنیا نیست .

- اما من دنیای هوشیاری را انتخاب کرده‌ام .

- از دنیای هوشیاری چه خبری دیده‌ای ؟

با هیجان شدیدی گفتم :

- در هوشیاری خدا را شناخته‌ام ، عصمت را شناخته‌ام ، پرهیز را

شناخته‌ام . از خدا و عصمت و پرهیز خیرها دیده‌ام . دامن وجودم از یاسمین

سفید ، سپیدتر و پاکیزه‌تر است و شما توران خانم ، شما با همه فتنه‌گری

و افسونکاری خود نمیتوانید دامن سپید و پاکیزه‌ام را به آلائش گناه بکشید

من گناه نمیکنم . من از معصیت میگریزم . و بعد پا شدم و از پله‌های عمارت

سرازیر شدم .

توران هم بدنبال من از پله‌ها سرازیر شده بود . اما پایش میلرزید .

از اینکه بر زنی مثل توران پیروز شده‌ام . از اینکه او و شرابش را از پیش

پایم طرد کرده‌ام غرور نشاط بخشی در خود ادراک میکردم .

آفرین بر من ، آفرین بر خودداری و پرهیز خودم .

تا دو سه روز بر توران و شراب توران لعنت میفرستادم اما یواش

یواش هوس خفته‌ای در ضمیرم بیدار شد که بوسه و اغوای من پرداخت .

حیف نبود ، حیف آن زیبایی و دلارائی نبود . حیف نبود که شانس
مثل توران را در زیر پای خود خواهی لگدمال کرده ام . حیف آن جام لبالب
نبود که اگر در این دنیا دوباره بچنك بیاید هرگز ساقیش نظیر توران
نخواهد بود .

ایوای بر من . دیدی که دارم ازدست میروم . دیدی که دم مسموم توران
خونم را بزهر آغشته و دارد از پا درم میآورد .

بخودم بد گفتم و بر نفس گناه خواهم نفرین فرستادم و بامیسد اینکه
از شر و سوسه های آن زن خلاص بشوم بارسفر بستم و رو بفرنك گذاشتم .
از تهران برم و از آنجا بیاریس و از آنجا هم به ژنو و برلین و لندن
و بالاخره بهمه جای اروپا ... بهمه جای اروپا ازدست توران و شراب توران
فرار کردم ولی همه جا توران را با گیلاسی لبریز بدنبال خود می دیدم قدم
بقدم خیال او ، و سوسه ی او ، هوس او تعقیب می کردند .

صدای طنین دارش بگوشم میرسید می شنیدم که میگوید :

اگر از بی خبری خبر داشتی . اگر میدانستی مستی و بی پروائی چه
لدنی میدهند اینطور در نیرفتی . بی باکانه خودم را بدربائی از مستی و فساد
انداختم عربده ها کردم بی پروائی ها کردم بلکه این توران خیالی شرم کند
و جام لبالبش را بروی خاك بریزد و دست از جانم بردارد ولی این زن
لجوج دست بردار نبود .

خواه ناخواه پس از یکسال و نیم دوری و مهجوری به تهران برگشتم
تنها بخاطر توران تنها بخاطر شرابی که ازدست توران بنوشم و این تشنگی
کشنده را در آغوشش فرو نشانم بتهران برگشتم .

ارمنانی که از این سفر به همراه آورده بودم شامپانی فرانسه و ویسکی
انگلستان بود . تقریباً بچنك توران آمده بودم . آمده بودم که توران را
هم مثل خود در این اقیانوس که بدنبالم آورده ام غرق کنم .
دوبار زنك کشیدم تنه ی سالخورده در خانه را برویم گشود . باخنده
و نشاط سلام کرد و گفت :

بفرمائید . بفرمائید یکسال آزارگار است که خانم در بدر پی شما می-
کردد . بفرمائید خانم مشتاق شماست .

یکسر بسالن پذیرائی بهمان اطاقی که روزی در چشم جهنم عذاب
می آمد و اکنون بوی بهشت میدهد رفتم .
- پس خانم کو ؟

مست مست بودم . پس خانم کو تا ببیند که چگونه از خود گذشته ام
و چگونه با بر وجود خودم گذاشته ام .
ننه فنجان چای را پیش من گذاشت و گفت :
- صبر کنید همین حالا از مسجد برمیگردند .
- مسجد ؟

غش غش خندیدم ولی بیخود خندیدم . زنی با چادر نماز از در درآمد
که فقط چشمان حالت دار و خال زیر لبش می گفت من توران هستم . زنی
پریده رنگ موجودی لاغر اما هاله ای از نور الهی بدور این چادر نماز
ساده که بسر کرده بود میچرخیدند دیگر این توران نبود این فرشته‌ی
رحمت بود .

سلام کرد و نشست و گفت :

- خوش آمدید یکسال است که می خواستم شمارا ببینم و دست و پا
و دامن شمارا ببوسم . شما ، شمائی که مرا از انحراف و معصیت نجات
داده اید . شمائی که مرا «بی آنکه» بدانید به توبه واداشته اید .
شما که مرا به عفاف و پرهیز هدایت کرده اید . شمای پرهیزکار و پارسا .
شمای خوب .

☆☆☆

صدری گفت دیگر مست نبودم . عرق شرم سراپایم خیسم کرده بود
لال شده بودم . نمیدانستم به توران چه جواب بدهم . از جابر خاستم . توران
هم پیدرقه‌ی من برخاست . ولی در این بار من بجای توران در زیر بار گناه
میلرزیدم باهای من روی پله‌ها میلفزید .

پائی که به بند می افتد

معکمه دکتر ص شلوغ ترین محکمه های طبی تهران از همیشه شلوغ تر بود. نمره ها به هفتاد رسیده بود.

مریض های توی اطاق انتظار ولای آن راهروی تونل مانند، مثل مور و ملخ موج میزدند.

اینجا و آنجا آوای دردناک چندتا زن و مرد بیمار هم شنیده میشد. پیدا بود که دیگر بجان آمده اند. در این هنگام جوان بلند بالائی که هم خیلی زیبا بود و هم خیلی شیک پوشیده بود از پله ها سرازیر شد و بی درنگ بدخترک پرستار گفت با آقای دکتر کار دارم. دختر با اینکه از سرویز این جوان برورودار دهانش و امانده بود.

خونسردانه دستش را پیش برد و يك بلیط نمره «۷۱» توی مشتش گذاشت ولی مریض از خود راضی و بخود مغرور بلیط را بگوشه ای پرت کرد و گفت:

— من حوصله ندارم بایستم. زود باش با آقای دکتر بگو، و در این هنگام يك قطعه اسکناس درشت معادل قیمت ویزیت پرستار تعارف کرد و همین تعارف نوبتش را از همه جلو انداخت.

دخترک برای اینکه قال و قیل بیماران در نیاید با صدای بلندتری گفت بفرمائید آقای دکتر!

مثلا اینطور نشان داده بود که این آقا خودش طبیب است و بدیدار همکارش آمده است.

در معکمه باز شد و جوان مریض گفت سلام آقای دکتر.

ولی دکتر ص ترجیح می داد که این آقا بجای سلام و احترام بی درنگ

از درد ومرضش صحبت کند و هرچه زودتر نوبت را بمریض دیگر بدهد
- بفرمائید - چه کسالتی دارید

- هیچ

- کجایتان درد می کند

- هیچ جایم درد نمی کند !

دکتر ص استاد دانشگاه با همان ژست که سر کلاس درس يك دانشجوی
لوس را مسخره می کند پای راستش را روی صندلی گذاشت و روی زانوی
خود خم شده و بانگه مسخره کننده و لحن مسخره کننده تری گفت :
- بله ؟ مثل اینکه راحتان را گم کرده اید . عوضی باینجا آمده اید ؟
اینطور نیست آقا ؟

جوانك با دست پاچگی گفت نه آقای دکتر دیوانه نیستم . بیمار
شما هفتاد تا مریض دارید که در اتاق انتظار چشم بنوبت خود دوخته اند .
من همین حالا ویزیت این هفتاد نفر را بکجا به شما میپردازم و در برابر
میخواهم ۵ دقیقه فقط ۵ دقیقه بچرفهیم گوش بدهید . قبول دارید آقای
دکتر ؟

دکتر ص پایش را از روی صندلی برداشت و گفت :
- من مریضهایم را بیول شما نمیفروشم و از شما بیش از يك ویزیت
دریافت نمی کنم اما خواهش دارم تا می توانید بکوتاهی سخن بپردازید .
جوانك جلوتر آمد و گفت اسم من پرویز است . من پسر سردار ..
- پدر شما را می شناسم .

- همه چیز دارم . پول فراوان . عیش فراوان . جوانی و لذت و شهوت
و واکردی و واکخرجی و .. ولی خوش نیستم .. يك غم . يك غم مجهول
قلبم را فشار میدهد . يك رنج (بی لغت) و شاید هم (بی معنی) شب و روز
آزارم می کند . آسوده نیستم . این زنهای خوشگل . این دخترهای دلربا .
اینهمه شراب که از شیراز برایم می آورند اینهمه شامپانی و ویسکی که از
فرانسه و انگلستان بخانه ام میرسد . قمارهای کلانی که میزنم . میبازم و
مبیرم و وقتی را می گذرانم هیچکدام . بخدا هیچکدام خوشحالم نمی کنند .
بدان شما پناه آورده ام که بدادم برسید . نجاتم بدهید . یا معالجه ام کنید .

یا بمن راهی نشان بدهید که آسان ، خیلی آسان انتحار کنم .

من برای خود کشتی چند راه می شناسم ولی چون بسیار درناز و نعمت
بسر برده ام میخواهم خیلی آسوده بمیرم .. بگوئید چکار کنم که مرگ من
حتی از خواب من هم آسوده تر بسراغم بیاید . آقای دکتر !
دکتر ص مکث کوتاهی کرد و گفت چند سال دارید ؟

- سی سال

- مثل اینکه زن ندارید .

- ولی نامزد دارم اما دوستش نمیدارم . اسمش گیتی است . خوشگل
است . تحصیل کرده است . ثروتمند است ، بی نهایت دوستم میدارد ، هرچه
از دستش فرار میکنم بیشتر بمن می چسبد . صدمتا خواستگار از من جوانتر
و آبرومندتر دارد ولی ولم نمی کند .

یکبار لجم بالا آمد و هرچه بدو پیراه ازدهانم در می آمد نثارش کردم
و جامه دانه را بستم و بارو پا سفر کردم بلکه از شرش خلاص شوم ولی پررو
در آنجا هم آسوده ام نمی گذاشت پشت سرهم نامه مینوشت ، پشت سرهم
بسته های خاویار و پسته برایم میفرستاد .

آقای دکتر دیدم در آنجا هم گمشده ام را نیافته ام نه پاریس ، نه ژنو
نه جای سرد ، نه جای گرم هیچ جا این درد بی درمان را در وجودم تسکین
نمیدهد و هیچ طبیب هم سر از مرضم در نمی آورد .

پس از دو سال دست از پا درازتر بتهران برگشتم . حالا فقط مرگ
میخواهم ، فقط مرگ ، راهی بمن نشان بدهید که با سودگی بمیرم .

دکتر ص بی آنکه حرفی بزند پسره را روی تخت معاینه خوابانید
و گفت بیماری شما را شناختم ولی جایش را در پیکر شما نتوانستم بشناسم .
شما بیک عمل جراحی بسیار خطرناک احتیاج دارید .

من باید از انگشتان پا تا مغز سر شما همه جا را پیرم ولای رگ و
استخوان شما بگردم تا بالاخره آن عارضه ی لجوج را توی نسج های بدن
شما پیدا کنم .

بنا بر این باید بمن سینه بسپارید که اگر زیر این عمل نود و نه درصد
کشنده خدا نکرده بخواب ابدی رفتید من و معکهای من مسئول کی نباشیم

پرویز از جا پرید و پا خورد سندی گفت :
- حاضرم . آقای دکتر حاضرم .

روز دیگر با سندرسمی به سراغ دکتر آمد و دکتر هم قبول کرد که
پرویز را زیر چاقوی جراحی سراپا ریزد کند .

با آن شوق و ذوق که عاشقی بدیدار معشوقش میرود بسمت تخت عمل
رفت و خنده کنان روی تخت دراز کشید و پس از لحظه ای بیهوش شد .

خودش نتوانست دریابد که این بیهوشی تا چند ساعت طول کشید
و ای وقتی چشمانش را گشود احساس کرد که زانوهایش با شدت تمام درد میکند .
فریادش در آمد . پرستاری که کنار تختش ایستاده بود گفت تکان
نخورید . حالا درد شمارا تسکین میدهم .

درد پرویز آهسته آهسته تسکین گرفت . نگاهی به دور و برش انداخت .
چشمش بیک جفت پای بریده افتاد که توی دوتا شیشه لبریز از الکل غرق
شده است .

مغزش یخ کرد . دلش توی دل ریخت . از پرستارش پرسید .
- این پاها مال کیست .

پرستار خودش را به کوچهای علی چپ زد و صحبت های دیگری را به پیش
کشید . پرویز دیوانه وار بر روی تخت جنبید که برخیزد دید مقدورش نیست
زیرا طناب پیچش کرده اند .

- یعنی چه . پاهای مرا برای چی بریده اند ؟

ای خدا من دیگر چطور میتوانم زندگی کنم . من زندگانی بی رقص
و بی گردش و بی بازی کلف و تنیس را میخواهم چکنم .
پرستار به دلجوئیش زبان گشود .

- آقای عزیز دکتر گناهی نداشت . مرض شما از همین پاهای شما
ریشه گرفته بود . حالا غصه نخورید . پاهای مصنوعی مثل دندان مصنوعی
از طبیعی اش خیلی بادوام تر و راحت تر و چابک تر است . باز هم میتوانید راه
بروید باز هم میتوانید بدوید .

پرویز مثل آن بیچاره ای که دستش بجائی نمیرسید و پیرهن میدردید
خواست گریبانش را چاک کند دستش بسته بود . ناچار های های به گریه

افتاد ، این چشمها در طول سی سال زندگی هرگز حرارت و رطوبت اشک را
بخود ندیده بود .

بنا بر این اشکهای سی ساله ذخیره شده یکجا بیای تخت جراحی ریخت
کمی آرام گرفت ، از آن هیجان جنون آمیز فرو افتاد . به قضا رضا داد .
دکتر ص بالبخند اسف آمیزی از در درآمد و گفت :

- خدا را شکر می گویم که این عمل خطرناك بی خطر مرگ انجام
یافت . شما مژده می دهم که دیگر غم و غصه ای نخواهید داشت .
پرویز ناله ای عاجزانه ای کشید و گفت :

- ای آقای دکتر زندگی يك چلاق بیچه کارش می خورد . خوب بود
می مردم .

- چه شما نمی دانید شربت زندگانی چقدر شیرین است . برای شما
از امریکا پاهای ساخته و پرداخته خواهیم آورد که خودتان حفظ کنید .
- آخر ، آخر گیتی رضا نخواهد داد که با يك مرد بی پا بسر ببرد .
پس به او نگوئید که پاهایم را بریده اید .

دکتر خنده ای کرد و گفت مگر او شمارا تنها گذاشته بود تادیگری
برایش بگوید . جلوی چشمان خودش این عمل صورت گرفت .
- بدش نیامده ؟

- خیلی هم خوشش آمد می گفت حالا خاطر من جمع است که پرویز دیگر
به « دور » نخواهد رفت و شب و روز پیش خودم خواهد ماند .
پرویز تبسم کرد .

- ای گیتی بد جنس تا این اندازه دوستم میداری ؟
دکتر گفت این دختر مهربان و نجیب بیش از آنچه فکر کنید دوستان
میدارد هم اکنون پشت این در ایستاده و خیلی مشتاق است شمارا به بیند
پرویز باور نمی کرد که گیتی به محکمه آمده باشد .

ناگهان در وا شد و دختر مجنونانه خود را با غوشش انداخت
- میدانی گیتی پاهایم را بریده اند .

- می دانم .

- باز هم دوستم می داری ؟

- از همیشه بیشتر .

- دروغ می گوئی می ترسم ترا از دستم بگیرند .
- اگر از من بدت نمی آید باید همین جا عقد ازدواج ما ادا شود
همین جا توی همین اتاق .

دکتر ص از محضر ازدواج دعوت کرد در پای تخت جراحی صیغه‌ی عقد
ادا شد و داماد پا بریده را همچنان خوابیده بخانه‌اش رسانیدند .

ولی پس از يك هفته که به ماه عسل می رفت خودش پشت دل نشسته
بود زیرا اصلا پاهایش را نبریده بودند منتها يك جوان در ناز و نعمت
پرورده و رنج نکشیده نشان داده بودند که معنی غم چیست به او عملا گفته
بودند که آدمیزاده تا به مصیبت دچار نشود قدر عافیت را نخواهد دانست .
پرویز در آن چهل و چند ساعت که فکر میکرد چلاق است پرورگار
گذشته به سعادت مردم پادار حسرت می خورد و وقتی چشمش پاهای سالم
خودش افتاد از فرط شوق فریاد کشید .

بدرگاه خدا سجده‌ی شکر گذاشت معینا بدکتر گفت اگر چه پاهایم
را نبریده‌اید ولی در عوض دست و پایم را زنجیر بسته‌اید . زنجیر ؟ یعنی
گیتی ؟

توفریکاری

محمد - مهدی - پسر عبدالله منصور سومین خلیفه بود که در سلسله‌ی آل عباس بر مسند خلافت نشست و در عهد این خلیفه امپراطوری عباسی آرامش اطمینان بخشی یافته بود .

بنی امیه بادست ابو مسلم خراسانی تارومار شده بودند و ابو مسلم هم در پای تخت منصور بخاک و خون طپید -

گردنکشان بنی فاطمه هم در حجاز و عراق از گردنکشی فرو افتادند و حکومت مطلق بر « مهدی » مسلم شد و جای آن داشت که خلیفه بر چهار بالاش آسایش و اطمینان تکیه کند و دلی از عزای لذت و شهوت بدر بیاورد . این مهدی عزیز ترین فرزندان منصور بود .

و مرد خوشبختی بود پدرش علاوه بر تصفیه ملت‌ها و مملکت‌ها کاری کرده بود که مهدی را در قلب مردم جا داده بود .

مهدی بر هنر خلافت .. به عبارت روشن تری بر سریر سلطنت نشست و بامی و معشوق و شعر و هنر گرم گرفت .

در حرمسرای وسیع و جمیل خود دریائی از جاذبه و جمال را به موج انداخته بود . صدها کنیز از خون‌ها و نژادها و تربیت‌های گوناگون به حضور داشت که شب و روز بساط عیش و نوش را بر پا میداشتند اما توی این کنیزها هیچ دختری بیای « غادر » نمیرسید .

از اصل و نسب این دختر کسی آگاه نبود .

ایرانی بود ؟ ترک بود ؟ از مصر آمده بود ؟ رومی بود ؟ کسی نمیدانست ولی « غادره » که راست راستی موجودی « غادره » یعنی فریگر بود از هر خونی رنگی داشت . از هر قومی حیل‌های بلد بود . به فارسی و ترکی و عربی حرف میزد .

هزاران شعر لطیف از هزار شاعر شاهکار پیاد داشت . وقتی پنجه
هایش به «عود» میرسید سحر میکرد وقتی دهان به آواز می گشود به کامها
شهد و شراب میریخت .

از زیبایی این دختر خیلی تعریف میکنند . تعریف میکنند که این
غادره سراپا ازهرزشتی . از هر نقص و نقیصه بدور بود . تنها نکته ای که
انگشت عیب جو توانست در اندام غادره نشان بدهد يك لکه ی سفید به درشتی
يك ارزن بود که روی ناخن سومین انگشت پای راستش افتاده بود .
همین . فقط همین دیگر این دختر از پای تاسربك سرمو عیب نداشت .
بلائی بود . آتش پاره ای بود که دنیائی را میتوانست دريك لحظه
بهم بریزد .

« بشار بن برد » شاعر نابینای ایرانی که مشهور ترین شعرای دربار
مهدی بود در باره ی غادره میگوید : وقتی که میرقصید همچون مار
بخود می پیچد .

تو گویی که استخوانهای این دختر را از « خیزران » ساخته اند .
شاخه ی خیزران مثل فرائع طاف و ارتجاع دارد .

« بشار بن برد » غادره را در رقص های بدیع و افسونکارش بچوب
خیزران تشبیه میکند .

« ابوالعتاهیه » شاعر و فیلسوف عصر بیچاره ی این غادره بود و در
قصیده هایش مطلقا بنام غادره « تشبیب » میکند و همه جا دم از عشق و آرزوی
خود میزند . عشق غادره ، آرزوی غادره .

آنکس که شیدای او نبود کی بود ؟ وقتی خلیفه ی وقت که در گرداب
زن و دختر تا گلو غرق باشد و معهذرا جز غادره کسی را نبیند تکلیف دیگران
روشن است .

دوشیزگان حرم هر کدام بنوبت خود ماه آفتابی بسودند اما در
برابر غادره ..

شما اگر هزار شمع کافور را در برابر خورشید جهان افروز روشن
کنید آیا بقدر يك گرم شب تاب هم می توانند فرو فروزی نشان بدهند ؟
غادره اینطور بود . ولی حیف که دیر و خیلی هم دیر به چنگ خلیفه

افتاده بود .

خیلی دیر بود زیرا مهدی عباس دیگر بقول ایرج ، از عشق و هوس و حتی از نفس راحت محروم مانده بود . میرفت که دنیا را به پسرانش موسی و هارون بگذارد و از لذتها و شهوتهای دنیا ، حتی از موجودی به لوندی و دلربائی غادره چشم پپوشد .

موسای هادی ولیعهد پدر بود و سالها بود که دل به هوای این دختر بسته بود . آنقدر که غادره را دوست میداشت خلافت را دوست نمیداشت . دلش میخواست پدرش هرچه زودتر بمیرد اما نه بخاطر سلطنت بلکه فقط بخاطر غادره .

در آرزوی روزیکه بوصول محبوب میرسد بروی آتش نشسته بود ؟ تا بالاخره خبر مرگ پدر و مردهی عنوان خلافت یکجایوی رسید اما موسی بی اتنا بمسجد و محراب و ماتم پدر و مقام امامت دیوانه وار خود را به آغوش غادره انداخت .

وصول این دختر برای او از هر قدرت و ثروتی گرانها تر بود . هدف اعلای این جوان در زندگی همین دختر بود و دیگر هیچ ؛ تا يك هفته موسی هادی پا به پا گاه سلطنت نگذاشته بود . زیرا نمیتوانست و آن طاقت را نداشت که حتی يك لحظه هم شده از غادره بدور بماند .

هادی در این هنگام خیلی جوان بود جوانی بیست و دو ساله بود دو سال از برادرش هارون رشید بزرگتر بود این دو پسر از يك مادر بدنيا آمده بودند هر دو هم در همین طهران خودمان چشم بروی زندگی گشوده بودند مهدی عباسی وصیت کرده بود که میراث خلافت ابتدا بموسى و بعد بهارون برسد باعتبار همین وصیت هارون ولیعهد برادرش موسی بود اما موسی چشم نداشت روی هارون را ببیند فقط بخاطر غادره موسی هادی شب و روز ساعت بمشرد که پدرش بمیرد و غادره را برای وی بگذارد و میترسید که هارون رشید هم در همین امید شب و روز و روز بشب برساند .

این فکر بسنگینی و سوزش يك تکه سرب گذاخته مغز هادی را میسوزانید این فکر داشت دیوانه اش میکرد .

مطلقاً عقب بهانه ای میگشت که برادرش را بدست دژ خیم مرگ سپارد .

ولی هارون که دست خلیفه را خوب خوانده بود وظیفه خود را می شناخت . آن قدر احتیاط میکرد ، آنقدر پرهیز میکرد که کوچکترین سایه ای در زندگیش به چشم خلیفه نیاید مبادا بدست حریف بهانه ای بیفتد و آرزوی خود را بگور ببرد .

بیچاره مادرش این زن يك لحظه آرام نمیگرفت زیرا میدانست که موسی بقصد جان هارون نشسته و پی فرصت می گردد که خون برادرش را بر خاک بریزد سعی میکرد هادی را آرام کند اما چه فایده هادی نمیتوانست و نتوانست برخشم و بدبینی خود چیره شود بی جهت و سبب دستور داد که هارون را در « طاموره » .. آنجا که زندانیان خطرناک سیاسی را نگاه میدارند توقیف کنند .

بی درنگ توقیفش کردند ولی پس از يك ماه باز هم التماس و استغاثه مادر از زندان آزادش ساخت چند هفته هم گذشت طی این چند هفته خلیفه آسوده بود تا يك روز که باغادره خلوت کرده و از دستش جام میگرفت و از دهانش غنای دل انگیز می شنید نسا گهان رنگش همچون گسچ سفید شد و گفت .

- هارون کجاست ؟ هارون را بزنجیر بکشید و به حضورم بیاورید .
ساعت دیگر هارون رشید دست بگردن بسته در پای تخت برادرش بتعظیم خم شد .

- من میدانم چه آرزویی داری ؟

- جز سلامت و سعادت امیر المؤمنین آرزویی ندارم .
هادی فریاد کشید :

- دروغ می گوئی تو میخواهی پس از مرگ من غادره را به آغوش بگیری هم تخت خلافت و هم تخت خواب من هر دو را تصرف کنی دروغ گو ! به هارون مجال نداد بیشتر حرف بزند . دوباره نعره کشید :
- گردن این خیانت کار را بزنید !

چیزی نمانده بود که هارون رشید بخاک بخلطد ولی خلیفه بشیمان شد ، بالحن رقت انگیزی گفت :

هارون قسم میخوری که پس از مرگ من دست بسوی غادره دراز نکنی

عهد می‌کنی که از غادره برای همیشه چشم‌پوشی

هم قسم می‌خورم . هم عهد می‌کنم .

در همان محفل خلوت غادره هم قسم خورد که سر بر بالین هارون نگذارد .

هادی نفسی به راحتی کشید اما از عمرش دیگر بیش از يك ماه نمانده بود .

پس از يك ماه بیماری در سن بیست و چهار سالگی زندگی را بدرود گفت و نوبت به هارون رسید .

هارون بخاطر برادر چند روزی عزا گرفت و بعد به عیش و نوش پرداخت و مسلم است که نمیتوانست از غادره چشم‌پوشد .

دختر ك ابتدا امتناع کرد و بعد گفت .

- آخر نه اینست که من و تو با برادرت عهد و میثاق بستیم قسم خوردیم که بایادوی وفادار بمانیم ؟

- درست است اما من کفاره‌ی آن قسم را میپردازم من جانم را براه عشقم فدا می‌کنم .

هارون کفاره قسم را پرداخت و لب‌بر لب غادره فشرد .

غادره تنها زنی بود که مست میشد و سر بر دامن هارون رشید می‌گذاشت و ساعت‌ها مست و بی‌خبر در خواب ناز می‌گذرانید .

آن روزها غادره سر بر دامن هارون رشید گذاشته بود هارون برای اینکه مبادا غادره بیدار شود از جایش تکان نمی‌خورد .

ولی ناگهان دختر ك از جایش پرید و جیغ کشید .

- چی شده ای عزیز من .

غادره گریه‌کنان گفت :

- برادرت « خلیفه هادی » بخوابم آمد از چشمانش آتش خشم زبانه

می‌کشید بمن گفت ای غادره توفری بکاری تو بمن دروغ گفته‌ای . مگر با من

عهد بسته بودی که با هارون عروسی نکنی پس عهد تو چه شده آن قسم‌هایی

که یاد کرده بودی چه شدند . توفری بکاری اما من هنوز هم ترا دوست میدارم

تا آنرا باخودم بگور نبرم دست از تو برنمیدارم بیادزود باش بامن بیا.
غادره مثل جوجه می لرزید و هارون نوازشش میداد هارون از وی
دلجوئی میکرد اما هر لحظه بر تشنج اعصاب غادره افزوده میشد تا لحظه ای
که در آغوش هارون رشید آخرین نفس از دهان خوش تر کیش در آمد
و چشمان سیاهش برای ابد فروخفت .

خواب بدی بود

اسمش شکوه بود. در آن روز که مادر جوان مرگش را بخاک می سپردند دختری ده ساله ای پیش نبود.

كودك دل شکسته ای بود که بیش از هر چیز بمادر احتیاج داشت ولی ناگهان بروزگاری افتاده بود که مجبور بود گریه اش را بخورد و بغمه اش را بگلایش فروبرد و برای خواهر پنج سال كوچك تر از خود مادری مهربان باشد وقت و بیوقت به دنبالش راه بیفتد. . . شب و نیمه شب از رختخواب بپرد و به ضجه های نا بهنگام این طفل مادر مرده جواب بدهد. بعلاوه درس هم بخواند. آخر این شکوه کوچولو بدبستان هم میرفت.

اگرچه دو تا زن و یکمرد در آن خانه بنام کلفت و نوکر و آشپز خدمت می کردند ولی پدرش رضا نمی داد که مهری پنج ساله اش را بدست این و آن بسپارد. از شکوه خواهش کرده بود که بر مهری مادری کند. «بابا» خاطر این دو تا دختر را بسیار عزیز میداشت و بخاطر همین شکوه و مهری (تجدید فراش) را بر خود حرام کرده بود ولی مسئولیت شکوه مسئولیت دشواری بود. دخترك در ابتدا توی این زندگی چنان درمانده بود. چنان گیج شده بود که نزدیک بود دیوانه شود ولی یواش یواش بدشواری عادت کرد و باغم کنار آمد.

مردم میگویند که اسم مصیبت ها از خودشان بزرگتر است حتی مرگ. مرگ که قویترین مصیبت های بشری است از نام وحشت انگیز و سر و صدای هراس آور خود بسیار كوچك تر است اما من می گویم این طور نیست.

من عقیده دارم که عادت يك واقعیت انکارناپذیری است. ما از دور نمای حوادث میترسیم زیرا با حوادث خونگرفته ایم. وقتی

خودمان بکام حادثه افتادیم چه بخواهیم و چه نخواهیم بارنج‌ها و عذاب‌هایش کنار می‌آئیم و خیال میکنیم حریف چندان زور و آزاری نداشته است اما حقیقت اینست که ما با زور و آزارش عادت کرده ایم .

این ما هستیم که تخدیر شده‌ایم و حس و احساس خود را از کف باخته ایم .

این ما هستیم که در فشار حوادث خود يك حادثه‌ی تازه‌ای از کار در آمده ایم .

زهرمار زهرمار است . تند است سوزنده است . کشنده است . آدمیزاد را بی‌امان از پادرمی آورد ولی خون (مورفی نیست) آن هندوی رضایت کش آنقدر زهر نوشیده و آنقدر سوخته که در برابر زهر قاتل مار از جریان بند نمی‌آید . و احیاناً مار جعفری را جا بجا خشک می‌کند .

شکوه در آتش غم‌ها سوخت و باغم‌ها ساخت و این سوز و ساز را تا آنجا ادامه داد که دختری نوزده ساله و پادشاه متوسطه بخانه‌اش برگشت و مهری چهارده ساله را بجای خود بدیرستان فرستاد ولی با این تفاوت که ریشه جوانی و نشاط هم در جانش سوخته بود . شکوه هر چه سعی میکرد نمی‌توانست مثل همسال‌های خود جنب و جوش و تب و تاب داشته باشد .

آن هندوی تریاکی که اگر مار جعفری پایش دندان بزند خودش چنبر می‌زند و زمزمیرد خیلی معجزه دارد اما اگر خودش را به بیند بحساب آدمیزاده‌اش نمی‌گذارد ریختش . قیافه‌اش ، اندامش ، پوست چروکیده و پوزه‌های استخوانیش ویرا بصورت يك افعی مارکش در آورده که فقط میتواند به تقلید انسانها راست راه برود .

از شکوه هم دیگر چیزی باقی نمانده بود . هنر شکوه این بود که غصه‌ها را در قلبش بفشارد و خفه کند ولی از هنر زندگی سر رشته‌ای نداشت نمی‌توانست خودش را زنده نشان بدهد نمی‌توانست قوی مردم زندگی کند .

يك قلم «چوکی» شده بود و به کنج عزالت خزیده بود نه يك سال نه دو سال . در این هنگام دختری بیست و پنج ساله بود که نوید از همه

كس و همه چیز در كنج اتاق خود با يك مرك تدریجی بسر میبرد تا يك شب . تا آن شب . . .

باصرار و التماس از حد گذشته ی دوستش پا بچشن عروسیش گذاشت شكوه تا آن شب يك جشن شكوهمند را از نزدیک ندیده بود .

مرد ها ، زن ها دختران زیبا . پسران جوان همه مست و مدهوش در آغوش هم میرقصیدند . شكوه هم چند قدم آن طرف تر باینهمه سرور سرور تماشا می کرد . اما این تماشا چندان دوام نگرفت زیر سر خودش هم گرم شد .

يك مرد در يك سن كامل یعنی سن و سالی كه مرد را به كمال مردانگی میرساند بسر اغش آمد و بالعنی بسیار گرم و گیرا شكوه گوشه گیر را به گفتگو كشید .

بقول مشهدها این (اله مرد) كه موهای سیاه و سفیدش تیپ دل انگیزی بوی بخشیده بود از آن مردهای ناقلا بود . یادش بخیر كه در ترجمه ای (اله مرد) بالهجه ی صدر صد خراسانی خود می گفت : (اله مرد هم میداند و هم میتواند) این مرد كه هوشی صدایش می كردند در تئوری و تكنيك هر دو استاد بود و شاهدی از هوش و زرنگی بسیارش بود كه اسمش را هوشی گذاشته بودند و شاید اصلا اسمش هوشنگ بود .

هوشی با شكوه گرم گرفت . از شب و مهتاب شب و سكوت شب و اسرار شب تعریف كرد و بعد رشته ی سخن را بعشق هائی كه در دل شب پرورش میشود كشانید .

این آغوش ها كه با موجهای شهوت بخش خود خونها را ببحران و طغیان می اندازند .

این لب های تبار كه برهم می افتند و با تب و تاب مجنونانه ای بهم فشار میدهند و لذت میدهند و مستی میدهند .

این جوانی . این جوانی كه وقت عزیز و عمر گرانمایه و معنی زندگانی ماست .

این جوانی كه عدد صحیح فورمول حیات است اگر حساب نشده از دست برود دیگر جز يك مشت عددهای خرده ریزه چیزی در مشت ما

نخواهد ماند .

این يك مشت خرده ریزه که هزار تایش هم یکعدد صحیح نمیشوند
بدردما چه خواهد خورد .

هوشی تا توانست از این حرفها زد و از این تعریفها کرد و شکوه هم
تا توانست از این حرفها بال و پر گرفت .

نیمه شب وقتی بخانه برگشت یکراست بسراغ آئینه رفت . جعبه‌های
توالت را که زیر دامن‌ها گرد و خاک پنهان مانده بود از کشوی میز بدر
کشید و در آنوقت شب خودش را درست کرد و بعد مهری بی‌گناه را از
خواب شیرین برانگیخت و گفت نگاه کن بین مهری خوشگل شدم یا نه .
- چه خوب . چه قشنگ اما چرا در این وقت شب .

- هیچی نگو فردا برایت همه چیز را خواهم گفت . آن زندگی که
همچون صحرایی بی‌آب و علف چشمان نومید شکوه را طی بیست و پنج
سال زندگی خسته کرده بود حالا دیگر باغ ارم شیراز و بهشت زیبای خدا
شده بود .

شکوه دیگر توی خانه بند نمی‌شد . شکوه ژنده پوش و بی‌اعتنا
و درویش منش حالا در صف زنهای مدیست لاله‌زار و استامبول قرار
گرفته بود .

شکوه و هوشی هفته‌ای سه شب باهم رانده و وداشتند و در این سه شب
تکلیف مهری این بود که در کوچه رانیمه باز بگذارد تا خواهرش هر وقت
شب بخواند بی‌سروصدا بخانه برگردد .

هوشی با آن تجربه‌ها و زرنگی‌ها که داشت با آن موی سیاه و سفید
وای بسیار خوش نمای خود که مانند مشک و کافور در نور چراغ میدرخشید
با آن زبان شیرین و آهنگ دلنشینی که ماروحشی را از سوراخ در می‌آورد
این دختر گرسنه و تشنه را به بیچارگی يك تکه موم درمشت گرفته بود .

شکوه در جلوی این مرد چنان خودش را باخته بود که حتی نام ازدواج
هم به ضمیرش نگذشته بود . پاك باین مرد زبان باز و هـ و سران تسلیم
شده بود .

دو سه ماهی از این ماجرا گذشت . يك روز مهری که دیگر گل‌جوانیش
بروی بیست و یکمین بهار زندگی شکفته شده بود گفت شکوه . ! .

مثل اینكه خجالت می کشید حرفش را تمام کند .
- چه بیخواهی مهری نازنینم . جانم را بخواه که در راه تو فدا کنم .
مهری باوا همه و شرم گفت :

- خواهرم - من هم بامرد ایده آل خود رانده و وئی گذاشتم .
- خوب کردی . از دست من هرچه بر می آید بخاطر تو انجام میدهم

ای عزیز من

- فقط شبهایی که با او هستم در کوچه را باز بگذار .

شکوه تکانی خورد و گفت :

- آخر من . . . پس خودم چکنم .

- نترس خواهر عزیزم . رانده و وهای من بشبهای تو کاری ندارد .

با این قرار هر هفته شش شب در آن خانه نیمه بساز میماند زیرا سه شب این خواهر و سه شب آن خواهر تا ساعت ۱۲ با عشق خود گشت و گذار داشتند ولی از روزیکه شکوه دزدل خود جنبش کوچکی احساس کرد و این راز را با هوشی در میان گذاشت دیگر رنگ مردك را ندید و چون رویش نمیشد پیش خواهرش پرده از این راز نهان بردارد در شب های عشق خود نیم ساعت بیکه و تنها توی کوچه و خیابان می گشت و خیلی زود به خانه بسر می گشت .

محرمانه بسمات مهری . بمرد مهربان و وفاداری که با مهری طرح محبت ریخته رشك میورزید . آرزو می کرد که این مرد نازنین را ببیند . بدنبال همین آرزو يك شب سایه وار بدنبال مهری افتاد یکی دوبار در خم کوچه و خیابان ها مهری را گم کرد اما ناگهان چشمان خسته اش از کاسه ی سر جنبید و قلبش از ضربان ایستاد .

زیرا دید که هوشی در ماشین خودش را بروی مهری وا کرد و با هم پهلوی هم نشستند و از جاده ی قشك پهلوی رو بشمیران گذاشتند .

شکوه فقط توانست خودش را توی يك تا کسی بیندازد . دیگر این شکوه نبود . این نمیش بود که میان مرك و زندگی روی تخت خواب افتاده بود .

در نیمه های شب . و شاید هم گذشته از نیمه شب در کوچه بآرام

صدا داد . و مہری کہ تلوتلو میخورد و ہر لحظہ میخواست بیفتد با رنج
 بسیار خود را باتاق خواب رسانید . شکوہ پاشد و نشست و کلید برق را باز
 کرد تا چشم مہری بخواہرش افتاد دست بگریہ گذاشت :
 - دیدی کہ مستم کرد و بدبختم کرد دیدی شکوہ .
 بابا از اتاق دیگر فریاد کشید :
 - شکوہ مگر چہ خبر شدہ .
 شکوہ کہ ہادست پاچکی کلید برق را بستہ بود گفت .
 - ہیچی بابا . خواب دیدیم . خواب وحشت ناکی دیدیم .
 آن شب تاسپیدہ دم این دو تا خواہر بر خواب وحشت ناک خود اشک
 میریختند و بعد از این شب یک عمر .

عشقی که ابدیست

من چه میخواهم بگویم . حرف من با خوانندگان شما چیست؟
خوانندگان شما از سر گذشت من چه بهره‌ای خواهند برد ؟
این حکایت حادثه و « آنتریک » ندارد تا ارزش داستانی داشته باشد.
تا خاطره‌ای در خاطر مردم بوجود بیاورد .
معهدا بمن میدان بدهید تا این عقده‌را که سالهاست در قلبم بهمیچسبده
و گاه و بی گاه بصورت بغمه‌ای گلویم رامیفشارد امروز پیش شما خوانندگان
باز کنم . از کجا که بیکبار شنیدنش نیرزد .
شاید گوشه‌ی تاریکی از عواطف ما در روشنائی شراره‌های خاموش
نشدنی قلب من روشن شود .
شاید کسی هم باور کند که عشق در حقیقت معنای خود جاردانی
و ابدیست .

... حالا هم که سالهاست از عهد کودکی من می‌گذرد و من در شهر
نیشابور برای خودم زنی هستم و در خانه‌ای با خانواده‌ای زندگی میکنم
همچنان‌ا‌ورا دوست میدارم .. این يك مهر ابدیست که هرگز زوال نمی‌پذیرد.
این عشق عشق لایزال است و مسلم است که جاویدان خواهد ماند.
در چند سال پیش ، در آنوقت‌ها که دوشیزه‌ای دانش آموز بودم
بچه‌ها توی مدرسه سر بسرم میگذاشتند . به « ایده آلیسم » من می‌خندیدند !
مرا کودکی خیالپرست و بی‌خبر مینامیدند .

حاجتی نیست که از سنخ فکر دوستانم در اینجا یاد کنم . هر چه بودند
و بهر عقیده‌ای که پابند بودند جداً از ایده آلیست‌ها خوششان نمی‌آمد .
يك بنددم از « واقعیت‌ها » میزدند دم از حقیقت‌ها میزدند .. ولی من
بی آنکه بواقعیت‌ها و حقیقت‌هایشان کاری داشته باشم در محرمخانه‌ی قلبم با
او حرف میزددم . من باو فکر میکردم - زیرا میخواستم همیشه دوستش داشته باشم .

شنیده بودم که پیغمبر اسلام فرمود :
« آنکس که دوست بدارد و راز خود را پنهان سازد و پرهیزگار
بماند بر روز رستاخیز در صف شهدا خواهد ایستاد . »

می از لیلی عروس افسانه ها و شعرها شنیده بودم که :
« مجنون بنی عامر عشق خود را با همه و غوغا آشکار ساخت »
« امان عشقم را در قلبم نهفتم و با همین درد نهفته جان سپردم »
« در روز رستاخیز وقتی ندامیدهند که شهید عشق کیست .
و .. تنهامن از جای بر میخیزم و گام به پیش می گذارم .
و بالاخره دور از عشق های ر آلیزه . دور از ر آلیست های « واقعیت »
خواه با غم خود خو گرفتم و این لذتهای پست و آلوده را به آلوده
دامن ها وا گذاشتم .

دخترهای سبزه و چشم سیاه و موسیاه بودم . ورزشکار بودم . پیش
آهنگ بودم . جست و خیز های ورزشی من به اندامم زیبایی فریبند ای
داده بود .

بعلاوه از عشق خود « واقعیت » نمیخواستم تا طشت رسوائی من بر بام
مردم به صدا در بیاید .

اورا همیشه با خودم میدیدم . همیشه خیالش در کنار من بود . بنا بر این
اصراری نداشتم از وی سراغ بگیرم و خودم را نشانش بدهم و در عوض هوس
یا عشقش را برانگیزانم .

شاید تنها دختری بودم که زبان زشت گویان بدنبالش زشت نمی گفت
و اگر این حرف اندکی مبالغه آمیز باشد می توانم بگویم که حتماً در ردیف
دختران پاکدامن تهران قرار گرفته بودم .

اعتراف میکنم که زیر سرم بلند بود ولی نه با آن افت که بشود عامیانه
تفسیرش کرد . نه . من فکری عالی و قلبی بزرگ و عشقی آسمانی داشتم و
این حقیقت که مجرمانه ترین و عزیزترین حقایق زندگی من بود . این گوهر
که از گوهر وجود من هم گرانیهاتر بود میان من و زندگی عادی حصار
نمی انداخت تا برای خواستگارانم ادا در بیاورم و دنبال مرد « دلخواه » بگردم
مرد دلخواه من نمی توانست شوهرم باشد یعنی من نمیخواستم زنش
باشم .. من نمیخواستم عشق اعلای خود را با برنگ و روغن زندگی بیامیزم

و کشفش کنم . این يك تابلوی زیبایی بود که شاهکار خیالم باقلم بهشتی خود ترسیمش کرده بود .

آیا حیف نبود این تابلو بدیع را در خانه‌ی زندگی‌ی زبردست و پاپهن کنم و با خواش‌های قهری حوادث خط‌خطش کنم و خرابش نمایم .
از من پرسیدند چه کسی را دوست میداری؟
گفتم هیچکس را .

— آیا با این آقا که از تو خواستگاری می‌کند ازدواج میکنی؟
زنش میشود .

بیچک و چانه قبول کردم برای اینکه اطمینان بیشتری به قلبم بگذارند برای اینکه خودشان را پدر و مادر مهر بانی نشان بدهند . برای این که بگویند ما دخترمان را از سر کوچه برنداشته ایم تا بهر بی‌سرو پاتی تقدیمش کنیم خیلی زحمت کشیدند . سفر مشهد را بهانه کردند و در نیشابور از ثروت و مکنت خواستگار من سراغ گرفتند و خورسند و خوشنود بتهران باز گشتند .
و از نو بمن اطمینان دادند که شوهر آینده ام مردی چنین و چنان است ولی من با همان خونسردی که در ابتدای این جریان بکار برده بودم شانه‌هایم را بالا انداختم .

«او» که نیست . او که نیامده تا مرا بخواند ، او که اصلاً نمیداند من دوستش می‌دارم ... وقتی که او نباشد برای من گدای کوچه و راه کف‌آمریکا تفاوتی ندارند هر کس میخواهد باشد .

یاد دارم که این آقا بابت شمایل از حضرت رسول (ص) بخانه ما آمده بود و بی آنکه توضیحی بدهد این شمایل مقدس را شفیع خود قرار داده بود .

بالاخره عروس شدم و آن لحظه را که بحرانی‌ترین لحظه‌های زندگی هر دختر است با آرامش مات‌کننده‌ای گذرانیدم و با پیراهن سپید روئی از پیراهن حریرم سپید تر پایه حجله‌ی زفاف گذاشتم اما او با من بود . همه جا حتی در شب زفاف . حتی در حجله عروسی . خیال او را همه جا با خود داشتم و چون او را با همان جوانی و جلوه و محبت و صفادر برابر می‌دیدم غمی نداشتم و حالا که سالهاست از آن سال می‌گذرد .

حالا هم که در این شهر برای خودم چرخهای زندگی يك خانواده را

میچرخانم توی این گرفتاری‌ها. توی این دردسرها توی این کشمکش‌های اجتماعی میتوانم لحظه‌ای بگوشه‌ای پناه ببرم و چشمهای زیاد مطالعه کرده و زیاد خسته شده‌ام را چند لحظه بهم بیاورم و به او فکر کنم. شما در سر گذشت «جلیل» که دبیر ریاضیات بود بعنوان (گریه‌میکند، خواننده بودید :

«... سعی میکنم که هفته‌ای چند لحظه فرصتی بجویم و بخودم تعلق بگیرم...» اینطور نبود!

من هم در آن هنگام که ازدست زندگی فرار میکنم و بگوشه‌ای پناه میبرم بخودم تعلق می‌گیرم. دیگر مال خودم هستم و بآسانی میتوانم از نیشابور و جلگه‌ی سبز و وسیع نیشابور به تهران بگریزم و دوباره نشاط آن دختر ك سبزه و دلربا را در خودم بوجود بیاورم و با او. باخیال او نجوی بگویم.

من این سرگذشت را عشق ابدی نام نهاده‌ام و غلط نگفته زیرا عارضه‌ای که به بقایش شکست بیندازد لکه‌ای که دامان سپیدش را بیالاید تمنائی که وزنه‌ی غنا و کبریایش را سبك کند نیازمندی‌هایی که از اعتبار بی‌منت‌هایش بکاهد.

وصالی که تشنگی شیر و شدیدش را فرو بنشانند به حریم مقدسش راه نیافته اند خودش است و آن اوج اعلی آن عرش برین. خودش است و ابدیت و بقای مستمر و مستدامش که هرگز روی زوال و زیان را نخواهد دید.

من چه می‌خواهم بگویم. باز هم از خودم بجای خوانندگان شما می‌پرسم که چه هدف داری. چه حرف داری حرف من اینست که وقتی عشق‌ها از آلاش شهوات از اصطکاک با ملامتی و مناهنی از انحطاط بسوی مادیان ایمن بمانند.

که وقتی عشق باشد و نیاز نباشد عشق باشد و تمنا نباشد عشق باشد و حتی تمتع جنس نباشد برای ابد بر قرار خواهد ماند. از داستانها از مجله‌ها از این قول و غزل‌های شاعرانه... و يك ریز از تصنیف‌هایی که می‌سازند و از آهنگ‌ها و آوازه‌هایی که رادیو تهران پخش می‌کند

مطلقاً آه و ناله‌های عاشقانه می‌شنوم گله از (جفا) ی معشوق و پشیمانی از (وفا) ی عاشق و گریه‌ها و زاری‌های پایان ناپذیر .

من می‌خواهم بدانم چرا از مکتب من درس عشق نمی‌آموزند چرا از من یاد نمی‌گیرند .

از من که دختری ایدآلیست بودم و زنی ایدآلیست هستم و مه‌عذاهنر عشق را از نوشته‌های نمیرنده و پیری ناپذیر بزرگترین نویسندگان قرن « استفان زوایک » فرا گرفته ام هنر عشق را فرا بگیرند تا همیشه غنی و آرام و همیشه سرشار و شاداب باشند .

چرا مثل من عشق نمی‌ورزند تا مستی بی‌خمار و نوشی بی‌نیش عشق را ادراک کنند ؟ بله ؟



این سرگذشت را بانویی بنام « آشنای ناشناس » از نیشابور برای من تعریف کرد .

خیلی کهنه است

میوه ی زودرسی بود . یعنی دختری بود که خیلی زود خودش را شناخته بود .

مردم این جور دخترها را زودرس می نامند ولی من گمان دارم که اگر نارسشان بنامیم متناسب تر است . شرط بلوغ تنها فعالیت غده های هورمونیك و بیداری امیال جنسی و بقول معروف «جنبیدن سرو گوش» نیست بلکه چندتا شرط اساسی تر و اصولی تر هم دارد و تا آن شرایط بوجود نیاید آدمیزاده به سرحد بلوغ نمی رسد .

اما این دختر هنوز نهمین بهار عمرش نشکفته احساس کرده بود که برای خودش آدمی است و از همان وقت به فکر زندگی افتاد . همدم دختری نبود که تنها بنشیند و در خود فرو برود و با خیال خود دراز و نیازی کند .

این دختر شاگرد کلاس چهارم ابتدائی بود و روزی سه چهار نوبت اجازه داشت از خانه به دبستان برود و از دبستان به خانه برگردد . دوسه تا خیابان را از زیر پا بگذراند . دوستان سیصد مرد جوان و نیمه جوان را در بین راه به بیند .

همدم از همه چیز خبر داشت از همه جا خبر داشت و آنچه را که برایش مجهول مانده بود با دوستان کلاس پنجم و شش خود می نشست و حلش می کرد . چشمان قشنگش مثل عقربك ساعت يك بند می چرخید . همه جا را نگاه می کرد . همه چیز را تماشا می کرد .

گمشده ای داشت که میخواست میان مردم پیدایش کند و بالاخره تا خودش را به کلاس ششم برساند گمشده اش را پیدا کرد .

این گمشده يك جوان بیست پنج و شش ساله بود که در يك دواخانه‌ی بزرگ کار می کرد . کارش هم تقریباً بدن بود .

همدم دل باین جوان بلند بالا که بر روی قشنگی هم داشت بست و یکباره دست از مدرسه اش کشید و بدنبال محبوب خود که از تصدیق کلاس ششم ابتدائی برایش هزار بار تر عزیز بود افتاد .

پسره یکی دوبار وی را دید . البته ویرا به هیئت دخترک کوچولوئی دید که سایه به سایه تعقیبش میکند ، می دانست که این دختر زاغ سیاه وی را چوب میزند . اما نمی دانست . مقصودش چیست .

تا بالاخره يك روز به کوچهی خلوتی پیچید و در آن زاویه‌ی خلوت دور از چشم راهگذرها به حرفش گرفت .

— اسمت چیست ؟

— همدم .

— خانه‌ی شما کجاست ؟

— خیابان ری

دختره بانگهای که از هیچان درونی شعله می کشید بروی « مسیح » خیره شده بود . بی اندکی شرم . بی هول و هراس در برابر این مرد بلند بالا ایستاده بود . انگار که در برابر پدرش ایستاده است اما نگاهش درست بگرمی و گیرندگی و مستی نگاه يك زن حسابی بود .

مسیح از حالت این نگاه بمعنی اش پی برده بود . معینا از وی پرسید :

— از من چه میخواهی ؟

بی حیا در جوابش گفت :

— دوستت میدارم . میخواهم زنت باشم .

پسرك از رورفت و برای روز دیگر با همدم وعده‌ی دیدار گذاشت .

این دیدار تجدید شد و تکرار شد و کار بجائی رسید که همدم چهارده

ساله را بعقد مسیح بیست و هفت ساله در آوردند و این جفت ناجور را که علاوه بر اختلاف سنی یکی خیلی بلند بالا و یکی خیلی کوتاه قامت بود مثل فیل و فنجان بهم « دست بدست » دادند .

همدم شوهر کرد . به آرزوی خود رسید . البته این آرزو برایش قدری

گران تمام شده بود.

از تحصیلات متوسطه اش بازمانده بود. اسمش بدننامی سرزبان دوست و آشنا افتاده بود ولی اینش بخوب بود که به آرزویش رسیده بود. بله مرد یعنی این و شوهر یعنی این و اینهم معنی زندگیت.

مسیح هم یواش یواش کارش رونق گرفته بود تا آنجا که توانست آن داروخانه‌ی تقریباً بزرگ را از ارباب خود بخرد و سودهای هنگفت دوا فروشی را شخصاً روی هم بچیند و برای آینده‌اش ذخیره کند.

از دروازه‌ی شمیران به خیابان تخت جمشید رفت و در ردیف خوشبخت های آن خیابان توی ویلای مجللی باهمدمی مثل همدم زندگسی نوینی را پیش گرفت.

زندگی نوین؟ در اجتماع مایک تیپ نارس که نه راز زندگی را شناخته‌اند و نه از لغت «نوین» چیزی سر در آورده‌اند زندگی نوینی به پیش گرفته‌اند.

این تیپ تربیب نشده. این تیپ از کار در نیامده این تیپ از کوزه‌گری فقط «فوتش» را یاد گرفته میخوانند و باشند و «نونوار» زندگی کنند ولی خدا میدانند که در این غرقاب از کجا سر در می آورند.

زندگی نوین یعنی ابتدا هرچه قید دینی و اخلاقی و اجتماعی و وجدانیست بزیر پا گذاشتن.

زندگی نوین یعنی مستی و بی‌پروایی.

زندگی نوین یعنی يك زندگی نارس که خیال می کنند میوه‌ئی نورس است و نوبر است و شیرین است و مسیح و همدم وقتی از کوچه پس کوچه‌های دروازه‌ی شمیران به خیابان تخت جمشید اسباب کشی کردند يك چنین زندگی پیش گرفتند.

ویلای قشنگشان هفته‌ئی يك شب مجمع دوستان بود و شمع این جمع هم همدم بود که حالا زنی هجده نوزده ساله شده و قدی کشیده و خودی آراسته و از فتنه‌گری در زندگی نوین هزاران رمز و راز آموخته.

حالا دیگر همدم زنی نیست که بدنبال مسیح بدود و در پیچ و خم آن کوچه‌ی آشتی کنان توی چشمش نگاه کند و بگوید:

..دوستت میدارم.

همدم شمع آن جمع بود ، خنده میکرد و روشنی میداد و حرارت می بخشید . و مسیح هم خوشحال بود که زنی «فم دوژور» و امروزه و آشنا با زندگی نوین بچنگش آمده و همچون شمع دل افروز در شبستان خائهایش می درخشد و نمیدانست که این شمع ایستاده آهسته آهسته دارد فرومی غلطد و شعله‌ی حیات بخش خود را بخرم هستی وی میاندازد پای میز قمار بامردی که از مسیح زن باز تر و دل نواز تر بود گرم گرفت .

همدم باخودش اینجور حرف زد:

- من که بشوهرم خیانت نمی کنم. محمود را دوست میدارم فقط دوستش میدارم این که گناه نیست .

آنوقت ازخودش پرسید:

- مگر من چند سال پیش . آن روز که مسیح را دیده بودم باو نگفته بودم دوست میدارم ؟

بعد بخودش جواب داد :

- چرا گفته بودم که دوستت میدارم ولی در آن روز خیلی بچه بودم. عقلم نپرسید.

دو سه هفته از تاریخ این عشق دوباره گذشت و يك روز «پیش آمدی» پیش آمد و گناهی صورت گرفت.

همدم بخاطر گنااهش با این لعن معذرت خواست که من بالاخره با محمود ازدواج خواهم کرد.

پس نباید این کار را گناه بنامم . وانگهی ماحالا در دنیای نو بسر میبریم زندگی نوینی پیش گرفته ایم زن امروزه نباید اسم این چیز هارا گناه بگذارد .

اما شوهرس که از همدم (امل) تر بود و هنوز بازندگی نوین درست و حسابی نجوشیده بود اسم این (چیز) را گناه گذاشت و همدم را باشراندا از رسوائی از خانه اش بیرون کرد .

همدم بامید محمود خانه‌ی شوهر را ترك گفت و اسی محمود که فقط «همدم زن مسیح» را دوست میداشت از همدم طلاق گرفته و آزاد شده

خوشش نیامد.

دیگر تکلیف این زن روشن بود. پدر مادرش نمی توانستند نگاهش بدارند خویشاوندانش هم علاوه بر اینکه تهی دست بودند از خویشاوندانش ننگ داشتند.

همدم رفت. ناپدید شد. کسی از وی سراغی نمی گرفت تا بدانند این «زن زندگی نوین» بکدام بیغوله پناه برده و باچه کسی بسر میبرد. دیگر حاجتی نبود در جستجویش زحمت بکشند. سرنوشت زشت و تباه این جور زنهای پیداست چندی در مرگ تدریجی زندگی کردن و بعد باین احتضار سنگین پایان دادن.

این راهی بود که همدم به پیش داشت ولی هفته ی گذشته در مدرسه ای از مدرسه های این شهر پیرزنی برای دختران جوان خطابه ای ایراد می کرد. به دختران جوان نصیحت میداد.

من سخنان این زن سالخورده را که بیش از آنچه سن و سالش اقتضا کند شکسته و پریشان و ژولیده بود می شنیدم.

این زن می گفت که در عهد غار و جنگل بشر بهیچ مبدء و مرجعی پایبند نبود. وحشی بود. فرومایه بود پست بود خونخوار بود. عیش خود را در عزای دیگران می جست. زندگی می کرد باین آرزو که احساس زندگانی دیگران را بهم بریزد. خدا را نمی شناخت از عواطف عالیهای انسانی بوئی نمی برد موجودی آزاد بود ولی آزادیش با آزادی توام نبود در زندگی خود هدف نداشت نمیدانست چرا بر وجود آمده و فلسفه ی وجودش چیست نمیدانست از کجا آمده بکجا خواهد رفت.

این زندگی زندگی کهنه بشر بود. سالها گذشت عهدها گذشت بامروز اعصار و قرون با پیشرفت فکرها و جنبش مغزها عهد غار و جنگل بعهد تمدن عوض شد و بشریت در محیط تمدن زندگی نوینی پیش گرفت زندگی نوین.. اگر در زندگی نوین باز هم دوران خونخواری و بی بند و باری و خود خواهی و شهوت پرستی و فرومایگی تجدید شود.. آیا میتوانیم میان زندگی کهنه و زندگی نو تفاوتی بشناسیم.

در این هنگام دو قطره اشك از زیر عینك تیره ای که بچشم داشت بر گونه های استخوانیش فرو غلطید.

آیا این پیرزن که بشت تریبون نفس نفس میزد و شمرده شمرده سخن می گفت همدم نبود؟

مدل

هر چند که این خاطره در زندگی من خاطره‌ی تلخ و سوزانست ولی
معینا در بنیه خودم قدرتی می بینم که اگر احیاناً از این بلاها بصرم بیاید
زنی بردبار و پابرجا باشم.

گذشته‌ها گذشته اند و این خاطره‌ی تلخ هم سالها است که در ابهام
عدم محوور نابود شده ولی من چه بخواهید و چه نخواهید این سرگذشت را
برای شما تعریف می کنم شاید صدای من بگوش دختری که شوهرشاعرش
را ازدست داده برسد و شاید دختران دیگری که آرزو دارند باشند هنر
عروسی کنند از سرگذشت من درس زندگی بیاموزند و با چشم و گوش بازتری
پایه این ظلمات که اسمش آینده است بگذارند.

خانم «ل» گفت ؟

پسر نه ساله ام اردشیر در درسمهایش ضعیف بود و در عین حال دلش
می خواست شاگرد اول کلاس خودش باشد.

این پسر نخستین میوه‌ی عمر و عشقم بود و من نمی توانستم غصه اش را
به بینم و به چاره‌ی دردش نکوشم.

با پدرش نمی توانستم صحبت کنم زیرا مرد هنرمندی بود که شب و
روز توی «اتلیه» ی نقاشی خود با فکر و خیال و رنگ و روغن سروکار داشت.
وی علاوه بر اینکه فرصت نمی کرد باین حرفها گوش بدهد کاری هم
از دستش ساخته نبود.

بنابر این تکلیف من بود که تلاش کنم تا اردشیر عزیز من بآرزویش برسد.
با چند تا دوست و آشنا صحبت کردم و مشورت کردم و بالاخره
باین نتیجه رسیدم که باید برای پسر یک معلم خصوصی بخانه ام بیاورم.

اردشیر باید شب و روز درس بخواند و خوانده هایش را تمرین و تکرار کند تا از چهل پنجاه تا کودک همسال خود جلو بزند. در آن دبستان که دست برقضا دبستان اردشیر نامیده میشد با دختری که اسمش روشنگ بود آشنا شدم.

روشنگ دختری شانزده هفده ساله بود که هنوز در دانششرای دختران درس میخواند منتها هفته ای چند ساعت در این دبستان «استاژ» میداد. «از روشنگ خوشم آمد. دختری میانه بالا. هیکلش کمی باریک بود نهال مانند بود ولی بسیار ژستیک بود. بی نهایت خون گرم. بی نهایت شیرین زبان و مجلس آرا از جوانیها و بیقراری هایش حظ میکردم. وقتی که میخندید با تمام حرارت و حالات یک دوشیزه شانزده هفده ساله میخندید نشاط زندگی در چشمان سیاهش موج میزد روشنگ هم با من گرم گرفت وقتی که دریافت من زن «ب» نقاش مشهور هستم گرمتر شد و گفت: - این وظیفه ی حتمی من است که بخاطر فرزند چنین هنرمندی از جان و دل زحمت بکشم.

از همان روز بنخانه ی ما آمد و تری اتاق کوچکی که اتاق اردشیر بود به کار درس و مشقش پرداخت من خجالت می کشیدم از ماهانه صحبت کنم. و روشنگ هم آنقدر صمیمیت و محبت بکار میبرد که مجال نمیداد عنوانی از پول بمیان بیاوردم ولی بخاطر داشتم که کادوی زیبنده ای برایش تهیه بینم و اگر اجل امانم داد در جشن عروسیش این زحمتهای را جبران کنم. بیش و کم یک ماه از این جریان می گذشت. دخترک هفته ی سه روز یعنی سه تا عصر از ساعت پنج تا ساعت هشت بنخانه ی ما میآمد و شوهرم مطلقاً خبر نداشت تا یک شب که باو گفتم هیچ خبرداری که درس و مشق اردشیر چقدر پیشرفت کرده ؟

لبخندی زد و فقط گفت آفرین :

- نمی پرسی چطور شد که شاگرد تنبل کلاس دارد شاگرد اول کلاس می شود. پس گوش کن تا برایت تعریف کنم. از اسم روشنگ خوشش آمد :

- چه اسم قشنگی آیا خودش هم قشنگ است ؟

- دختر بی مانندی است . نمیدانی چقدر مهربان و صمیمی است .

- به مهربانیش کاری ندارم . بگو به بینم به درد «مدل» میخورد تا يك تابلوی حسابی از کار در بیاورم .

خنده ام گرفت . خودش هم خندید و دوباره به اطاق کارش رفت :

پیش خود گفتم فردا روشنگ را به کار گاه شوهرم خواهم برد . از کجا که این قیافه‌ی زیبا بکار يك مدل عالی نیاید . این هم خدمتی است که به عالم هنر انجام میدهم .

روشنگ با اشتیاق فراوان قبول کرد که شوهرم را به بیند و توی خنده گفت :

- شما يك خانم فداکاری هستید .

در یافتم که چه میخواهد بگوید :

- معنی زندگی همین است روشنگ عزیز ، زندگی در نفس خود بالای عظیمی است که باید فداکاری کرد تا زنده ماند . و آنکهی شوهرم مرد هنرمندی است و من در آن روز که قبول کردم بایک نفر آدم «این جوری» بسر ببرم هر «پیه» سازگار و ناسازگاری را به تنم مالیدم .

هنگامی به در «آتلیه» رسیدیم که شوهرم داشت بیرون می آمد . دیگر حاجتی به معرفی نبود . هر دو همدیگر را شناختند . باهم دست دادند . نگاه شوهرم به روشنگ نگاه يك نویسنده به سوژه‌ی دلپسندی بود . که پسندش کرده ولی نمیداند از کجایش شروع کند . من نگاه شوهرم را می شناختم .

روشنگ با سرخی مبهمی که در حرارت شرم به گونه هایش افتاده بود از شاهکار های او تعریف میکرد .

باهم به «آتلیه» برگشتیم . تابلوهای تمام و نیمه تمام را تماشا کردیم و بعد در اتاق پذیرائی دور میز نشستیم .

شوهرم هنوز فکر میکرد . مثل اینکه رویش نمیشد آنچه در قلب دارد به زبان بیاورد اما من با خنده گفتم :

- روشنگ خانم . دوست نمیدارید که از حسن خدا داد شما يك تابلوی قشنگ بوجود بیاید ؟

روشنك باتب و تاب فراوان فریاد کشید :

« چطور دوست نمیدارم . افتخار هم میکنم .

گل از گل شوهرم شکفت و بنامد هفته ای دوساعت هم بخاطر این
تابلو نوی کارگاه نقاشی در برابر شوهرم بنشیند و دل من خوش بود که
دارم به هنر و هنرمند خدمت می کنم .

روشنك را بادلر بایها و دلارائیهایش بجان شوهرم انداختم یعنی در
گذار يك توده باروت آتش افروختم و پی کار خودم رفتم .

سال تحصیلی پایان رسیده بود ولی روشنك هنوز بخانه ای مامی آمد
با این تفاوت که يك سر به کارگاه نقاشی میرفت .

تا يك روز که به اتاقم سری کشید و گفت آمده ام خدا حافظی کنم
تن صدای دختره که همیشه زنگ دار و شفاف بود در این وقت کمی
گرفته و فشرده بگو شم خورد .

انگار نغمه ای در گلودارد که نمی گذارد صدایش در بیاید . رنگش
هم رنگ ناراحتی بود . من این آشفتگی هارا به حساب خودم گذاشتم
جلورفتم به آغوشش کشیدم ولی او بیشتر درنگ نکرد تا توی کواکش بدوم
و دردش را دریابم .

دوباره به « آتلیه » برگشت .

شب هنگام از شوهرم پرسیدم که مگر روشنك بسفر می رود .
بجای زبان سرش را تکان داد . حیرت کردم .

شوهرم با اینکه هنرمند بود و هنرمندان چندان « نورمال » نیستند مرد
مهربانی بود . با ما می گفت ، می خندید شوخی میکرد . سرو صدا میکرد .
چه شد که ناگهانی اینطور یخ کرده و خاموش شده چرا اینهمه پژمرده
و دلنش است چرا از خانه و زندگیش خبری نمیگیرد ؟ چرا از پرسش که
آنهمه دوستش میداشته احوالی نمیپرسد .

چرا از کار های هنریش عقب مانده و سفارشهای مردم را تکمیل
نمی کند ؟

خیال کردم که شوهرم مریض است . مثلاً تب میکند . از آن تبهای
پنهانی که خودش نمیداند تب دارد .

باهر زور و زاری که بود پیش طبیب بردمش .
 آقای دکتر در انتهای يك معاینه‌ی دقیق و عمیق معرمانه بمن گفت :
 - استاد هنرمند بيك بحران روحی دچار شده است
 اینجا بود که شستم خبردار شد منتها خیلی دیر بود .
 بی پروا بمن گفت که روشنگ را دوست میدارم و روشنگ هم دوستم میدارد
 ای داد و بیداد . من در آنروز دیده بودم که دخترک سخت آشفته و
 پریشان است . پس کاسه روی نیم کاسه ای قرار داشت که من نمیدیدم .
 بانوازش خواهرانه‌ای گفتم حالا تکلیف ما چیست ؟ چه باید کرد ؟
 - تکلیف ما روشن است . تکلیف اینست که گذشته هارا فراموش
 کنیم . روشنگ در «ساری» از من انتظار می کشد . باید بدنبالش بروم .
 چاره‌ی ندارم .

- چه وقت طلاق خواهی داد ؟ برای اردشیر چه بنائی خواهی گذاشت
 احساس کردم که بفکر فرو رفت . . اصراری نداشتم از شوهرم طلاق
 بگیرم ولی میخواستم چند روزی دست و بالش را باین گرفتاریها بند کنم
 تا بنخاطر بدبختی خودم چاره‌ای بیندیشم .
 گره کارم باز هم با انگشتان ظریف و زیبای روشنگ گشوده میشد .
 خودم زن باعاطفه ای بودم و عقیده داشتم که روشنگ هم چون زن است
 موجودی باعاطفه است .
 از آن دبستان آدرسش را شناختم و بعد بوی نوشتم :

« گمان میکنی ای روشنگ قشنگ که داری به حرفهای رقیب خودت »
 « گوش میدهی ولی اینطور نیست . من رقیب تو نیستم زیرا زنی هستم که فصل »
 « جوانی را به نیمه رسانیده ام اما تو دختری هستی که هم اکنون فصل جوانی را »
 « آغاز کرده‌ای . شوهرم دوستت میدارد و حق دارد دوستت داشته باشد . »
 « دختری مثل تو سزاوار است که در قله‌ی عشق يك مرد هنرمند بنشیند و »
 « تو هم شوهرم را دوست میداری و حق هم داری زیرا اگر تو موجود زیبا »
 « قدرمردی را که بیش از دیگران معنی زیبایی را ادراک می کند ندانی چه »
 « کسی قدرش را خواهد دانست . شما دو تا همدیگر را میخواهید و میتوانید »
 « بهم برسید اما باید بدانید که دلخواه شما یعنی کمال مطلوب شما . یعنی »

«سعادت شما با این رسیدن تأمین نخواهد شد. تو و شوهرم بهوای میوهی»
 «وصال دارید بشاخ و برگ درختی بارور سنك می اندازید. سنك شما شاخه»
 «های این درخت را خواهد شكست. سنك شما برگهای این درخت را خواهد»
 «در بخت آیامیوه ای که با چنین جنایت و ستم بدامنتان می افتد در کام شما میوهی»
 «شیرین خواهد گذاشت؟ آیا این وصال برای شما مبارك و گوارا خواهد»
 «بود؟ روشنك! آنچه مسلم است اینست که تو دختر خوشگلی هستی. هزاران»
 «چشم و دل امیاوار بخاطر تو نگران است ولی من دیگر زنی نیستم که»
 «بدرد کسی بخورم. تو دور از شوهرم میتوانی خوش بخت باشی اما من .. من»
 «و طفل معصوم دور ازار بد بخت خواهیم شد. من به قلب تو که قلب»
 «زن است پناه می آورم. من از عاطفه ی تو كمك می خواهم. ای»
 «روشنك عزیز.»

تا نامه ام از تهران بساری برسد و کاری برایم صورت بدهد باشوهرم
 کهچ دارو مریز می کردم دیگر حوصله اش سر رفته بود. جامه دانش را بسته
 بود که تهران را بعزم ساری ترك بگویم ناگهان فراش پست پا کتی بدستش
 داد. از پا کت خط روشنك را شناختم ولی نفهمیدم دختره باوچه نوشته و با
 چه تدبیری را از سر خود باز کرده که يك قلم نامش را از زبان انداخت
 ولی بادش .. آن دیگر بمن مربوط نبود و حالا هم بمن مربوط نیست. زیرا
 اگر بقلبش دست دراز کنم بساید قلمش را از دستش بگیرم اما من زنی
 نیستم که در راه ارضای خودم هنری را قربانی کنم.
 شما هم اگر بروز کار من افتادید باید مثل من باشید.

اسمش عشق است

آن زن

قبیله‌ی «بنی غدره» در صحرای عربستان اسم دیگری هم دارد . اسم دیگری «قبیله‌ی عشق» است .

شاعر «بنی غدره» که اشعار قبیله‌ی خود را توی يك بيت شعر بامهارت گنجانیده چنین میگوید :

«غدری» ها به عشق زنده اند

و آن «غدری» که عاشق نباشد از نسل ما نیست

این شاعر که اسمش «عبدالله» بود جوانی بلند بالا و زیبا بود . سروصدا داشت . شور و شر داشت . بسیار لطیف فکر میکرد و فکرهای بسیار لطیفش را در ظریفترین و دربارترین لغت ها جا میداد .

سنگانش دهان بدهان میچرخید نوشته‌هایش دست بدست می گشت . پسر موجود غوغاگری از آب درآمده بود .

این عبدالله دختری را از قبیله‌ی عشق یعنی قبیله خودش دوست می داشت که اسمش «سلما» بود . و بخاطر این سلما صحرای عربستان را همچون صحرای محشر بولوله و زلزله انداخته بود .
می گفت :

ای سلما ! ای آرزوی من قلب من در راه قلب حساس تو فدا باد

در عشق تو رسوا شده ام و خورسندم

زیرا عشقی که رسوا نیست عشق نیست

قلب من می گوید که سلما دوستم ندارد

آیا میتوانم باین نجوی گشوش بدهم

و می گفت :

مردم میگویند اگر عبدالله از سلاما دور شود

تب و تباب ضمیرش آرام خواهد شد

مردم میگویند اگر عبدالله به سلاما نزدیک شود .

این نزدیکی به قلب بیقرارش تسلا خواهد داد

چندی از تو دوری کردم و چندی بتو نزدیک شدم

ولی هرگز آرام و قرار نگرفتم

این مسلم است که عاشق مشتاق نزدیکی است

ولی در آن هنگام که قلب معشوق هم با قلب نزدیک باشد

باز هم می گفت :

از تو . از زیبایی تو . از دلبائی تو با من حرفها میزنند

این حرفها دیوانه ام می کند .

من فریاد می کشم که از این حرفها بیشتر بگوئید .

زیرا آرزو دارم که دیوانه تر شوم .

باز هم میگفت . باز هم میگفت و هرچه میگفت دل انگیز و گرم

وزنده بود .

پیدا است که عبدالله بیپرده تمیگفت . بی خود بسمت خیمه ی سلاما نمیرفت

در آن خیمه دلی از دل خود شوریده تر و آشفته تر سراغ داشت که حق داشت

دیوانه وار به سایه ی آن خیمه بخزد .

روز گای گذشت که قبیله « غدره » بخاطر يك عروسی مجلل جشن

گرفته بود .

شاعر شان عروسی می کرد . سلاما عروس میشد . همه خوشحال بودند

زیرا دو قلب بیقرار می آمدند در کنار هم قرار بگیرند .

عبدالله تنها شاعر سلاما نبود بلکه بخانواده ی رسالت هم دلبستگی

داشت ، علی را می پرستید . در شیواترین قصیده هایش از علی و مناقب پائیان

ناپذیرش یاد می کرد و چون علی را بسیار دوست میداشت از معاویه بسیار

بدش می آمد و بی پروا و هراس از بنی امیه بد میگفت ... و حتی در آن روزگار

که معاویه بر مسند خلافت قرار گرفت باز هم خاموش نمی نشست تا بالاخره

دستگیر شد و زندان افتاد .

اشراف قبیله‌ی (غدره) تلاش فراوان بکار بردند . بلکه خلیفه را باغماض و گذشت وادارند . بلکه عبدالله را از عقیده‌اش برگردانند و زبان‌ش را به ثنا و ستایش معاویه بازکنند . ولی تلاششان ثمری نداد .

شاید معاویه می‌توانست دندان برجگر بگذارد و از آنچه گذشت یاد نکند اما عبدالله نمی‌توانست معاویه را در قلب و زبان خود بجای علی بنشاند از دمشق فرمان رسید که در میدان عمومی جلوی چشم مردم کردن عبدالله را با شمشیر بزنند و سر آغشته بخونش را توی کوچه‌ها و بازارها بگردانند تا مایه عبرت دیگران گردد .

عبدالله در برابر این فرمان . فرمان قتل خود ، خودسرانه لبخند زد ولی بنام آخرین تقاضای يك محکوم خواهش کرد که اجازه بدهند سلام را به پینه اجازه دادند . سلما بزندان آمد . شوهرش را با آغوش کشید و های‌های گریه کرد اما عبدالله همچنان آرام نشسته بود .

لحظه‌ی دیگر لحظه‌ای بود که باید عبدالله را به قربانگاه ببرند . سلما شیون کشید ولی عبدالله آهسته بوی گفت آنچه از تو توقع دارم اینست که پس از مرگ من جز با مردی کریم و شریف ازواج نکنی .

سلما انتظار نکشید که عبدالله بیشتر حرف بزند و مجنونانه بسمت جلاد پرید و خنجر را از کمرش کشید و با تمام نیروئی که داشت آن تیغه‌ی تیز را تا دسته بقلب خود فرو برد و جلوی پای شوهرش بخون غلطید :

— دیگر از من چه توقع داری ؟

عبدالله نگاه روشنی به چشمان نیمه باز سلما که غرق در خون بود انداخت و از صمیم قلب گفت :

— بیا ای مرگ ! بیا که هزار بار از شهد شیرین‌تری ! روح عبدالله با روح سلما بال پیال هم داده به آسمان‌ها پرواز کردند .

... و این زن

جمشید و پوران یعنی لیلی و مجنون قرن بیستم ... ولی چون حدیث لیلی و مجنون مدرن نبود اسم این دو نفر را (رمثو) (ژولیت) ایران گذاشته بودند .

جمشید و پوران هر دو جوان و هر دو زیبا سمبول دختران و پسران يك خیابان بزرگ بودند که همه‌ی عشقشکان از آن خیابان به چند تا خیابان

دیگر هم رسیده بود . جمشید جوانی بیست و دو ساله و پوری دختری هفده ساله بود هر دو بهم می آمدند انگار در کار گاه آفرینش بخاطر هم آفریده شده بودند .

— آخ پوری ؟ چقدر دوست میدارم .

پوری هم همین را می گفت :

شهر کهن سال تهران که در عمر چند ساله اش عشقها و شورها و فراقها و وصال های بیشمار در خود دیده بود حکایتی مانند حکایت جمشید و پوران بیاد نداشت .

دوران نامزدی این دو موجود عزیز آنقدر دلنشین و دلخواه گذشته بود که تقریباً به صورت « مد روز » در آمده بود .

نامزدهای جوان تهران سعی می کردند مثل این دو نفر عشق بورزند به لحن این دو نفر با هم صحبت کنند .

بطرح این دو نفر لباس بپوشند و حتی در رفتارهای عادی خود هم از این جمشید و پوران تقلید کنند .

چه بسیار دختر که در آنوقت ها اسم خود را « هرچه بود » عوض کرد و پوران شد و چه بسیار پسر که بای دیوار اداره ی آمار اعتکاف گرفت تا نام جمشید در شناسنامه اش بنویسند .

با مرور ایام دوره ی نامزدی جمشید و پوری بیایان رسید و عروس و داماد دست بدست هم داده پایه حجله ی زفاف گذاشتند .

ماه عسل و ماه های دیگر که همه همچون عسل شیرین و معطر بودند آمدند و گذشتند و پوران نخستین فرزندش را که دختری مثل خودش زیبا بود بدنیا آورد و اسمش را پروین گذاشت و پس از پروین يك دختر دیگر و بعد يك پسر و باز هم يك دختر .

دور و برشان شلوغ شد و زنند گیشان تلخی مطبوعی بخود گرفت . اما پوران و جمشید همچنان بهم دلبسته بودند جمشید پوران را بخاطرات گذشته اش بخاطر آن عشق جنون آمیز که بهم داشتند دوست میداشت و دلش میخواست پوری هم مثل گذشته ها دوستش بدارد و این رشته در کشاکش روزگار گسسته نشود .

يك شب باهمان حرارت و جلوت كه يادگار پانزده شانزده سال پيش بود گفت .

— پوری، يادداری چه عشق سوزانی را درزندگانی مان گذرانیده ایم؟
پوران آهی کشید و جواب داد بله ياددارم .

و بعد از چند لحظه پرسید :

— چطور بياد آن دوره افتادی؟

— ميدانی. پوران : دلم ميخواهد هميشه باهم باشيم هميشه يكدیگر را

دوست بداريم .

پوری باخنده گفت مگر بنا بود از هم جدا شويم ؟

— جدائی ؟ اينكه محال است اما من حرف دیگری داشتم پوران باتشويش
و ترديد جلو تر آمد و توی چشم جمشيد خيره شد .

مثلا !

— مثلا مي خواستم با هم عهدي ببنديم كه هر كدام پس از دیگری

زنده مانده ايم تا دم تنها بمانيم . نه زن بگيريم . نه شوهر كنيم . من بتو
پوری قول می دهم كه اگر خدا نكرده بی تو ماندم . تا دم آخر اسم زن را
به زبان نیاورم .. تو چطور ؟

پوری هم قول داد كه اگر شوهرش از دنیا برود پاي بچه هايش
بنشيند و دور لغت مرد را يك قلم خط بكشد زیرا دیگر آزاری ندارد تا
شوهر كند .

آن شب اين قول و قرار كه قول و قرار مشروعی هم نيست ، ميان اين
دو نفر بسته شد و صبح فردا كه جمشيد بعزم اداره از پله ها پائين می آمد
ناگهان پايش ليز خورد و باسر بكف حياط غلطيد .

پوری جيغ كشيد و همسايه ها رسيدند و آمبولانس تهيهديدند و جمشيد
دست و پا شكسته را بيمارستان بردند و پس از چهار ماه بغيه كاری و بست و بند
جمشيد بخانه برگشت بهتر است بگويم برش گردانيدند زیرا تيره بخت از
دوبا باك چلاق شده بود .

اين جمشيد همان جمشيد محبوب بود . همان شوهر ايده آل بود .
خانه اش و زندگانی اش و در آمد اداريش و همه چيزش خودش بود منتها زمين گير

شده بود .

— پوری ! مگر قرار نگذاشته بودیم که تازنده‌ایم باهم بسر ببریم
و پس از مرگ هم نام هم را زنده نگاه بداریم این تو نبودی که می گفتی
من جز تو هیچ مردی را در این دنیا مرد نمی بینم ؛ حالا این چه بساط است
که براه انداخته‌ای . پوری !

ولی پوران در جواب شوهرش چه گفت :

— راستش اینست که من نمی توانم با يك مرد چلاق زندگی كنم .
من شوهر می خواهم . می فهمی شوهر می خواهم و بعد ..